کتابخانه
مجلس شورای ملی

زهی قدرت زهی حشمت زهی ملک | زهی عزت زهی رفعت زهی را
زهی دانش زهی حکمت زهی حکم | زهی بخشش زهی آلاء و نعما
زهی همت بنا کرده بهشت و دوزخ | ز تحت خاک تا اوج ثریا
بهشت و دوزخ و گردون چو گو | پلنگم صد چنین کرده مهیا
جهان کردی ز دو کاف تو خورشید | کمربندی ز خدام تو جوزا
تو دادی خاک را آب نگین | تو کردی بی ستون خیمه بر پا
دگر نی روز و شب هشت و خالی | چنین سرگشته کی گشتی بعمدا
شب ... ز گردش بهم بست | که گرد او بزه انجم را اطرا
تو خود دادی ... چندین نشاویل | وزین فیروزه گون قصر مبلا
دگر نی کی چنین روشن نمودی | شمایل نجوم از کاخ مینا
تو کردی ... گوی زر بعالم | صباح از شام و شام از صبح پیدا
دگر نی ... دم از پست نهادی | مه و خورشید را لرزه بر اعضا
تو کردی از گل و نسرین زمین | بساط خاک را چون سطح خضرا

دگر نی از کف خاکی چه آید
که از منش مصور گردد اشیا

تو پروردی برحمت قطره را | که شد در ثمین در قعر دریا
دگر نی از کف ابری چه خیزد | که گردد در صدف لولوی لالا
توان تا شرح شیدی بخورشید | که سنگی لعل شد در قلب خارا
دگر نی هرزه کردی راچه قوت | که این صنعت تواند کرد پیدا
بخلوتخانهٔ قربت تو کردی | ملایک را بتسبیح خود اغرا

... جلد را و عین ... | ... کشش ...

تو کردی نطفه خون را مبدل | بآب زندگی از صلب آبا
دگر نی کس چنین آبی در ارحام | شود خون باز و صورت بند و اجزا
تو دادی روح را الفت بقالب | تو پستی جسم را با جان تولا
دگر نی پی برد کاری چه ذات | چه نسبت بود اسفل را باعلا
در جرع دیده را در طاق ... | تو خود کردی بنور خویش بینا

دگر نی از سیه تختی ...
زدن با چون توی لاف تماشا

تو کردی لخت خونی را جان پاک | که بنمودی در آن آیینه پیدا
دگر نی دل که آن را زهره دارد | کش این سودا نشد در سویدا
تو دادی ذوق گویایی زبان را | که شد در گلشن شکرت شکرخا
دگر نی کی رسیدی الکنی را | که در تسبیح تو یارد کرد انشا
بچشمان سیاه فتنه انگیز | تو راه فتنه بنمودی و غوغا
دگر نی کی به سحر نیم مستی | شدندی اهل دل مجنون و شیدا
تو جعد زلف را کردی مسلسل | تو چین طره را کردی طغرا
دگر نی از پریشانی چه حاصل | که از وی عالمی در قید سودا
تو در یاقوت پنهان کرده در | چنان کاندر شفق عقد ثریا
دگر نی کی زهی بی وجودی | به پستی همچو گل خون در جگرها
تو از خورشید کردی رخ مصور | تو از سرو آفریدی قد و بالا
دگر نی کی از این مجنون شدی جان | ز شکل آن کی افتادی دل از پا
چو شد ترکیب انسانی مصور | جمال خویش بنهادی به صحرا

اگر ناموختی علم از تو آدم
چه دانستی به شرح تفصیل اسما

تو علوی را و سفلی را به یکبار | در این گنج هدایت کردی اخفا
که چون ختم الرسل گردد پدیدار | همه اسرار از او گردد هویدا
دگر نی غیر از او کس را چه زهره | که یارد کرد حل این معما
اگر لطفت نکشتی را ز امواج | که دادی خاک را تشریف نجوا
تو کردی بر خلیل آتش گلستان | که شد با حلیه خلعت محلا
دگر نی کی ز طفل بت تراشی | شکستی آب و روی لات و عزا
تو دادی حسن زیبای یوسف | که زیبایی ز رویش گشت زیبا
دگر نه خلط و خونی را چه زهره | که گردد آفتابی عالم آرا
تو بنمودی جمال خود به داود | چو شد مشغول خواندن زبور اورا
دگر نی هر که شد پروانه تو | ز شمع دیگران او را چه پروا
دگر بارش تو در عین خجالت | بعفو خویش فرمودی مدارا
دگر نی کی شدی مرد شرف | گنه کاری شریف [illegible] تو الغا
تو نعم العبد گفتی با سلیمان | که انس و جان مسخر گردد مولا
دگر نی کی ز ملک رب هبلی | رسید زنبیل [illegible] را القا
تو در تاریکی وادی ایمن | نمودی از درخت آتش تجلا

خطی ۲۹
خطی ۲۸

وگرنه کی طبع بودی لطافت کجا خاک و کجا نور تجلی
تو بنمودی ید بیضا بفرعون تو شکل اژدها دادی عصا را
وگرنه کی توانستی شبانی صف قبطی شکستن در دل دریا
تو بودی مایهٔ احیا در آن دم که گل شد مرغ از انفاس مسیحا
وگرنه چون کند بی جان و مایه به انفاس مسیحی مرده احیا
برای نشر احکام نبوت تو احیا کرده دین را به یحیی
وگرنه کی شدی منزل بنامش و آتیناه الحکم صبیا
تو کردی بر صفای ذیل مریم دو روزه طفل را در مهد گویا
وگرنه بی گناهی را که دیدی ز رسوایی و بدنامی مبرا
تو افکندی ز سر تو و تجسد هزاران کسر در ایوان کسری
وگرنه کی بارسالت نبی شدی سر نبوت آشکارا
گر از تو پستی فضل و هدایت که گردانیدی قرین لا به الا
تو کردی از دو گنج ایمان پدیدار جهان [illegible] شیر [illegible]
اگر لطفت نبستی ره به ابلیس حنین ملعون کجا گشتی و رسوا
تو کردی مجتمع در لجه بحر دو آب تلخ و شیرین را بیکجا

تو بستان کرده جنت را حباب تو نیران کرده دوزخ را اعدا
خداوندا اگر گنکارت عصمت اجل نزدیک و در کش در تقاضا
بعیب دیگران باریک بینست ز دید و عیب و نقصان خود اعمی
نه از جود و خطا دارد تحاشی نه از جرم و گنه دارد تحاشا
گنهکارست و گم کرده ره راست دل افکارست و محروم از مداوا
سیه رویی بدی بد روزگاری نه امروز ایمن از آتش نه فردا
سگی سرگشته بی خان و مانی چو سگ گرد در خان و که علالا
هم از سرمایهٔ خیرات مفلس هم از پیرایهٔ طاعت مبرا
بحق آنکه تشریف تو آورد به مدحش خلعت لولاک زیبا
خداوندا بحق آنکه پیشش حصا تسبیح خوان سنگریزه گویا
بحق آنکه راند از قاف قربت براق عزم در اوج او ادنی
بحق آنکه جایی بر آمد که جبریل امین وا ماند آنجا
بحق آنکه جودش از غوالی سپاهی سر کرد از بهر بیجا
بحق آنکه گر آنکش هالی دو نیمه کرد جرم مه به ایما
بجدری کرده انگشت جوادش بیکدم کرده او ده چشمه اجرا

۲۹

بحق روی سرخ آل یاسین | بحق آب روی آل طاها
بحق روی زیبای محمد | باقبال دو نور چشم زهرا
بحق خواجه [illegible] که در حشر | زکوثر اهل جنت راست سقا
کز آن ساعت که بهتر نا امیدی | همه باد سر بندم از آنجا
مرا جز نارجو حرفی بیاموز | مرا جز یاد خود کاری مفرما
جهاندارا رحیما دستگیرا | خداوندا کریما پادشاها
فقیرم تکیه بر لطف تو دارم | ندارم جز در بار تو ماوا
در آن ساعت که از هول قیامت | ز بیم خون جوش آید در اعضا
در آن ساعت که در قعر جهنم | ببیند آتش اندر گبر و ترسا
بحق آنک قهاری و غفار | بحق آنک قیومی و دانا
کرم کن دار دور از دوزخ مظلم | پسر راه قبول خویش بنما
بروی هر که همراه من آید | دری از روضهٔ فردوس بگشا
چو در جنت رویم آنکه تو دانی | صلاح ما تو به می دانی از ما

و له ایضا فی التوحید

یا من له الولایة والفضل والنعم | دانای بی تعلم و سلطان بی حشم
ای حرف ارادهٔ فاتق اسرار صحوت | دیباچهٔ حقایق و مجموعهٔ حکم
برتر لوای مجد تو از عرصهٔ حدوث | روشن ز [illegible] تو آینهٔ قدم
صنعت مصوری که ز ترکیب کاف و نون | اجرام کاینات پدید آرد از عدم
ای از محیط فیض تو گردون کفی بخار | وی از دو حرف امر تو کونین یک رقم
خوان تراست پیکر افلاک نه طبق | گنج تراست بدرهٔ خورشید یک درم
از ماه تا بماهی و از عرش تا ثری | مرفوع از عطای تو مستغرق نعم
نه چرخ سالهاست که بر یک اشارتت | در گردش اند و جمله ز سر ساخته قدم
با اقتضای امر تو هر روز آفتاب | کی سر برون کند ز گریبان صبحدم
ای آنکه از ارادت تو دست قدرت | صد چون مکونات بیارد به نیم دم
جوش بند قدرت بی علت ترا | ترکیب نقش جلت خلقت لحم و دم
در لامکان چو موج زند بحر عزت | از هیبت تو کره در آید [illegible]
ور باد رحمت تو وزد جرم خاک را | سازد حیات بخش تر از روضهٔ ارم
ذرات کون جمله بسوزد چو یک شرر | گر شعله ز آتش غیرت زند علم
گر در وجود کعبه بپوشی لباس رد | صحن حرم چو دیر شود معبد صنم

در سایه قبول تو افتد بخاک دیر
وانجا که لطف او ز ره تدبیر در شود
گردد چو طاس تکلی افلاک بر کمر
چون باغ خلد میوه جنت کند نثار
یک ذره از لوامع نور تو بر که تافت
ای از فروغ مهر تو یک ذره نور خور
کی پای بند نفس شود هر که هست تست
هر گمرهی که از خط امر تو تافت سر
در دیدن جمال تو بی نور چشم عقل
یارب ز ذکر خویش بدل بخش صیقلی
پیوند بین که هستی جمله ز نور تست
تا چند در عبادتم از جهل و کم بهی
دایم ز سوی ما همه جرئت بمعصیت
گر قطره ای ز بحر خورد تشنه چه باک
عصمت نهال معصیت اندر زمین دل

گردد بقدر چون حرم کعبه محترم
خاصیت شفا بنهد در مزاج سم
از فیض ابر رحمت تو دامن سمم
خاکی که از عطای سحاب تو یافت نم
کو بجو آفتاب نشد خالی از ظلم
وی از شراب شوق تو یک جرعه جام
هرگز شکار سنگ نشود آهوی حرم
کوته زبان و روی سیاه او چون قلم
و اندر سماع ذکر تو گوش خرد اصم
تا برکند ز آینه خویش زنگ غم
کز بن نمایند توی ایمن از عدم
رو سوی قبله باشد و دل جانب صنم
ور سوی رحمت همه بخشایش و کرم
در یک ترشحه کم شود از کان زر چه غم
نشان که این شجر ندهد میوه جز ندم

وله فی المثمن

الحمد لله تعالی و تقدس
آن صانع بی عیب که پاکست و مقدس
در بارگهش عرش یکی خیمه اطلس
در قصر جلالش کره چرخ مقرنس
آن نقش نگاری که چو شد مبدع اشیا
چون داده بهار کرمش مژده احیا
هر قطره که افشانده برین صفحه خضرا
در گلشن حمدش متحیر شده چون ما
چون رحمت جودش نفس باد سحر کرد
صحن چمن از نیل عطا پر ز گهر کرد
گل را ز الماس پس از یاقوت سپر کرد
از گنج کرم در دهنش خرده زر کرد
بر سرو روان رقص بر افروخت گران

بر قدرت ذاتش که کمش نرسد کس
از دیده و عقلی همه را رحمت او بس
خرگاه سپهر ارده او چرخ مقوس
چون ذره که در وهم نیاید ز حقیری
آراست ز حکمت ز ثری تا به ثریا
صد نقش بدیع از کف خاک آمده پیدا
گل تکمه در دوخته بر جبه والا
ارواح مقدس همه پاک ضمیری
ارواح ریاحین بدمی تازه و تر کرد
از غیرت جنتی که نه در هیچ نظر کرد
غنچش چو دل غنچه پر از خون جگر کرد
تا بهره بر رحمت او خرده نگیری
طاقی بد از غالیه پیوست که از دوست

۱۰۱۸

انگیخت گلی وشکر این نرگس جادوست
جا زاروش آموخت کزین بابت و گوست
پیوست گلی سلسله کین حلقهٔ گیسوست
ای در کف تصویر تو آدم چو غباری
عالم ز نگار گرت مست بخاری
باغ تو تتره ز خزانی و بهاری
از شاه و گدا هر که بود بر سر کاری
ای عالم و آدم بجمال تو مباهی
بسته علمت شمس سپیدی و سیاهی
معدود که فهم کند تا تو شاهی
شاهان همه فرمان بر حکمی که تو خواهی
ای نور پرورش گر آیینهٔ خاور
صبح تو نگارندهٔ نظارهٔ اخضر
پس کرسی حاصل کونین محقر
هر نقش که شد بر ورق کون مصور

در غنچه شکر ریخت که این لعل سخن گوست
بر خرمن گل مشک تراشاند که این موست
تا نکهت پس آزاد نگردد ز اسیری
جن و ملک از پرتو انوار تو تاری
دور از تو گلستان جهان توده خاری
فردوس گدایان ترا راهگذاری
پیرند و تو آن حق قدیمی که بگیری
بر هستی تو کون و مکان داده گواهی
ماهیت تو عقل ندانسته کماهی
پامال گدایان تو صد افسر شاهی
کردند ازل آمر هر شاه و امیری
وی قرص مه از پرتو مهر تو منور
خورشید بمیدان تو گوییست مدور
بحر فلک از فضل تو پروانه گوهر
در قید زوالت و نقصان نپذیری

ای مرشد راز آتش قهر تو جحیمی
از رشت گل باغچه جنتی و کلیمی
صد نوبت شاهی زده در زیر گلیمی
هر کز نزد به روزی و جان هیچ کریمی
در هر دو جهان هر که خریدار تو نبود
رندی که خرابات اسیر ار تو نبود
آزاد مبادا و لنگ گرفتار تو نبود
درویش اگر دیدهٔ بیدار تو نبود
ای کون و مکان از تو و در کون و مکان نه
هستی و وجود تو پدید بر همه پنهانی
ای حکم تو از نام و نشان نام و نشانی
حال دل ما پیش تو محتاج بیانی
ای لطف تو چون ذات تو بی اول و غایت
از عجز کرانه نگردیم کفایت
آوازه کند لطف تو از فرق حمایت

جنات نعیم از نفحات تو نسیمی
بر ذره ز لولاک بفضل تو یتیمی
در حکمت تو بی‌هنر و هیچ حکیمی
غیر از تو که بخشنده بی‌شبه و نظیری
سودا که تقدیر بازار تو نبود
دیوانهٔ زنجیر سر دار تو نبود
مجروح بدان سینه که افگار تو نبود
فردوس جحیمی کند و خلد سعیری
وی مرده جهان از تو و در هر دو جهان نه
جانهات تو زنده و نور دو جهانی
بینایی دگر پای ات از چشم و زبان نه
بی سمع و بصر چون تو سمیعی و بصیری
از ما ستم و ظلم ز تو لطف و عنایت
جز غفلت و بی‌حاصلی و جهل و غوایت
چون درد گنه در دل و جان کرد سرایت

۱۰۱۸

چون غفلت ما عفو تو بی حد و نهایت
ما موی سپید از گنه نامه سیاهیم
گم کرده ره و بی‌خبر و مانده ز راهیم
گو عقل و زبانی که بر آن عذر تو خواهیم
در باب گرانش زده ناله و آهیم
هر چند گنه کار و فرو مانده و پیریم
ما موی چو کافور و دل و نامه چو قیریم
مجروح جنایتیم که مرهم بپذیریم
مگذار که از جرم و گنه زار بمیریم
عصمت ز عدم چون سوی عالم قدم آورد
سرمایهٔ عصیان و متاع ستم آورد
چون روی ارادت بحریم حرم آورد
فرمای ترحم چو بگنج کرم آورد
چون عقل ز اخبار سخن پرده برانداخت
از نور جو بر ذات و صفات طرح انداخت

بخشای که ما مرده و روحی قدیمی
سر تا بقدم غرقهٔ دریای گناهیم
گویست عذاب تو و ما چون پر کاهیم
هر نوع که هستیم از این خیل و سپاهیم
گاه از جگر سوزی ما آه و نفیری
دیریست که در دام هوای تو اسیریم
از جرم غنی و ز عمل خیر فقیریم
جنت چه دهی وعده که در خورد سعیریم
در هر دو جهان چون تو معینی و نصیری
اخلاص کند بر سر بازار غم آورد
از شرم گناهش چو فلک پشت خم آورد
صد قافله از حسرت و درد و الم آورد
بی حاصلی و عجز و گنه کاری و پیری
خود را بسراپردهٔ توحید در انداخت
در حلقهٔ اول ز ضعیفی سپر انداخت

دیباجهٔ دعوی همه بر رو بگذر انداخت
بر ساحل فکر این همه درج گهر انداخت
یارب بشب آویل زر اندود معلق
یارب بهمی که خورد بانگ بر ابلق
یارب بکبودی که برین سطح مطبق
یارب باولو العزم که دین را ز و رونق
کان روز که در پای ترازوی قیامت
بر سینه زنی شرمی ایام سلامت
در هر جگری کار کند درد ندامت
بنواز و بیامرز و بکن عفو و کرامت
بی امر تو از گردش افلاک چه آید
جز غفلت و جرم از من بی باک چه آید
جز حسرت و درد از دل غمناک چه آید

الکن شده دریای فصاحت ز بر انداخت
چون معترف آمد بگدایی و فقیری
کاو دیجهٔ صنع تو درین گنبد ازرق
سیاره اگر گرد و دست نرم زده شق
باشند بتسبیح تو تا حشر موفق
داوند بمنشور بشیری و نذیری
پیدا شود از آتش قهر تو علامات
بر غره زنان کرده بپا ساخته عرصات
نی رای سفر مانده و نی روی اقامت
بر بی کسی ما چو علیمی و حلیمی
بی فضل تو از دانش و ادراک چه آید
جز معصیت از خاطر ناپاک چه آید
جز ناله و آه از جگر چاک چه آید

گر لطف تو نبود ز کف خاک چه آید
بخشای که غفار صغیری و کبیری

قصیده فی النعت

دوش کین تخت زبرجد را ز اختر ساختند
در چراغ ماه نو ایوان منور ساختند

خرگه مشکین شب را قبه از زر ساختند
مشک سودند از شب و مجلس معطر ساختند

خوب رویان خانه بر خورشید انور ساختند
مطربان مشتری با یکدگر در ساختند

زین غزل جمله دهانها پر ز شکر ساختند
کای قبای بهتری بر قد زیبای تو راست

تا حقایق را ز شبنم گنج گوهر کرده‌اند
ور شمایل سایه‌بان سنبل تر کرده‌اند

تا ز بوی گل مشام جان معطر کرده‌اند
تا کلاه لاله از یاقوت احمر کرده‌اند

چشم نرگس تا به روی گل منور کرده‌اند
تا دهان غنچه را پر خرده زر کرده‌اند

سرو را تا بر سر گل سایه پرور کرده‌اند
چون تو سرو جویبار قد مانند بر نکات

روزگاری دم درین زندان بی همدم زدم
سنگ نومیدی بسی بر سینه پر غم زدم

چون ازین گلشن قدم بر فرق عالم زدم
تا رسیده دست رد بر روی محرم زدم

از دم وحدت سخن کردم جهان بر هم زدم
بر کشیدم آه و آتش در همه عالم زدم

تا ز نعت خواجه طاها و یاسین دم زدم
بسکه گرمی زمینی دم بدم خورشید را

ای شه سرو علم طلعت خورشید اوج اصطفا
طره‌ات شام قدر و عارض آفتاب والضحی

بر صفای سینه‌ات صدر الم نشرح گواه
پیش از آن کآدم صفی گردد تو بودی مصطفی

مهتر عالم محمد خواجه هر دو سرا
باز بر معراج سبحان الذی اسری ترا

در چمن نور تجلی با دل افگاران نما
کآفتاب روی تو آیینه ذات خداست

ای ز روی تو شده آتش گلستان بر خلیل
صد جوان اسماعیل قربان گشته وقت قتیل

داده چشمت پیرهنت یعقوب را صبر جمیل
کشته از شوق جمالت خون صد یوسف سبیل

با عصای مهر تو شق کرده موسی رود نیل
بر سر خوان کمالت عیسی مریم طفیل

سوره والشمس بر بالای رویت دلیل
آیت واللیل بر دلبندی مویت گواست

ای براقت را ز لولاک لمر گام ان
کرده در یکدم به دار الملک او ادنی گذر

مه دو نیمه کرده با شور و انشق القمر
والضحی از بر تو خورشید رویت یک شرر

نرگس مردافکنت مکحول ما زاغ البصر
حضرت ذات لا احصی ثنای مختصر

از مقام قاب قوسین تو ای چشم خبر
از دیت بر روی زیبا گشت رنگ آیت

ای بیکدم سیر کرده از ثری تا لامکان
سنگ ریزه در کف دستت شده تسبیح خوان

چوب خشک از اشتیاقت کرده فریاد و فغان
بره بریان بر پشت کرده طرح دعا خوان

از نم آب وضویت چشمه چون دریا روان
آهوی وحشی بقصد تو رکابت داده زبان

آفتاب عارضت را ابر دایم سایه‌بان
در خور رویت کسی را دیده بینا کجاست

اصفهانی

١٠٢٨

ای ابوبکر تو بر اوج خلافت آفتاب | وی بدوران عمر اسلام را صد فتح باب

کرده قرآن تر عثمان بخون خود خضاب | در صف گردن کشان تیغ علی مالک رقاب

ملک و دین دایم رعیت مصون از انقلاب | تا قیامت برده نور دیده‌ات ز آفتاب

آنچه بر آل تو رفت ای خواجه عالی جناب | گر زمین و آسمان از دیده خون بارد رواست

پیش از آن کادم برآرد سر ز جیب ماء و طین | برده خورشید جمالت اعتبار ملک و دین

پیش از آن کار و سلیمان انس و جان زیر نگین | هم نشر تو بوده رحمة للعالمین

تا بجای رفته کز ره مانده جبریل امین | ابرویت چون قوس ازل خوانده شیخ المکین

چشم بگشا در گنه‌کاران امت را ببین | تا بو ایت یابد از تو هر که در راه خطاست

بر سریر لی مع الله تا ابد سلطان تویی | در دیار قم فاندر صاحب فرمان تویی

در گلستان فاوحی مرغ خوش الحان تویی | مطلع دیباچه والنجم والرحمن تویی

مخزن اسرار گنج علم القرآن تویی | قالب بی روح ما را در دو عالم جان تویی

سینه مجروح ما را در دو عالم جان تویی | رحمت تست آنکه رنج اهل غفلت را شفاست

پادشاها بر درت بارگاه آورده‌ام | ای پناهم عصمتت سویت پناه آورده‌ام

نامه طاعت چو روی خود سیاه آورده‌ام | عاقبت با صد خجالت رو براه آورده‌ام

اشک سرخ و روی زرد بی گواه آورده‌ام | جان پر درد و زبان عذرخواه آورده‌ام

بر امیدی رو بسوی این بارگاه آورده‌ام | مرهمی نه بر دل ریشم که دردم بی دواست

ناتوان و بی کسم و ز مایه طاعت فقیر | چون سگ سرگشته بجنگ نفس بی فرمان اسیر

موی چون کافور و روی از ظلمت عصیان چو قیر | بار از اندیشه در بار خجالت گشته پیر

عاقبت جان باختن ناچار و مردن ناگزیر | پادشاها بر گدای خویشتن خرده مگیر

هر چه کردم در گذار و هر چه گفتم در پذیر | ور نه آن قوت که گفت حضرت کوید گداست

یارب آن ساعت که هر از تیغ صور آید بگوش | وز تن بیجان ارواح برآید صد خروش

انبیا و اولیا را نی خرد ماند نه هوش | کرده از حیرت زبان در دم گویا خموش

آه نومیدی برآرد زاهد طاعت فروش | مادر فرزند را دیگر پدر نارد بگوش

ذیل عفوی بر گناه عصمت نادان بپوش | ور نه آن قوت که گفت حضرت کوید گداست

وله ایضاً

ای واسطه وجود عالم | ز عالم و آدمی مقدم

ارواح مقربان قدسی | جاه طفیل تو مکرم

یک حرف ز دفتر تو کونین | یک طفل ز مکتب تو آدم

صد نقش چو خاتم سلیمان | در مهر نبوت تو مدغم

در معرض معجز کلامت | موسی کلیم گشته ابکم
از گلشن خلق تو نسیمت | آثار دم مسیح مریم
از لطف تو شمه ایست فردوس | ور قهر تو شعله جهنم
ای آب شفاعت تو شسته | نقش گنه از بساط عالم
ای تشنه معیت جهانی | وز ابر عنایت تو یک نم
طی کرده سیاحت براقت | اطوار دو کون را بیکدم
ای اوج سرادق جلالت | برتر ز رواق تخت طارم
ای رفته بجائی که آنجا | جبریل امین نمانده محرم
یک نکته ز سر آفرینش | بر دانش تو نمانده مبهم
انگشت هدایت تو کرده | بی واسطه جرم مه منقسم
ز خرج زینت جلالت | سرگشته همی روند درهم
ای ملک دو کون را سعادت | بر نام تو داشته مسلم
سلطان سرادق حقیقت | ای بر فلک و ملک مقدم
سرو قد انبیا محمد | گشته بنای شرع محکم
در سر مکونات مرکز | مهر زبان مهر خاتم

کسر شرف رواق کسری | از مقدم تست خیر مقدم
در سوره فتح تو مبین | غفران گناه ما تقدم
هر چه آمده زیر آفرینش | ذات تو بسر جمله ملهم
از ذوق سجود خاک پایت | بگرفته قد آسمان خم
خاک قدم چهار یارت | بنیاد چهار رکن عالم
وز مهر دو میوه کمالت | باغ دل و جان خوشست و خرم
ای ساقی جام لایزالی | دل تشنه جام تست و جان هم
یک جرعه بکام جان فرو ریز | تا باز رهد ز شادی و غم
چندی کز تست نور اصلی | باقی همه ظلمت مجسم
گر تشنه همی خورد و سیری | از بحر محیط کی شود کم
آزرده خنجر گناهم | از جهل نهاده داده مرهم
گر مرهم رحمت تو نبود | این ریش کجا شود فراهم
آمد زده و خانه پری | در کوی تو چون سگ معلم
با سنگ جفا رانش از در | محروم و شکسته حال و پر غم
تا هست وجود دو کون باشد | فیض تو بر انس و جان دمادم

۱۰۲۸

هر ذره بجان درود خوان باد / بر روح تو تا بحشر اعظم

وله ایضاً

یا صانع الخلایق یا المجد و الجلال / یا مبدع الفضایل یا الفضل و الکمال

سلطان بی زوال و جهاندار بی همال / حی خطا پذیر و خداوند ذو الجلال

عنوان قهر حکم تو قهار لا ینام / مهر نگین ملک تو قیوم لا یزال

ای ابتدا بنام تو زیب سر افتتاح / وی انتها بذکر تو ترتیب هر مآل

فیض تو چون عطای عمیم تو بی قصور / ملک تو چون صفات قدیم تو بی زوال

بی حمد بر کمال تو بنیاد کارست / بی شکر بر نوال تو در دین صد اختلال

کلک بیان نکرده بمدح تو فتح باب / تا نطق را بنام تو شیرین نشد مقال

جایت اوج کنگر کبریای تو / کاندر حضیض آن بپرد طایر خیال

از درگه بارگاه جلالت همای روح / وامانده در فضای تحیر شکسته بال

ای کشور جلال ترا ایمن از انهدام / وی ملک بی زوال تو فارغ ز انتقال

ابلیس اگر بپای قبول تو ره برد / جبریل را ز خوان هدایت دهی نوال

در راه درگه کمال تو مانده اند / هم عقل پا شکسته و هم روح بی مجال

هر جسمی از دو عالم کونین آیتست / بر هستی جلال و جمال تو کرده دال

صد قصر جاه بر در بار تو پی سپر / صد تاج ملک بر سر راه تو پایمال

از کلک صنع چهره گشای تو با قمه / منشور رخ چمن جلوه ز طغرای خط و خال

وز شرم چهره پایه شناس آفتاب / سر در نقاب خاک فرو برده ز انفعال

هر گل که در هوای مدیحت شکفته شد / لطف نسیم بهار ابد دادش اتصال

ای منشیی که گر همه عالم زبان شوند / در حصر نعت تو چو سوسن شوند لال

آنی که از محیط عطایت در یتیم / کونین را بنور هدایت دهد نوال

برتر ز کاینات مقام محمدست / با نام تو مقارن نام محمدست

شاها مدار هستی کون و مکان توی / صاحب لوای مملکت جاودان توی

شایستگان زخم پشیمان گناه را / از غارت سپاه عقوبت امان توی

غفلت کجا گذارد که گرد خاطرش / هر سینه را که محرم راز نهان توی

با منهیان راه عمل باج کی دهند / هر قوم را که عمده صدر جهان توی

امروز روش ز شرفی دین پاکی چو غم / هر مشکلی که در صف حشرش ضمان توی

چون سر کشد از خط حکم تو کاینات / بر اوج دین چو خسرو صاحب قران توی

۱۰۲۸

بی بایگان زرسته بازار جرم را
کس را چه غم ز کاتب اعمال درشت
ملک جهان طفیل توزان شد که از بخت
چشمی نگار سد زتو کس راز کاینات
یک ذره بی نصیب نماند چو روز حشر
در باغ خلد نست حوران جو اکشم
جان خوان کشیده بچشم سوی نشست
چون طوطیان قدس شکر خاره وبگلد
من کیستم که در عرصات ازتن حجیم
درخورد توجه مدح سپر آید زبان من
برخوان فیض راتبه خواران روضه را
امروز اگر ز فیض کنم بدان خوشم
شهانه خاک راز جمال تو رو نشست

فرداچه غم جوش رودکار روان توئی
گاه سوال چون حکم اندر میان توئی
مقصود آفرینش مرد و جهان توئی
چون سوی روضه راه بر انس و جان توئی
کونین را بخوان عطا میزبان توئی
چون در حریم چشم آرام جان توئی
زان می کشد که میوه آن بوستان توئی
از اکه روز واقعه وردزبان توئی
خورشید را بحشر کرم سایه بان توئی
کانجا از قیاس ودهم برونست آن توئی
کی کم شود نوال جو قسام خوان توئی
کانجا طبیب علت بیماران توئی
کاصل مدار گردش آسمان توئی

یک نور از آفتاب تو صدیق اکبر است
کز رای او چراغ هدایت منور است

ای از ضمیرت آینه دین جهان نما
خورشید اوج عزت ابوبکر امام شرع
صاحب نگین مملکت بی زوال شرع
اول بصورت وکرم و بخشش تو بود
زندان غار گشت ز تشریف معدلت
طم غبار خاک کف پای تو چو شهد
صدیق اکبر ای که ز فیض نسیم تست
سلطان شرع امام نخستین نظام ملک
ای آفتاب رای تو اسلام را فروغ
اول تو بوده ای ز تحقیق چرخ و نش
ای سروری که شعله تقدیر داده است
طبعت بجود بر همه عالم فشانده دست
از عالم حیات جمال تو راز گوی
یک خرده دان بدرس تو عقل گره گشای
ای قصر اعتبار تو ایمن ز انهدام

کونین را برای منیر تو اقتدا
ای اقتدا بچوب نور مقتدا
مسند نشین بارگاه خاص کبریا
کاسلام را دوام شد و ابقا
چون روضه روح بخش جو فردوس خوش
تاثیر زهر برده ز دندان اژدها
گلزار صدق تازه و خوش بو گل وفا
معمار دین رفیق نبی مهر مصطفی
در عقل رهنمای تو اسلام رهنما
و آخر تو کرده در ره تحقیق جان فدا
صد روشنی زرای تو خورشید شرع را
عقلت بعلم بر سر گردون نهاده پا
با کشور نجات کمال تو رهنما
یک مدح خوان ز بزم تو نطق سخن سرا
در ملک پایدار تو تاریخ را مضا

۱۰۱۸

از حسن بی زوال تو شرمنده آفتاب / وز خجلت جمال تو گل غرق در حیا

ارباب ملک را به پناه تو اعتصام / اصحاب جاه را بکمال تو التجا

گر کاینات مدح تو گویند تا ابد / کس شرح نکته نرساند بر انتها

وا ماند هر کسی کز عهده تو واجبت / با مدحت امام دوم کردن ابتدا

شاهنشهی که رونق بازار دین ازوست
اسلام را دو کون بزیر نگین ازوست

ای لایح از جبین تو انوار مهتری / عدل تو داده رونق شرع پیمبری

صاحب نگین ملک خلافت [illegible] که او / رایش باقتاب شریعت منوری

فرعون را بمعجز ثعبان اگر کلیم / در هم شکست رونق بازار ساحری

چون اژدهای تیغ تو با آب تیغ شست / از صفحه بسیط جهان نقش کافری

بازار دین ز عدل تو گرم آنچنان که شد / خورشید شرع را همه آفاق مشتری

بر اوج شرع صدمت کوه خلافت / در هم شکست کنگره قصر قیصری

ختم نبوت ار نشدی با تو می رسید / بعد از نبی سعادت ملک پیمبری

از فتح دولت و اثر بخشش تو یافت / با خاک تیره گنج سلاطین برابری

افتادگان پسته بازار فقر را / جود تو کرده نوده بملک توانگری

از بیم احتساب تو در پرده عفاف / پوشیده چهره از نظر آدمی پری

وز سهم تازیانه قهر تو تا بحشر / نیل از جنون نشاده و مانده بسنگ بری

انفاس رحمت تو قتیل گناه را / همچون دم مسیح کند روح پروری

مفتاح ملک خیبر و کشور گشای دین / ای کرده خیبر جاه تو با عرش همسری

ای از رحمت تو کرده بروزگار / گمراه را بعالم تحقیق رهبری

ببریده باد تیغ زبان من ار کند / همچون قلم صفات کمال تو سرسری

عصمت ترا چه زهره که از مهر دور دار / در زمره آفتاب کنی مدح گستری

با همچو تو نکته زبانی کجا رسد / در معرض ثنات مقام سخنوری

از جامع کلام الهی شنو حدیث / کز باب کرده بکمالات او بری

گنجینه دلایل اعجاز لایزال
گوهرشناس مخزن اسرار ذوالجلال

ای کاینات را بوجود تو اعتصام / برسنده جلال تو اجلال را تمام

سلطان شرع امام تقی پیشوای دین / خورشید موقف خرد تن پیدا تمام

شاه سپهر رتبه عثمان که از تو شد / دین را صد افتخار و شرع را صد احترام

ای از حیات قاعده شرع را حیات / وی از نجات تو رقم کلک انتظام

مر در گر یافت در صدف موجب چپ — آورد استمام تو در سلک انتظام

کلک تو تا حقایق قرآن نکرد جمع — فارغ نشد بنای شریعت ز انهدام

ای بارگاه ملک ترا او تاد را پناه — وی آسمان علم ترا اقطاب را امام

از بهر تو دو نور دو چشم تو راه چن — وز بار نور مقال تو خوش خرام

بر آسمان ز شرم فرشته تو در حجاب — بر سدره مهر ده ز حیای تو در غمام

ای صفت اعدا از دم مهر تو سرخ روی — وی جوهر کلام ز خون تو لعل فام

بی بخشش تو قاعده دین نیافت ضبط — بی نصرت تو کار هدایت نشد تمام

آن کز گناه بر پس جرم تو خویش با — روز شمار خواند حی حی لا ینام

از گلشن وصال تو بوی اگر دمند — بر نکهت بهشت شود روح را مشام

ای از ضیای رای تو ایام را فروغ — وی از ثبات حلم تو اسلام را دوام

در خورد و تو جو بهشت آید که جون بی — ای صدر چون غلام غلام ترا غلام

دارم امید انکه از این جرائم بحشر — غلمان حضرت بغلامی برند نام

شاها بحق آنکه تویی خلد را دلیل — صدرا بفر آنکه تویی شرع را امام

فرمای رحمتی که بتایید نصرتت — مدحت بنجر ال نبی یابد اختتام

سلطان ملک و دین حسن مصطفی علی

صاحب لوای بارگه لافتی علی

ای اوج احترام تو برتر ز ما وطین — بانوی بارگاه تو خورشید ملک و دین

دست بریده را چپس کرده شیرگیر — چشم کشیده را بنظر کرده راه بین

از لذت نماز جهان گشته بی خبر — کا بر و پیش از کشیدن پیکان بخورده

چون مه بر آسمان نبوت نهاده پای — واصنام را بکین زده چون سنگ بر زمین

تا عقل رو نشت سلونی ندا نکرد — آیات شرع بر همه عالم نشد مبین

تا گشته هم وساده ز هرا بحجره ای — همچون مسیح گشته بخورشید همنشین

خورشید پیش سده جاه تو خاک روب — جبریل گرد خرمن جود تو خوشه چین

خط تو طلیعت رآب روان علم — عقل تو بحر بیت در و گنجها دفین

در کین جود و انشار تو بر نورده جو — خاک احد بخون اعادی شده عجین

بی محضر مهر جبر تو در بارگاه ملک — جبریل بر خزاین رحمت نشد امین

شیر خدا امام بحق مرتضی علی — کز کعبه قبول تویی رکن چارمین

قدریه یار چون تو که داند کز چار — خور و بد از بیان وحدت بی تین

تمت الترجیع

حق عشق و عقل و جان و دل از بد و کاینات … گرده با تجاوحیستی بهم قرین

تا جمله را بپای ارادت نشد درست … حسن چهار رکن شریعت شد چنین

تخت کام اهل تعصب بزهر جهل … وانیجه ثمار چون شهد و انگبین

در چشم دشمنان همه یک جهت اند … گمراه را دو دیده احول چهار بین

عصمت چو رود حشر ثنای چهار یار … باخود بر و چو نامه طاعت در آستین

بنود عجب که همره ایشان بحشر نیز … در باغ خلد مست خرامان رود چنین

دست دعا برار نصیری درین جناب
کانجا دعای خسته دلانست مستجاب

یارب بمصطفی و بشرع مطهرش … یارب بنور روی چو خورشید انورش

یارب بکار یار عزیز مکرمش … یارب بنه فراش و سه ماه منورش

یارب بحق کنگره قصر احمدی … ور حرمت دوازده رکن مطهرش

یارب بحق کعبه و ارکان عالیش … یارب بحق مصحف و اسرار مضمرش

یارب بشیر مهر که لافتی علی … کاسلام راست روشنی از رای انورش

یارب بزهر خورده جام رضا حسن … گر شهد شکریست دهان پر ز شکرش

یارب بروی سرخ شهید نجف حسین … گر خون شدست روضه پر از خون احمرش

یارب بطینت محمد باقر که در بهشت … حور جنان چو روح گرفت در برش

یارب بحق جعفر صادق که خوانده‌ام … در راه صدق ثانی صدیق اکبرش

یارب بحق موسی کاظم که چون کلیم … پیوسته بر شراب تجلیست ساغرش

یارب بتربت علی موسی رضا … کز ملک رحمت افسر شاهیست بر سرش

یارب باب روی محمد شه جواد … کز علم خوانده‌اند پیمبر پیمبرش

یارب بسر پاک علی تقی که بود … و ای پای علم چون اسدالله در برش

یارب بشوکت حسن عسکری که بود … فتح و ظفر مدام قلاوز لشکرش

یارب بحق مهدی هادی که روز حشر … نور محمدی بدرخشد ز منظرش

یارب بحق سر که بود بر جبین جان … داغ وفای عترت اولاد حیدرش

کین بی‌نوا که مفلس تاراج غفلت … کرد آن ز فیض گنج معانی توانگرش

وانکه چو عندلیب بباغ ثنای خوش … تا حشر داد بر گل معنی سخنورش

هرگل که آید از چمن طبع او ببار … ز آب قبول اهل دلش تر و تازه دار

وله فی المنقبت

ای ز انفاس قربت گلشن درون خوشترا … عقل کل در باغ مدحت بلبل دستان سرا

رای خورشید اشارت آفتاب بی زوال
دین و دولت را ز نکهت چمن با حسن و فروغ
در گلستان ولایت طوطی شیرین نفس
طبع دانش پرورت مفتاح ابواب فتوح
شعلهٔ تیغت بیاض روی گلگون صباح
کوکب برج ولایت خسرو اقلیم شرع
قوتت گر دست گیرن در حلقهٔ گردون روی
مظهر نور حقیقت مطلع خورشید شرع
ساقی کوثر امام المتقین فخر الامم
درة التاج رسالت نور چشم نبوت
آفتاب اوج عزت محرم روح الامین
زآب روی ذو الفقارت گلشن دین بارور
مرشد علت بمشاح خود بر روی خلق
عالمی را مظهر نور ولایت کرده
ای دلیل روشن عقل تو از تیه ضلال

بنده گردون جنابت سدرهٔ بی منتها
باغ دانش را ز طبعت کار بارگه و نوا
در سر ابستان وحدت عندلیبی خوش نوا
عقل صافی جوهرت کشاف سر هل اتی
رشحهٔ کلکت سواد روی مشکین مسا
شیر میدان خلافت والی کشور کشا
سنت طادم را ربودی چون در خیبر ز جا
گوهر درج طریقت در بحر لافتی
خواجه قنبر امیر المؤمنین کهف الوری
قرة العین ابی طالب علی مرتضی
شاه بارگاه قربت ابن عم مصطفی
وز کف دریا بشارت باغ عرفان در نما
صد در دانش گشاده از علی با بها
مرحبا ای آفتاب اوج رحمت مرحبا
اهل عصیان را سوی ملک حقیقت رهنما

خاک راه بنده جنابت جبین اهل ملک
بندگانت در هدایت چاکرانت در شرف
از سواد کلک کلکت پرتو خورشید شرع
خط مشکین نبات دیباچهٔ منشور ملک
گر خلیل الله ز گل شد بانی بیت الحرام
گر سلیمان گشته پادشاه دوران ملک
ذو الشفا را اندر کف ثعبان و اعجاز کلیم
گر مسیحا زنده کردی مرده لطفت میکند
ای به دوران عطایت خشک لب دریا شرم
بر گل از فیض وجودت نوبهار معرفت
از غبار خاک پایت جیب رضوان پر عبیر
از سحاب رحمتت گنج هدایت پر گهر
مصحف قدرت درایت آمد از علم و کرم
در ره جنت انیس صدر دیوان بهشت
کم حقیقت راز مظهر راه خواهی همین

خوشه چین خرمن فیض عقول اولیا
اهل دانش را امام و اهل دل را پیشوا
چون ز نشام قدر طالع آفتاب والضحی
عکس نیل دولت آئینه گیتی نما
مست معمور از وجودت کعبهٔ صدق و صفا
آل یاسین را ز تو بر عرش می باید لوا
در سر دست قلم چون در ید بیضا عصا
مردگان را معصیت را زنده دار البقا
وی ز باران عنایت در عرق ابر از حیا
بر در از باران جودت جیب و دامان رجا
در نسیم جان فزایت باغ جنت خوش هوا
در فروغ همت در ولایت با بها
این بر انضمات دلیل آن بر احسانت گوا
در صف جنت جلیس خواجه هر دو سرا
حیدر کرار را اسم را ز ختم الانبیا

من کیم لیلی و لیلی کیست من در شان او — در ره معنی نباشد عشق و روح از هم جدا
ملک لیلی و لیلی اتحاد معنویت — لم یکن فی الملک ذو عزم که تخت آرد ادا
چشم صورت بین دو بین آمد بپوشش از کرم — یک حقیقت بین ز صافی کن آینه را
ای جواهر از کمال عزت دم کین زده — بارگاه ملک در خلوت سرای کبریا
گر نبودی سیرت چون دفتر کل طی شدی — نامه حلم و شجاعت دفتر علم و سخا
هر کجا روی تو ذکر چشمه خورشید سهو — هر کجا بوی تو یاد نافه مشکین خطا
با محمد نوبت شاهی زدی زیر گلیم — کوس کسری در شکست و ملک قیصر در هبا
از لباس فقر او گردون رباید چهله — چون علم بر آستین ورزد و شد زرین قبا
شمع رایت بزم سکان فلک را نور بخش — خاک پایت چشم اعیان ملک را توتیا
کرده نامت را قضا توقیع زمان قدر — خوانده حکمت را قدر طغرای منشور قضا
هم عنان برق لامع ذوالفقارت روز رزم — هم رکاب باد نصرت دولت گاه وغا
از سواد چترت بر عنبر سارا سادات — در بیاض حجت صبح سعادت با صفا
یک نهال اخضر از باغ امامت زهر نوش — یک گل احمر ز گلزارت شهید کربلا
گر ضعیف و ناتوانم ور نحیف و زار و بند — گر اسیر و مبتلایم ور فقیر و بی نوا
فخرها دارم که هستم از محبان حیدرم — ور دهی سنی انقطاع و عجزی الی القضا

پادشاها هر اسیری را پناهی واجب است — من ندارم جز به ذیل اعتصامت التجا
دردمند علتم و در راه بی‌معنی داده اند — در کف دست تو شافی دردها را شفا
از شفا هم شربتی ده تا تو آن یابد قرین — رنج علت را شفا در عیسیا داد دوا
گرچه کم نامت عصمت لیکن از روی نسب — هم ز آل حضرت و هم ز نسل مرتضی
زینت زهرا چو شد نامور چون هم زادش — زان علی واری شد گرت اصل اصیل
زان نهیری حضرت و دین بیکند که رنگ ظرف — نسبتش با زمره انصار دارد انتها
نیست صد صد چون گاه وصف اداوگان — لاف فرزندی زنم با دودمان مصطفی
من کیم تا خویشی را زین خاندان خوانم ولیک — زانتساب بندگان کی عار دارد پادشا
پادشاها صاغیا آمدم کز نام جیب — در صف قدسیان لطفت بر افرازد لوا
ظل رحمت واکن از مخلصان اهل بیت — جمله را رحمت ز رحمت وارثی ایشان را

وله فی مدحه

دست در فتراک آل مصطفی باید زدن — هر دو عالم را به همت پشت پا باید زدن
این سرا و آن سرا جای زینت و هوس — گر کسی هم خواجه هر دو سرا باید زدن
با کی طبل ارادت نیم تل زیر گلیم — بعد از این کوس محبت بر ملا باید زدن

در صف محشر نشود ولای مصطفی / چار بالش در حریم کبریا باید زدن
گر غبار سرمدی خواهی و ملک بی زوال / دست دل در دامن آل عبا باید زدن
در سپه سالاری ملک رضا داری هوس / دم ز اخلاص علی مرتضی باید زدن
رایت حب علی با جوش برون بعد از ان / چون ملایک خیمه بر اوج ضیا باید زدن
از شراب لافتی بیهوش گشتن و انگهان / هر دو عالم را بزیر لب صلا باید زدن
تا ز صباح علی [illegible] / حلقه بر سندان این در بی ریا باید زدن
تا بنوشی شربت شهد شهادت چون حسن / جام زهر از دست ساقی رضا باید زدن
در صف آل علی خواهی گر باشی سرخ روی / چنگ در ذیل شهید کربلا باید زدن
در وفای خاک و خون آغشتگان کربلا / تا قیامت خیمه بر راه بلا باید زدن
پای در میدان دعوی بی نهی مردانه وار / ره نوردان بلا را مرحبا باید زدن
از رنگ و بوی عالم غرق آن دریا شویم / بعد از این در بحر [illegible] شنا باید زدن
گر عصا خواهی که در دست تو ثعبانی کند / چون کلیم الله قدم بر اژدها باید زدن
بایدت چشم از تماشای دو عالم دوختن / بعد از آن لاف تمنای لقا باید زدن
تکیه بر بالین خاک افکندن از دون همت / خرگه بالاتر از نه متکا باید زدن
ای سیه دل برد دودمان که ای پاکی / قلب بی اندوه وجود بر کیمیا باید زدن

نا جوانمردی و کوته همتی از حد گذشت / خیمه اکنون بر سپهر لافتی باید زدن
چند رو بر بازی نفس سگ از ره ایست / رقص در جولانگه شیر خدا باید زدن
جوهر حب علی با خویش اگر داری نخست / دست رد بر خارجی بی حیا باید زدن
عصمت از حب علی چون مست گشتی دم بدم / تا قیامت گرد این گلشن نوا باید زدن

در مدح امام هشتم علی بن موسی الرضا

ای روضه که مهر ز نورت مظهرست / آبت ز گوهر و گلت از مشک و عنبرست
در طینت تو چشمه خورشید مضمرست / بوی تو چون نسیم جنان روح پرورست
خاکی و از فلک به وجودت منورست / تا در تو نور دیده زهرا و حیدرست
خورشید گر یگانه روی بشر کشورست / بهر شرف ز خاک نشیمان این درست

ای کشور فلک شرف کعبه احترام
دار السلام گشته جناب ترا سلام

بر آستان روضه تو مهر و مه غلام / در گنبد مرصع تو هر صباح و شام
از قرص آفتاب و ز انجم مه تمام / تصویر می کند به سر تربت امام
صندوق زرنگار و قندیل سیم خام / قبر تو خاک نیست که روح مصور است

آن بقعه که کعبهٔ صدق و صفا در اوست — وان روضه که مسکن آل عبا در اوست

وان خطه که مخزن گنج بقا در اوست — وان مرقدی که مشهد شمع رضا در اوست

از نکهت که رایحهٔ مصطفی در اوست — وز طینت که نکهت شیر خدا در اوست

وز تربتت که خاصیت کیمیا در اوست
هر صبح و شام کار مه و مهر چون زر است

ای روضه که بهچو جنان خرم آمدی — چون کعبه قبله گاه بنی آدم آمدی

چون بیت مقدس از فلک معظم آمدی — با صحن جنتی که درین عالم آمدی

چون صحن زرنگار فلک محکم آمدی — از بهر ریش خسته دلان مرهم آمدی

با مرقد خلیفهٔ عیسی دم آمده پا
خاک درت تبارک جمشید افسر است

هر مسجدم ز خون چو شهیدان کربلا — خورشید میکشد علم آل مصطفی

می‌سازد از رعیت اولاد مرتضی — بر قد صبح پیرهن خون چکان صبا

اجزای روح می‌شد ازین غم ز هم جدا — بهر دوای این الم آمد بشهر ما

سلطان هشتمین علی موسی رضا
کاندر بر زمانه تنش روح دیگر است

شاهی که کاینات طفیل وجود اوست — خلوت سرای سدره مقام شهود اوست

خورشید قرص گرم سر خوان جود اوست — قد فلک دوتا ز برای سجود اوست

اقبال هم عنان عروج و صعود اوست — مردود باد هر که بعالم حسود اوست

خسران دیده و مغفرت و فضل سود اوست
هر کو ز حب آل محمد توانگر است

روزی چرا که نوبت ملک قدم زنند — ارواح انبیا همه از قرب دم زنند

اهل صفا بروضهٔ جنت علم زنند — ارباب معصیت چو نفیر ندم زنند

آل علی بخت بمیدان قدم زنند — در پیشگاه عفو صلای کرم زنند

در مغفرت بنامهٔ هر کس رقم زنند
مقبل کسی که بندهٔ اولاد حیدر است

سنگ ستم آن چو بچهٔ شیر خدا زدند — تیغ فراق در جگر مرتضی زدند

بر جام زهر امام دوم را صلا زدند — وز کین بر آفتاب نجف تیغها زدند

خنجر بجای قبله که مصطفی زدند — شمشیر آبدار بر آل عبا زدند

آتش بخرمن دل مجروح ما زدند
کز سوز آن هنوز جگرها بر آذر است

سگین دلان دو کون سراسر بسوخت شد
در غم درون خواجه قنبر بسوخت شد
گر ضربتش دو دار کو هر بسوخت شد

چون بولهب درون چه پر بسوخت شد
جان کنده در خیبر بسوخت شد
هر پیشه پیشه دیگر بسوخت شد

جبریل را ز حرمت آن پر بسوخت شد
کیها با شباب خلافت نه در خورست

ای شاه باز جمله شکار تو آمدیم
در بارگاه کعبه شعار تو آمدیم
از هر دیار سوی دیار تو آمدیم

پر سوخته براه گذار تو آمدیم
چون حاجیان بطوف مزار تو آمدیم
جان بر کف از برای نثار تو آمدیم

مجروح و خسته بر در بار تو آمدیم
رحمی کن آن قدر که ز عفو تو در خورست

نومید و مفلسیم و نداریم هیچکس
نالان بگرد کعبه کوی تو چون جرس
گر بیت آتش تو و ما کم ز خار و خس

شد حیات داده بتاراج صد هوس
عصیان نهاد در غم گرفتار یک نفس
چون در دو کون عاشق روی توییم و بس

لطفی کن ای کریم و بفریاد ما رس
کز شست جمله لطف تو بسیار خوشترست

طوطی گلشن انا افصح زبان تست
کشاف کشف تو دل بیار دان تست
چون کعبه مراد همه آستان تست

حلال مشکلات سلونی بیان تست
مفتاح علم خامه گوهر فشان تست
عصمت که در ریاض سخن مدح خوان تست

نظام در نسبت خاندان تست
کاندر ریاض مدح تو دایم سخن ورست

دل گرمی و قبول سخن ده بجالش
ده آب روی دنی و عقبی بیکدمش
در نگر و گین اهل حسد دار بی غمش

در نظم و نثر پیش کمن لال وانکمش
آسوده دار تا بابد ساده و خوش
بخشش درون جمع و زن پیش در همش

صد سال زنده دار و کم از جهان غمش
وانگاه هر کرا که سوای تو در سرست

در کار بسته ترا یا رب گشاده ده
در ماندگان جرم و گنه را تو راه ده
با فضل و دوام صلاح و رشاد ده

مجموع راز گنج هدایت مراد ده
اسرار در که خود همه کس را پناه ده
توفیق ترک غفلت و فسق و فساد ده

در هر دلی که درد تو خود را پناه ده
کانست کو بعالم تحقیق رهبرست

در مدح امیرزاده الغ بیگ گوید

ای خیمه شاهی زده بر طارم خضرا / قدرت علم افراشته بر اوج ثریا
از صیقل خاک قدمت گر مه و روز / آیینه خاور شود از زنگ مصفا
هر وعده رفعت که نه ساز ره قضا داد / امروز فکند آن همه را حشمت تو از پا
هر صبحدم از ذوق تماشای تو خورشید / بر قد فلک چاک زند قرطهٔ دیبا
آن دم که همای کرمت سایه فرو داشت / بر کنگرهٔ قبهٔ گردون معلا
خورشید در آن پرده مگر سایه نشین بود / کار روز ده نور هدایت همه جا
هر شب ز غبار قدمت سرمه کشد مه / تا صبح به اردوی تو آید به تماشا
پیوند ختگان کمر بند تو از دور / چون عابد بیچاره کند سجده به ایما
خورشید چو در حرکت آید ز نهیبش / مجنون تن مصروع شد لرزه بر اعضا
از شوق علامی در بار تو گردون / هرگز نگشاید کمر بسته جوزا
ای سدره جنابی که فلک با همه رفعت / شد بندهٔ قدر تو زهی همت والا

جمشید دوم شاه فلک رتبه الغ بیگ
کز لطف تو نو شد دم اعجاز مسیحا

ای افسر دولت به وجود تو سرافراز / وی خلعت ملک آمده بر قد تو زیبا
طی کرده برات کرمت نامهٔ حاتم / بشکسته شکوه خدمت شوکت دارا
باد از در بار تو نسیمی بچمن برد / ریحانه شد از نکهت او دامن صحرا
در بزم تو تا جلوه کند لاله ز شبنم / صد تکمه در دوخته بر جبه والا
نرگس نکند گر نکند میل بر ویت / خود کور چه خواهد بجز از دیدهٔ بینا
شد بندهٔ قد تو دل سوخته من / آتش نکند گر نکند میل به بالا
در نوبت ملک تو که پیوسته چنین باد / گم نام شد اکنون خبر از فتنه و غوغا
گر شعله زند تیغ تو بر معدن یاقوت / صد چشمه خون بر کشد از صخرهٔ صما
در دست تو شمشیر جهانگیر تو گوید / خاصیت ثعبان کلیم و ید بیضا
تیغ تو چنان تیز روی کرد که امروز / بسترد رقوم ستم از صفحهٔ فردا
گر شعله زند خنجر خون ریز تو در بحر / دردانه یاقوت شود در دل دریا
در معرکه دست تو گر حلقه رباید / در نیزه کشد حلقهٔ زرین فلک را
تیر تو چنان تیز رو آید که رباید / خال سیه از چهرهٔ زنگی شب یلدا
در معرکه هر کس چو بگیرند مقامی / تنزل نکند تیر تو جز دیدهٔ اعدا
گر نعل سمند تو چو خورشید زند برق / صد صورت فتح آید از آن آینه پیدا

در روز وغا هست تیغ تو جانست
ازبس که ز شمشیر رسانان تو چکد خون
چیست که از خجلت خط تو عطارد
در جلوه که مهر که بر کل سلاطین
علم و کرم و حسن و شجاعت ز وجودت
شاها منم آن بنده مخلص که ندارم
وارم هوس آنکه چو خورشید بتابد
زوای قیامت چو سر از خاک برآرم
گر پیش تو میرم زهی دولت جاوید
می آمدم از دیده قدم ساخته سویت
یک حرف ز توقیع تو بس بر در حاجت
عصمت بهمه حال عشرت نموده بود
تا سر تو ازو مهر شرف خسرو خاور

گر طبع مخالف بسر و علت سودا
بر لاله سیراب سرو عرصه بچپ
بر اش خورشید نهند دفتر اشیا
ذات تو مجرد بمحبت اجزا
مجموع رسیده بکمال تمن
چو خاک درت در دو جهان منزل و ماوا
بعد از اجل خاک جناب تو زیبا
جویم پیکان در بار تو تو لا
در خاک تو گردیم زهی نعمت عظما
تا از تو رسد در دولت بعد ادا
کاید بدر خانه محصل بتمنا
چون طوطی قدسی بثنای تو شکرخا
سر بر زند از کنگره قلعه مینا

چون حصن فلک قلعه ملک تو حصین باد
بر چرخ برین قاعده حکم تو مجرا

در مدح امیرزاده محمد جهانگیر گوید

ای ز رشک افکنده زلفت سایه‌بان بر آفتاب
غالیه بر لعل داری لعل هم شکر شکر
تا گلت در سنبلت و نسترن در سبزه زار
چو رخ و زلف و لب و دندان تو صورت بست
من ز چشم و دل در آب و آتشم زان رو که هست
ساقی در خنده در رو تا من گریم خون ز چشم
کی کند نرگس ازان چشم سیه نسبت درست
چو قد ناز که خرام و روی گلرنگت کجا
دام زلفت راست در هر حلقه صد جان اسیر
لعل دلجوی تو دارد خنده و صد فریب
من کیی دیوانه گاهی پیر ادم تا برات
یارب آن چشمت در محراب ابرو جمله هست
کی بروی کس در فشه گشادی روزگار

وز غبار خط زرد و سوده بر یاقوت ناب
شکر اندر ذره و ذره نهان در آفتاب
لاله در برگ بنفشه ارغوان در مشک ناب
گل برآر شاخ زرد و غنچه بر در خوشاب
آبش اندر قلب آتش آتش اندر عین آب
تو ز لعل افشان گهر من از مژه یاقوت ناب
مردم ار صدره شود همچو باشک و گلاب
سرو در قید حریر و ماه در بند نقاب
چشم مستت راست در هر گوشه صد دل کباب
چشم جادوی تو دارد غمزه و صد عتاب
نرگس اندر ناز و شیوه سنبل اندر پیچ و تاب
با خدا امروز جز حسن رخ گل شد خراب
چشم مست گر بخونریزی نکردی فتح باب

در تماشای تو باشد دور زخم باز و نعیم | بی تماشای تو باشد خشم رنج و عذاب
در صف خورشید رویان چون تو مه رگ کش | ناسلمانی ستمگر کافری حاضر جواب
از ستمهای تو آنگ داد خواهم خواستن | بر در دولت سرای خسرو عالی جناب

آفتاب دین محمدخان جهانگیری که هست
تیغ خون ریزش نشان ملک را مالک رقاب

زآفتاب تیغش ار بر کوه تابد شعله | در عروقش جیبها گشاید از لعل مذاب
بی خطا چون پیسه تیرش می‌رود در چشم خصم | سالها شد تا برین سان می‌برد راه خواب
بس که باران بلا بارید از ناوک‌ش | شاید ار بنیاد عمر دشمنان گردد خراب
خسروا تا رام علمانت شود در جنگ چرخ | زین زر خورشید و جرم ماه نو بندد رکاب
هر کجا خیل تو بر قتل اعادی صف کشید | وز سحاب تیر و ناوک ریخت باران عتاب
انجمان بر شد ز خون دشمنان میدان خاک | کاسمان بر روی دریا شد نشا و چون حباب
در صف رزمت زکین چندان سپاه اندر شکست | کی خورد در چشم نیز از شوکت افراسیاب
هر کجا باید چراغ بزم گنج جا گرفت | شعل انجم غاید گم ز شمع بزم تاب
بخشش دریا علم شد چون گرفت بخشید فیض | بحر چون در کشش آید باد چاید تراب
از فروغ بزم داناشان گنج جا گرفت | هر سحر گه می‌برد پروانه نور آفتاب

دائما از بهر صبوح طربت بنده وار | پیشت ار یاقوت احمر می‌کشد جام شراب
زهره می‌آید به رسم مطرب و خوش می‌کند | تا سحر گوش نشاط از نغمه چنگ و رباب
روزگاری همچو سعد اکبرت بر دور ملک | شد جهان روشن چو از خورشید گردون آفتاب
وصلت وال دلیل انتظام دولت است | قوت دین بود پیوند نبی با بوتراب
روز و شب صد شکر می‌گوید حرم دولت | میکند از بهر غلامی طالع سعد اکتساب
این سعادت را برآری رو دعا می‌خواست دیر | منت ایزد را که شد باز این دعا مستجاب
مژده خوانان مژدهان اقبال میگوید بخت | این گرامی ختم به پیدا رشت یارب با صواب
گر همی خواهی که شاهان روی بر پایت نهند | تا بود عمر از جناب شهریاری رخ متاب
حاسد جاهت بمرگ خویش خواهد جان کند | تیر بر جان عتاب آید هم از بر عتاب
هر کجا تو بزمگاه عشرت آرای شود | بس شکرلبان نقل و دل مستان کباب
ای صبا گر ناگهان سوی خراسان بگذری | زود سوی بارگاه خسرو اعظم شتاب
بعد از آن بر خاک نومیدی بنه روی نیاز | گر سگ آن در رعیت برسد این گوی جواب
سالها شد کز دعاگویان خاص حضرت است | جز بدین در سر نمی‌آرد و از نیچ
هر کجا هست و به هر جای که باشد بحشر | جز جناب شهریاری نیستش حسن المآب
گر نظربازی چو سلطان نامی بر روی کار | نوعروس فکرتش از رخ کی افکندی نقاب

فرصت تکرش زمانی بود اگر نه سایه چرخ / از ثنای خسرو آفاق بر در خوشاب

ناتوانی از چنین حضرت جدا می داردش / ورنه از بحران کردی او چو خویشش درج و تاب

عمرش از درد و غمت و محنتش زاری و آه / ور کشش بزن ضعیف و تو شراش رنج و عذاب

قصه کوته کن بگو چو بارگاه شهر باید / باز گشتی پیشش والله اعلم بالصواب

تا بود در طاق ابروی بتان چشم سیاه / از شراب ناز دیده روز و شب مست خراب

صبح و شام از باده ناز و طرب سرمست باش / تا بعیش از نو عروس بخت گردی کامیاب

رفعت جاه تو بادا برتر از طور قیاس / مدت عمر تو بادا خارج از حد حساب

در مدح امیرزاده الغ بیگ

چون دم طغیان زند قلزم زخار شب / لجه قیر افکند زورق از سوی لب

گونه زاغ سیه چون پر طوطی شود / چون بر آرد از دم شب شنقر زرین عصب

روی اطلس را بپوشد پرده شب سحر / زورق سیمین کف خاتم از و در بر رب

پنبه پنهان داغ عنبر جشد / اجدل سیمین کشد اخیل شکین ذنب

بر سر جاه ظلم چو خس زرین مجن / بر کند از دوش شب جوشن سیمین سلب

لشکر انجم سحر ساعت بار آمده / سوخته چون جشن رایت مشکین عقب

بو تو بر آتش نهد صانع خورتاک شد / بر سر خوان سحر کرده کرم از ذهب

محمل پنهان بره قافله سالار روز / منزل سو و ابر و مشعله بر واز شب

چون دواسحن شب یوسف زر باش او / خازن شه خوان دشس بنده و فرخ لقب

قلزم مشکین شب ثابت و سیاره اش / لؤلؤ آب او بکر انجم عنب

قاطع اقطار او خنجر و چون تا سحر / میوه شیرین کشد بر شه جید رجب

شاه الغ بیگ جم حشمت دارا خدم / سرور خسرو عجم صفدر جید عرب

رافع تخت و لوا دافع ظلم و بلا / جامع لطف و عطا قامع رنج و تعب

ای ز تو آباد شده رتبه جهره علم / وی ز تو والا شده پایه تخت و حسب

رفعت اصل و نسب منهو شاهان شده / ای تو فاخر شده رفعت اصل و نسب

کشت آمد حکم تو سبب ملک و حشم / ای تو مقرون بهم موهبه با مکتب

دارد از ان غلطه فکر تو شد تا ابد / گلشن معنی پر از نخبه علم و ادب

آمد از اول قلم منشی اسرار کل / عقل تو لوحی کز شد جلد بر و مکتب

زینت آفاق را رحمت تو شد جهت / قسمت ارزاق راحت تو شد سبب

جو تو حکم ار کند تا دم محشر دو بار / ناته خر قالبن باد جسد قالب

دست تو بحر عطا ملک تو اندر برش | روز و شب اندر سر نونهای زرین سلب
قهر تو حساد را موروث درد و الم | لطف تو احباب را باعث عیش و طرب
ای شده وقت خطا و آمده گاه عطا | پشت تو محتجب رحمت تو محتجب
کعبه حاجت توی از پی آن می‌کشد | محمل علیان توی بختی زرین قتب
خصم تو قصد فیل اگر در صفت آرد شود | صاعقه تعجیل وش رامی او در روز و شب
گر رسد آوازه عدل تو بیرون برد | از سر لیث و نمر مایه قهر و غضب
موکب خصم ترا تیغ تو چون پی سپرد | جمره خون جوشدش مادم حشر از غضب
تا بدر اندر دلم کم شده فوج عدا | راجل او نارجل راکب او نارکب
تیغ تو خالی شکم زان شده تا دم بدم | خون خورد از نیم جگر در صف کین از تب
معرکه چون حشر گر کوکب شه جبتش | آتش تیغش ستد جمله اعدا حطب
در تن بدخواه وکز نیزه اعدا اجل | بر سر آتش نهد جز زه شوک و خشب
موسم دی خسروا از دم سرد می کشد | حدت او قاطع مایه گرمی ز تب
چون پر و افسرده در مشعل و مجمر شرر | چون جدا افتاده در کوره و کانون لهب
بچه بچه از هوا افکند سیماب شان | بچه سیمین نهد بر سر اغصان شب
عاقبت از مقدم بهمن و دی چون حمل | بر گل سیراب شد از پی خندین شب

وان عدوی ملکت پر سر او گر بود | ظاهر الفاظ او ناقص و نامنتجب
از پی نهب حبش خیمه و چین تا سحر | برکشد از عهد شب خنجر زرین شطب
تیغ تو با او اشها در صف کین دم بدم | نایب حرب و رزم قابل شغب و عجب
خرگه اقبال تو خانه سپهر رو عنا | خیمه حساد تو منزل آه و ذنب

در مدح سلطان خلیل گوید

باز بر افروخت چرخ مشعل آفتاب | پرده ز رو برگرفت شاهد مشکین نقاب
چهره رومی چو تیغ بر حبشی زنگ راند | صحن فلک تابناک گشت پر از خون ناب
شاه زر و سر زچین نمود از سپهر | صبح چو برپای کرد خیمه زرین طناب
صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق | بیضه سیمین نهاد در دهن او غراب
شعبده باز سپهر مهره چون گرم دید | بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب
مهر چو از زاویه نور ولایت نمود | چهره مقصود دید چشم جهان بی حجاب
کرد ملک منبر از سنت فلک تا کند | خطبه بنام تو ای خسرو عالی جناب

رستم صاحب قران شاه خلیل ای که هست
لشکر بدخواه را تیغ تو مالک رقاب

دم بدم از جوهر تیغ تو گوید شان — چون که شود مجمع آتش سوزان باب
روز و شب در صف لشکر دن کشان — کس نکند بجز تیغ تو راه صواب
گوهر تیغ تو چون شعله زند روز رزم — زاتش آن پست شود گرده گردان کباب
تیغ تو چون سر کشید گردن خصمان شکست — رحم شیاطین کند چون مه رخشد شهاب
خاتم ملک ترا است جوهر نصرت نگین — خلعت تیغ ترا است خون اعادی خضاب
از صفت قدرت خاک گرفته قرار — وز اثر هیبتت در دل اعدا اضطراب
تیغ تو بر خون خصم تیز چنان شد که گشت — وقت صبوحی شود تشنه ز جام شراب
وحشت حزم تو داد جرم زمین را سکون — هیبت عزم تو داد چرخ فلک را شتاب
پر ز لآلی کند دامن آفاق را — ابر اگر یابد از جود تو یک فتح باب
بهر نثار تو ز خاک پس بر آرد زبان — چون بهاران جلد سیل ز چشم سحاب
مملکت آرام یافت چون تو شدی پادشاه — بخت چو بیدار گشت فتنه در آید بخواب
سلطنت جدا از آن پیش تو میراث ماند — بهره گنجور ذات حشمت از اسباب
یافت ز بخت نجات هر که برین در گذشت — مسکنان بهشت بی خبر از عذاب
هیچ نماید بعد ازین پیش تو نه آسمان — زانکه ندارد وجود تیغ بر آفتاب
شاید از نام تو زنده شود انوری — تا نخوان مدح از تو گند اکتساب

از غم لب و اشان نام مرده بود — زنده شد اکنون که باز یافت جواب
صبح عنایت دمید گوی ظفر ی دعا — زانکه ز اهل نیاز هست دعا مستجاب
تا که ز سیر فلک ورزد و مهر و ماه — از شجر زندگی میوه برد شیخ و شاب
دولت خصم تو باد تیره چو ایام شب — مدت عمر تو باد تازه چو عهد شباب

در مدح سلطان خلیل گوید

آن خط مشکبار که گرد عذار اوست — جانم اسیر سلسله مشکبار اوست
مشک خطا که باد صبا ریخت در رهش — در گرد روی یا اثری از غبار اوست
شرمنده شد بنفشه و سنبل ز تاب رفت — از سبزه که بر طرف لاله زار اوست
گاه سخن مفرح یاقوت خستگان — ترکیب کرده بر لب گوهر نثار اوست
چشمش که سرگران شراب ملاحت است — بیمار دل شدم که خواب خمار اوست
پیکان او ز سینه گذشت و بدین خوشم — گر تازه داغ بر جگرم یادگار اوست
از بس که شد ز کشتم آزرده ناوکش — جان بسته ام و دیده من شرمسار اوست
می باشد از کمر که تازه درد لم — زین غصه کان میان چو در کنار او
تا آفتاب خاطر آزرده گرم از اوست — گو نیز خاک راه خداوندگار اوست

سلطان خلیل چتر دعالی جناب ملک
ای روشن از فروغ رخت آفتاب ملک

ای بر سریر مملکت جم پادشاه | خورشید پیش روی تو کمتر ز خاک راه
هر جا که آفتاب جمالت نمود روی | چون اختران فرو شده ارباب عز و جاه
هر رخت که آینه چین معدلت | هرگز مباد تیره ز آسیب هیچ آه
گر آفتاب دیده روشن کند فلک | نتواند آنکه تیر رویت کند نگاه
زلف سیه کشند ای حلقه بگوش تست | دارد همیشه پیکر خورشید در پناه
زلف و رخ تو گر نکند جلوه ملک را | خورشید و ماه را کند از دود دل سیاه
قدرت چو بر محدب گردون زند خیم | اقطاب چرخ را کند او تا در بارگاه
وانجا که از ناوک تو سیل خون زند | یاقوت و لعل برد ز دار خاک چون گیاه
دانای عقل کل پی تحقیق مشکلات | بر طبع روشن تو کند عرض اشتباه
هر کس که حاجتی ز تو خرسند و من بتو | خوشتر ز شاه چیست که جوید گدا ز شاه
کاز اگر وفای تو با خود برد بخاک | فردا هزار عذر بگوید بهر گناه

شاها چمن مدح تو در بوستان علم
آن کو هم کرامت ضمیرم جهان علم

روزی که پرده از رخ معنی بر افکنم | چندان اهل دل ز روش طبع روشنم
عنقای همتم فلک آشیان من | دنیا چه لایقست که باشد نشیمنم
چون در حرم سدره مرا راه داده اند | آن به که خیمه از زبر خاک برکنم
در ملک نظم هر که دم از چهره وی زند | باشد طراز کسوت او عطف دامنم
من آن مبارزم که به تیغ زبان تیز | گر صف کشیده اند بیک حمله بشکنم
شمعم که آفتاب پس من از نور داشت | تیره شود جهان چو شود گاه مردنم
تا رود چشمه نخل سبز سر برآورد | از هر زمین که خاک بر آنجا شود تنم
گاهی ز دو تصرف داد ز روی تست | صد خوشه چون چو سنبله از گرد خرمنم
بسوخت چون چراغ وجودم ز بحر دیار | از شک و تیر حادثه افزود در روغنم
گر بزم عیش مرده دلان گلشن است و باغ | باشد صحیفهای سخن باغ و گلشنم
زین سیلهای حادثه گنج وجود من | ویران نمی شود مگر از شکست دامنم
با این فصاحت و طبع سخن سرای | دایم ز دست اهل سخن لال و الکنم
از دست شه صد خلعتی وجود را | گر پستی جناب شهنشاه ما منم
از بندگی دوست مرا هر شرف که هست | ور نی بصورت از دو جهان کمترین منم
گنجیز و اشها ملکا بنده بر در ا | ای خاک پای تو بدل چشم روشنم

تا هست بر فلک روش ماه و مشتری — از عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری

وله فی مدحه

درین دو روزه که باغ از بنفشه بارورست — بعیش کوش که بنیاد عمر برگذرست

دهان بروزه مکن خشک و بزم عشرت آرای — کنون که از می گلگون لب پیاله ترست

چرا نمی‌کنی روز شک بمیخواری — کرا چهره ز برآوردن دم دگرست

برغم گوشه‌نشینان بنوش باده ز جام — گرت ره بکوی سلامت طریق پر خطرست

بنفشه نازد و شمع چه راگذارد عمر — علی الخصوص کسی را که یار در نظرست

بنقل و باده کسی بزم عیش آراید — که از حقایق اسرار عیش باخبرست

بناز و عیش چه حاجت مرا چو هر نفسم — بر آستانه خسرو مرا گذرست

سپهر رتبه سلطان خلیل بادشهی — که رتبش مهر ز خوانش کمینه ماحضرست

جهان جود و کرم شاه آفتاب عطا — که از جود تو دامان ملک پر گهرست

یکی ز خیل غلامان حضرتت جوزاست — که شام تا سحرش در میان جان کمرست

برنگ خود چو خورشید آتش تیغت — نجوم ثابته از شعله‌های آن شررست

بهر دیار که روی آوری سپاهت را — زمانه تابع و اقبال و بخت هم سفرست

رسته از تو بسی گل بر و بداش و فضل — اگرچه ذات تو در سلک صورت بشرست

درخت ملک در باغ دولت آن نخلست — که برگ و میوه‌اش از فتح و نخش از ظفرست

بدولت تو خلایق ز فتنه در امنند — که تیر حادثه را پیش تو چون سپرست

بطرف باغ چو نرگس دو دیده وا بستم — که بهر دیدن تو خاک تیره را بصرست

بنور بخت جوانت فزود عزت ملک — درخت نیز برای فزونی ثمرست

اگرچه خواجه اهل هنر بدانایست — مراد و عای بقای تو بهترین هنرست

چو زیب نظم نصیری ز مدحت است از آن — بهر دیار حدیثش بنازکی سمرست

همیشه تا که ز انفاس شد نسیم بهار — چمن ز لاله و ریحان و سبزه بارورست

بهار عمر تو سرسبز باد و بخت قوی — که از وجود تو دولت رفیع و معتبرست

در مدح امیرزاده یحیی گوید

لعل دلجوت بافسون قیمت شکر شکست — چشم جادوت بیغما قلب صد لشکر شکست

غمزه در چشمت قمار از سنبل بستر و — خنده زد لعلت بهای جوهر گوهر شکست

بسته زنجیر سودا شد جهانی تا خطت — حلقه‌های عنبرین گرد مه انور شکست

من بموی تو چو دیوانه ام تا سلسلت / غالیه بر ماه سود و مشک بر آذر شکست

جام می تا بر لب گلگون نهادی از حسد / غنچه با خون آب گشت و لاله را ساغر شکست

افسر شاهی چو من بر خاک رسوای زند / هر کرا بر گوشه دیوار خوبان سر شکست

خرمن مقصود را برق جمالت پاک سوخت / خامه امید را خیل خیالت در شکست

حقه لعل تو آب چشمه حیوان بریخت / خیل مژگانت سپاه خسرو خاور شکست

غمزه ات چندان بخونم تیغ بر آری کشید / کز غم خون در جگر شد آب و دل در بر شکست

دلنوازی پیشه کن ورنه بخواهم داد خواست / پیش شاهی کو بیک دل قلب صد لشکر شکست

شه اعظم غیاث الدوله یحیی کز شکوه / شوکت دارا بر و حشمت سنجر شکست

ای ملک خوی ملک رفعت که گر چاکرت / روز کین تنها بسی گردن کشان را سر شکست

هر کرا اقبال با تایید یزدان یار شد / می تواند هر دمی بنیاد صد لشکر شکست

گر چه صهبا بود زانصار و مهاجر هر طرف / بچه پیر خرد دروازه خیبر شکست

ای جهانگیری که هر جا برق تیغت شعله زد / صبح را آتش برد و مهر را اخگر شکست

تیغ قهرت آن چشمه خونی که در روز مصاف / بر لب این چشمه خندید خصم را ساغر شکست

یکباره نوبت ان بر فلک بار رفت / نعل زرین بر فراز طارم اخضر شکست

آن جهت روز بر آسمان نهاد و مهر / پشت گردون خم گرفت و زهره خورشید شکست

پایه قدرت همین مریم تیمپس عهد / آب روی ارتفاع طارم اکبر شکست

مهد عالی مریم زهرا صفات عاکفه / کز شکوه مقنعه بازار صد افسر شکست

آنکه نعل توسن کمترین کنیز او بقدر / افسر گردن کشان بر تارک قیصر شکست

تا نه جایش در فضای تخت شاهی مرتعش / کشوری دیگر گرفت و لشکری دیگر شکست

آب روی دین و دولت در رضای او طلب / سروری کم یافت طفلی کو دل مادر شکست

شهریارا از سخن باقیست نام خسروان / ورنه چرخ لاجوردی رود و خوابگه در شکست

بهر آن نام او پاینده ماند قصه ها / بنده بر تحریر مدحت کاغذ و دفتر شکست

ورنه مدحت چون منی پیداست کاندر مدحت / طوطی نظمم تواند در سخن شکر شکست

مدتی خاموش بودم زانکه پیش از من بسی / آسمان بسیار بازار سخن پرور شکست

شعر را قیمت نماند از بس که گردون بارها / از کسادی نرخ دانش قدر این گوهر شکست

امشب چون تو باشد مشتری شعر را / مزدها می خواهم از مدح تو صد بار شکست

عصمت شیرین زبان در دور گاران / گر بهر کشور صنف بسیار دانش و در شکست

هر که در لطف سخن بر شعر من زد خوش بیا / حقه بر خار افکند و شیشه بر مرمر شکست

تا نخواهی هر سحر در مجمر لعل آفتاب | از سواد شب بر آتش عود و عنبر شکست
از بخور مجمر بزمت معطر باد ملک | کین دم مشکین بهای عطر صد مجمر شکست

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

نخل بستان خلافت سبز و بربار باد و هست | وز گل رویت بهار جان معطر باد و هست
بر لب جوی کمال این نوبهار سلطنت | بر دل و سر دار چون سرو صنوبر باد و هست
هر که از همت سر و زر زیر پای او بریخت | بر سر از چمن چون گل صاحب افسر باد و هست
وانکه سر بر آستان بارگاه او نهاد | لاله وارش افسر یاقوت بر سر باد و هست
وانکه چون خاک چمن شد نعل بوس مرکبش | همچو خضرش خلعت زردوز در بر باد و هست
وانکه بر بوی تو جان داد و بسان لاله اش | مجمر دل پر بخور مشک و عنبر باد و هست
وانکه نتوانست دیدن این ملک را چون نرگسش | سرگران و چشم زرد و دیده اعور باد و هست
وانکه در دیوان اقبالش نشد دفتر نویس | چون جوانش دفتر امید ابتر باد و هست
خصم را کو تشنه آب حیات ملک بود | حلق خشک از آب تیغ و خنجرت تر باد و هست
خاک راکش رخ ز خون زیر عدو چون لاله زار | رزمگه پستو دار یاقوت احمر باد و هست
در فروغ جوهرش چون خوبان بهار | نو عروس سلطنت با زیب و زیور باد و هست

غنچه وار از فیض نور آفتاب عیش | حقه حسد و دکان پر خرده زر باد و هست
بحر وار از ابر جودش چون گل شبنم زده | دامن همت لبالب پر ز گوهر باد و هست
از فروغ چتر غلمان بهشتی پیکرش | عرصه گلزار چون فردوس اکبر باد و هست
دولت نعل سبک روحان پرش لاله را | باده یاقوتی اندر جام و ساغر باد و هست
در جمال باغبانش جنت الخلد بهار | رنگش از رشک بتی حور پیکر باد و هست
قمری دستان سرا پیوسته بر دست چنار | مدح گوی پادشاه هفت کشور باد و هست
خسروی کز عکس نعل مرکبانش صحن خاک | چون سپهر سیمتین دایم پر اختر باد و هست
نیر اعظم الغ بیک آنکه بر ششم سپهر | پاسبان او بسلطانی مقرر باد و هست
مشتری تا خطبه بر نامش بخواند صبح و شام | طیلسان پوشیده بر بالای منبر باد و هست
خون مریخ گر نیزه گذار انجم است | بر هلاک دشمنانش کینه پرور باد و هست
هر سحر گرچه سیاره نیفی آفتاب | خاک روب بزم فراشان این در باد و هست
زهره کو خنیاگر عشرت سرای عالمست | بر بساط عیش غلامانش نواگر باد و هست
ز در کتاب دیوان جاهش پیر دهر | چون غلامان حامل اوراق دفتر باد و هست
ماه شب گرد و جهان پیمای گردون برلت | همچو پیکان در سر اسبش نگادر باد و هست

ای سلیمان حشمت شاهی که همچون بندگان / از پس و جان آثار حکمت راسخ بادوست

شهسواری کاندر اقلیم سعادت روز و شب / خوابگاه در کیانت قیصر بادوست

خاک پای بنده دربان کمترین چاکرت / آب روی افسر دارا و سنجر بادوست

تیر رست پیش روی که همچون بر تراب / دست حشمت پنجه بر پنجه غضنفر بادوست

از مقام تخت و دولت دشمن گمراه را / سوی صحرای عدم تیر تو رهبر بادوست

نیزه سرداران نیزه شبان بیحرت / آسمان ملک را چون خط محور بادوست

تیغ خون ریزت برای دفع یاجوج فتن / گرد میدان جهان سد سکندر بادوست

گشت عدالت عالم آشکار ظلم را / همچو انفاس مسیحا روح پرور بادوست

سلطنت کز ظلم دوران مدتی در شور بود / این زمان از مایه عدالت توانگر بادوست

گرد نعل خنگ ره پیمای گردون سرعت / صیقل آیینه خورشید انور بادوست

عقل کل که خرده دان درس گاه عاقلت / پیش طبع روشنت شاکر دیگر بادوست

همچو بلبل کرد گلزار دولت صبح و شام / عصمت جوش گوی مداح و سخن ور بادوست

آستانت را سواد دیده زیر پا کشم / مردم چشم نگاک ره را بر بادوست

کام جان طوطی شکر ز نظام نظم من / از شاه و شکر تو برقند و شکر بادوست

در سخندانی بیان خامه مدحت نویس / از دعای دولت شاهم زبان تر بادوست

بر قد ملک که دولت را سرافرازی ازوست / خلعت مجد و شرف زیبا و درخور بادوست

انچه شاه از ابتشیر وعا ماند بدست / چاکرانت را پیک تخت قیصر بادوست

در مدح امیرزاده الغ بیگ گوید

باز گل آراست بزم و غنچه پیراهن درید / در چه شغل و می ندانم از کجا خواهد رسید

چون بنفشه در چمن چوگان عشرت پیر مرد / بر در کوی شاه از پی سر که جا می درکشید

لاله را گر از می گلگون قدح خالی شود / باده دایم آب روی ساغر گل می برید

ای سراینده نغمه بلبل گوش می باید نهاد / قول عقل بیهوده گو دیگر نمی باید شنید

دست سوی زلف سنبل می برد هر دم صبا / می کند گستاخی و دستش نمی باید برید

نرگس شبنم زده با غنچه از یاقوت ناب / وصف میکنت انجمن گر ز سخن دری

کی کر از دهان ساقی گاه نخست / غیر و تشکی زخوبان هیچ مقصودی ندید

ای رفیقان هر که سودای عشرت در سرت / بندگی آفتاب ملک می باید گزید

شاه دین سلطان خلیل آن کز شرف رفعت نیافت
بارگاهش از صحن عرش دامن درکشید

ای سرافرازی که بهر کسر دشمن نیزه را / گرد میدانت بصد جا تیغ می باید کشید

۱

جکید

ترکی که اول چرا در چشم بدخواهت فتد / هر زمان زین حسرتش انگشت می باید گزید

ناوک تیرت را در دل خصمان ز بس پیکان و تیر / ره نبود اندر میان هر چند هر سوی دوید

تیغ آتش پرورت با جان دشمن دوزد دم / دم بدم دعوی خون میکرد و آرامی رسید

خنجر دوزخ شرارت خون کافر نعمتان / هر زمان میخورد و میزد دعوی هل من مزید

بهر در عشرت سرا دایم ستون قصر تست / پای بر کرسی نهاده حامل عرش مجید

چرخ بر تیغت در روزی گشاد از بهر آن / هر دم از خون اعادی میخورد رزق جدید

گر سموم اشامت بر شیم کان ورزد / مشتعل گردد مزاج موم در طبع حدید

چون دعای دولت گه نصیبی شتاب / باد شاها چون دعای بنده می باید شنید

تا برای جلوه ریحان و گل هر نوبهار / باد نوروزی بر اطراف چمن خواهد وزید

گلشن ملک تو خرم باد تا از باغ عمر / بد سکالت میوهٔ مقصود شواهد چشید

تا چمن بر تو خورشید تابان هر سحر / صبح عشرت بر رخ اهل طرب خواهد دمید

در شب تاریک خذلان باد بدخواه جهان / کش نبود تا روز محشر صبح شادی ناپدید

وله ایضاً فی مدحه

بیار باده که فصل بهار می آید / ز گلرخان چمن بوی یار می آید

مگر ز جام بهشت آب خورده خاک چمن / که لاله میدمد و گل ببار می آید

بنفشه با سر زلف تو لاف خوبی زد / کنون ز گفته خود شرمسار می آید

ببوی حلقه زلفت به بوستان هر شب / صبا همی رود و مشکبار می آید

بدان سلاسل مشکین مگر گذشت نسیم / که بار شیشه دلی بیقرار می آید

حدیث آب حیات لب تو می گویم / که گوهر سخنم آبدار می آید

صبا عبیر فشان شد مگر بجانب باغ / بشیر کوکبه شهریار می آید

نصیر ملت و دین کز بهار مکرمتش / نهال مجد و سعادت ببار می آید

رفیع مرتبه سلطان خلیل کز خلقش / روایح نفس نوبهار می آید

ز دشمنان همه تکبیر فتح می گوید / چو رایتش بصف کارزار می آید

شها لوای ترا رتبه جهان عالیست / که آسمان ز بلندیش عار می آید

گهی که در صف رزم از قران شمشیرت / بجای خون ز زمین دسپار می آید

بجلوه می رود اندر میان شبدیزت / چنانکه باد سوی لاله زار می آید

دلیر لشکر گردنکشان یمین حرمت / کران دیار سوی این دیار می آید

مخالفت ز پی آورند رو بگریز / کم از رستم چو هنگام کار می آید

شنیده‌ام که گه عزم لشکر تو نجوم / گر ثبت فتح ز مشتم حصار می آید
بران بنای سعادت که می کند خدمت / بجنب ملک تو تا پایدار می آید
تمام ملک ابد می کند برای تو صید / چو باز همت تو در شکار می آید
همی رسند قطار جمازه تو رشک / چو بختی فلک اندر قطار می آید
نسیم خلق تو در روح پرورست جنان / کز آتشش از دم مشک تتار می آید
توئی که مرتبه از اوج آسمان خورشید / ببوسه تو پی افتخار می آید
به پیش جوهر طبع کمال پرورت / همه شود سخن کم عیار می آید
بباغ رشک دار بهار در قدرت / که فرشان به امید نثار می آید
چو بحر طبع ضمیری همی برآرد موج / سفینهای گهر بر کنار می آید
همیشه تا که به پروردن بنفشه و گل / سحاب بر طرف مرغزار می آید
ز فیض جود تو سرسبز باد باغ مراد / که از تو نخل هنر میوه دار می آید

وله ایضا فی مدحه

تا کلک صورت آن خط عنبرفشان کشید / داغی زمانه بر ورق ارغوان کشید
چون لاله گل ز رشک رخت داغ دار بود / چین آمد و ز غالیه خطی بر آن کشید

از حسرت زمرد خط تو کرد لعل / چشم عقیق بر ورق زعفران کشید
چون من ز جزع دیده بپای تو ریزم ار سنگ / پس گو گهر از شبه چون می توان کشید
صورت گر خیال گر از مو کند قلم / نتوان هنوز نازکی آن میان کشید
چون من شدم ز دیده بدریای خون غریق / جان رخت خود ز موج بلا بر کران کشید
شهزاده خیال تو شد دل چو داد جان / کین مختصر به پیش جان میهمان کشید
آمد بهار و لاله و گل بر امید عیش / خرگاه و خیمه بر طرف بوستان کشید
نرگس ز حسرت گل رویت گشاد چشم / سوسن در آرزوی کلامت زبان کشید
گر ماجو قد تو آرم به پیش چشم / آن قامتی که سرو بر آب روان کشید
از عیش بی نصیب نشد هر که خویش را / در سلک بندگان شه کامران کشید
این شد از فراق فلک هر که خاطرش / سوی جناب خسرو صاحبقران کشید

سلطان خلیل شاه مظفر که عدل تو / چتری ز امن گرد سپاه جهان کشید

شاهی که در زمان غلامان او سپهر / خط کرد نام قیصر و نوشیروان کشید
هر کس که شد بداغ قبول تو سرفراز / لطف تواش بسلطنت جاودان کشید
در بارگاه ضبط تو هر کس که بار یافت / از کوی فتنه رخت بدار الامان کشید

از طلعت زحل چو شرف یافت بارگاه / از مشتری رفع تر از بهرام کشید
تیغ ترا چو خون بجهان حکم قاطع است / گردون به هیچ واسطه کردن توان کشید
خنگ سپهر تست ز خورشید زین زر / بخشش چو در طویله شاه جهان کشید
هر گه اگر چو ابر کنی او فشاند پای / باری که از نهیب تو گه زگران کشید
در دولت تو کس نکشید بار ظلم / جز تو که بود در تو بار گران کشید
اول برای بخشش لعل و گهر دست / یکچند بار منت دریا و کان کشید
چون هر دو رو بقعر نهاد و ذمت / سرمایه عطای خود اندر میان کشید
نقصان نکرد پایه اغاثت آسمان / هرچند خوان جود تو بر آسمان کشید
زان دم که بهر کینه اعادی برزمگاه / خیل ظفر ز عنان در عنان کشید
عمریست تا بعد حد کشتگان تمام / هرچند فیل مست سپهر استخوان کشید
یک یک شکر شاه نصیری بجد زبان / نعت چو حد نداشت زبان در دهان کشید
ناخواهد از خیال خط ماه پیکران / شب داغ بر بیاض مه آسمان کشید
برخور ز ملک حسن که خورشید دولت / دل از شهر تن بسوی ملک جان کشید

در مدح سلطان خلیل فرماید

چو گرد روی تو خط غبار پیدا شد / بنفشه بر طرف لاله زار پیدا شد
چو سوی کشته هجران رسید نوبت وصل / خزان برفت و نسیم بهار پیدا شد
خیال خط تو آمد بسوی دیده من / چو سبزه بر طرف جویبار پیدا شد
سحر بعزم تماشا شدم بجانب باغ / ز گلرخان چمن بوی یار پیدا شد
زمانه خار الم می شکست در جگرم / کنون که از صنم گلعذار پیدا شد
چو صف زدند رفیقان میان لاله و گل / پیالهای می خوشگوار پیدا شد
نشسته اهل طرب منتظر که از در باغ / نشان گر که شهریار پیدا شد

بلند رتبه سلطان خلیل کز قدمش
امید عیش درین روزگار پیدا شد

ایا رفیع جنابی که هر که شاهی یافت / ز چاکری تو اش اعتبار پیدا شد
ز بی قراری شمشیر آبدار تو بود / که در زمانه سکون و قرار پیدا شد
بروز رزم بهر سیل خون که تیغ تو ریخت / میان معرکه صد لاله زار پیدا شد
چو توسنت که جولان زند ز نعل اندا / برای گوش جهان گوشوار پیدا شد
نمود تیغ تو چون کوه آتش از دل دود / چو گرد معرکه گرد و غبار پیدا شد
نخست آنکه بر آورد سر سنان تو بود / بهر کجا که صف کارزار پیدا شد

تو اختیار رضا داشتی اگرچه ترا
دو صد یکی ز یمین و یسار پیدا شد
از آن بنجه که ظاهر شد از سعادت و بخت
همه بدولت آن اختیار پیدا شد
زمانه از همه کار جهان فراغت داشت
بقتل خصم تو آتش بارکار پیدا شد
بهر کجا که بزد موج بحر احسانت
خزینهای گهر برکنار پیدا شد
ز صورت تو که آینه جمال نمات
کمال خوبی صورت نگار پیدا شد
علاقت از طرف من چه کینه در دل داشت
که عاقبت بمن خاکسار پیدا شد
بروزگار تو آن چیره دگر بختی
که بحر راز غیبت یسار پیدا شد
ز خود بگوی که برهمت که عرض کند
جواز تو شد سخن را عیار پیدا شد
ز نوع طبع نصیری برای اشارت
سفینهای در شاهوار پیدا شد
هر آنمحل دعا جز تو نیست گرچه ترا
قصیده گوی چو من صد هزار پیدا شد
هزار سال بمانی بعیش و نعمت و ناز
که ملک را بتو صد افتخار پیدا شد

وله ایضا فی مدحه

چه بخت بود که اسلام را میسر شد
که ماه فرزانه ملک آفتاب کشور شد
بناه درگاه خلافت بکارسازی ملک
مهی بهمت شرف رفت و سعد اکبر شد

هلال اوج خلافت بمن طالع سعد
ز گرم برسی خورشید ماه انور شد
بحکمه شرف کوکب سعادت را
ظفر دلیل و هدایت رفیق و رهبر شد
اسد بهمت خورشید تر پناه گرد
که شیرزاده بتوفیق شیر دیگر شد
ز عکس نعل سواران موکبش همه راه
بساط خاک چو صحن فلک پر اختر شد
زمین که گرد فلک بر سرش برافشاند
عراق و فارس لبالب محیط گوهر شد
هزار شکر که امروز خطه شیراز
بنور دیده دارای دین منور شد

خلیل خلت جمشید سیرت ابراهیم
که مسند شرف از مقدمش منور شد

بحکم شاه در آن تخت که بپروری
نشست و بر سر مجموع سروران سر شد
زمین خاصیت خاتم سلیمانی
بفیض معدلتش انس و جان مسخر شد
بنای تخت و خلافت برایت منصور
برفت و بر همه گردنکشان مسخر شد
بر سند بود بسی تارک سرافرازی
ز نعل مرکب او باز صاحب افسر شد
ز آتش غضبش بیخ سرکشی شد خشک
ز آب خنجر او حلق مدعی تر شد
ز گرد مرکب او چشم حاسدان شد کور
ز کوس نوبت او گوش دشمنان کر شد
حسود را ز شراب سنان و خنجر تیغ
بسان شعله آتش درون پر آذر شد

چو خار و سبزه بر اطراف گل اعادی ما | هزار لخت جگر بر رسید و خنجر شد
بدور لعل می آلوده غلامانش | گلاب و قند به بزم آمد و مکرر شد
ایا ستوده سواری که نعل شبرنگت | فروغ افسر دارا و تاج قیصر شد
چو صبح نعل سمند تو بخون خصم آلود | نگین لعل کله گوشه سکندر شد
نسیم عقل تو چون بر بلاد جیش وزید | ریاض سلطنت از بوی جان معطر شد
چو همت تو در مکرمت کشاد بخلق | سعادت آمد و اقبال خاک این در شد
علاوه ان دربار شهریاری را | بهار عمر و نهال امید بر بر شد
ز شعر و فاقه فرو مانده بود و همت باز | ز گنج نامه اوصاف تو توانگر شد
مدام [illegible] زبان بسته بود طوطی فکر | ز جشید شکر مدح تو و سخنور شد
همیشه تا ز درافشانی محیط فلک | شب از نجوم پر از دانهای گوهر شد
درخت از جود تو باد دایم باز | گر از عطای تو دامان ملک پر زر شد

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

ای از دهان تنگ تو تنگ شکر شکیم | وی ساحران چشم تو شام و سحر اسیر
بر شیر و شکرست دو لعل تو تا بری | روح از نمک شکر و شیر از شکر شیر

بر کشتگان زرت اگر بگذری بناز | شوقت بر آرد از جگر هر نفیر
ان چشم مست را که انگیز فتنه نیست | در لطف ناز و شیوه چشمت نظیر
چشمان شیرگیر تو بی باده سرخوشند | مست شراب باید بود بی پیکر بیگیر
چون آه من بجانم بالا کند اثر | بر آتش دمیده شود زان اثر اثیر
در جست و جوی وصل ز گلگون کرم رو | چشم تو راست سرطرفی در سفر سفیر
بی تو چو نوبهار شدم سوی بوستان | پیکان نمود غنچه و شاخ شجر سحیر
خون می رود بکوی تو از چشم اشکبار | تا گل شود بخاک درت زان عبیر عبیر
در خاک رهگذار تو ترکیب کرده اند | کحل الجواهری که شود بی بصر بصیر
شکر از جان دهم که از حال در دهن | در بارگاه شاه بگوید خبر خبیر
عالی ظهیر ملت و دین الغ بیک اکه ذات | هم در جهانشه و هم در امرا امیر

زیب و سریر دولت الغ بیک اکه ذات
صد فخر ازو بود هم قطع چتر و سریر

شاهی که در سواد شب چون نکوه او | در قلب صد سپاه و برق بدر بدید
شاهی که تکیه گاه خلافت ز اهل ملک | هرگز ندیده است چو او بر نظیر ظهیر
ای صفدری که شش تو هرگز نبوده است | از فال خصم تو تو نت عمر عسیر

بر خاک رزمگه ز لگدکوب مرکبت … شد چشم دشمنان چو تو کشتی عصر عبیر
از ضربت صوارم و اسیاف لشکرت … جیش خصوم گشته ز فرط غم عقیر
ور تیر و نیزه نحس اعادی بود خدنگ … گرد بجز وعده باران شکر شکر
گرم زمین که جز قبور عدا کند … آتش دو روز حزن بجای حصر حیر
رحمت چو بر سماک برارد بجای خون … بارد عقیق ناب بجای سطر مطیر
صد جای در سواد شبیخون شاه خصم … از گرز گاو پیکر تو چون بجیب بیتر
نور رخت بچشم عدو میل آتش است … آری ز آفتاب بود در حضر حضر بر
گرد جهان سپاه تو چون تیغ برکشد … وانکس شود بسیط زمین چون عدو عدیر
ور لشکرت بقتل اعادی شوند جمع … از خون کشته خاک شود زان خمر خمر
خلق بهمت ضمیر تو در دو کون … دایم حصار درد بود در عشره عزیز
میخواست تا چو همت تو در فشاند ابر … با عهد خود شد ز کمال حصر حیر
از فیض همت تو بود در جهان عام … ور بخشش کف تو بود در سد سدیر
ای منعمی که تا ابد از فیض جود تست … از شکر نعمت تو دهان پر شکر شکر
عصمت برآستان رضا مرد و زن داد … چون سپه دلان رهگذری بر هم ببیر
جان باز و در طریق ارادت درد دل مباش … چون غافلان طریق تو بوک دگر بگیر

گر مخلصی ز راه خطرناک سر بپیچ … مردن ز اهل شوق بود در خطر خطیر
اکنون که در طریق وفا پیر گشته … آنگه که رخ ای وجودت قمر قتیر
اگر شو از حقیقت پی حاصل عمر … تا کی بگوش جان تو گوید سمر سمیر
شابست تو اخت ور نه تراکی خداده بود … از شیر با اوان پیاض شود شیر
دم در کش از سخن که نیاید خوش از زبان … از گل چو طرف باغ شود در صغر صغیر
زیباست در اوان جوانی سرود عیش … پیری بحال آنکه بود در حریر حریر
لحن طیور خوش بود ایام نوبهار … در فصل برگ ریز نیاید ز مرغ زیر
زیبد سخن بوقت که بود لطیف و عذب … کی ریزد از سحاب بوقت ثمر نمیر
عمری به پیش چشم ضمیر و کبیر دهر … بودی ز فرط عجز و کمال صغر صغیر
از روی شاه عمر بی ادب نگار … باشد بهشت عدن بوقت حصر حصیر
عمر نوی ز رحمت شه جوی و شاد زی … تا کافری کند بخاطر غمگین خبر خبیر
باشد که از نوازش و الطاف و رحمت … بار دگر شوی باوان کبر کبیر
در مجمع روایت و حکمت وزیر شاه … خوف جزا برد ز دل من و زر و زیر
یارب بحق ذات قدیمت که در دو کون … هم بر قضات قادر و هم بر قدر قدیر
عمری چنان طویل بده شاه را که زو … صد ره بسیط خاک شود زان عمر عمیر

در مدح امیرزاده جوکی گوید

ای مرغ بهشت از قفس کون برون آی | وز کنگره عرش بصد مرحله بگذر
پرواز ز سراپرده افلاک طلب کن | ره سوی سپاه و حشم شاه مظفر
ان ذروه اقبال که در معرض قدرش | از چرخ نماید چو یکی ذره محقر
وان کعبه آمال که از فرط حقارت | گردون نتواند که زند حلقه بر آن در
وان حرگه دولت که برآورده بگردش | شام و سحر از مهر و مه آینه و مجمر
وان روضه فردوس که جاروب کند حور | در حلقه او سلسله زلف معنبر
وان بارگه عرش که خورشید به برش | هر صبح می لعل کشد در قدح زر
وان بزم که از چشم و دهان و لب خوبان | پر گشته ز بادام تر و پسته و شکر
بر قند و شکر داده ناز او چو بلبل | در موسم گل باز زبان شعر زبان تر
کای اوج خلافت بکمال تو منور | از چرخ بقدر از تو بده پایه فروتر
ای مسند عزت بوجود تو سرافراز | وی خلعت ملک آمده بر قد تو در خور

دارای جهان شاه فلک رتبه جوکی
ای برتر ارباب خلافت سر و سرور

ای روز نخستین کرمت موجب احیا | وی در دم آخر سطوت باعث محشر
ای ملک ستانی که شکوهت چو سلیمان | ای خیل و حشم روی زمین کرده مسخر
یک خاک نشین در خدام تو دارا | یک حلقه بگوش در غلمان تو سنجر
یک راتبه خوار از سر خوان تو فریدون | یک آینه دار از در بار تو سکندر
قرن تو ز آشوب و قران باک ندارد | ای انجم و افلاک ترا بنده و چاکر
چون خیل کواکب شده فرمان بر حکمت | در ملک چه تاثیر کند قوت دو اختر
برجیس و زحل را بنود زهره که گردند | در مهر که با شوکت خورشید برابر
با تو پس جانداری و ترتیب ممالک | از روز ازل گشته بنام تو مقرر
از مبدا فطرت فلک مجد و شرف را | از بهر خطی تو آمد خط محور
شمشیر سپاه تو ز یاجوج حوادث | بر بسته بر اطراف جهان سد سکندر
گر کلک تو مظهر نشدی نقش حکم را | هرگز نشدی بر ورق کون مصور
ای خرده شناسی که زهی عطف فکرت | از رایحه علم شود دهر معطر
کلک تو بعلیت که چون در کف آمد | پیوسته کند صفحه خورشید پر اختر
هر صبحدم از خجلت خط تو عطارد | بر آتش خورشید نهد خامه و دفتر
انعام تو شد ضامن روزی خلایق | آن روز که شد رابطه رزق مقرر

پیش لب ترکان بری چون رطب … از شهد چگویم که حدیثت شکر ریز
سالها غبار کف پای تو کرد ما حشر … ای تو گنم دیده که خورشید منور
فردای قیامت که سر از خاک برآرم … سوگند بر دست که بپای تو نهم سر
با چون تو ثنای من در مانده شب و روز … از محنت و رنج علم عاجز و مضطر
دیوست غم من مفلس که حضور شان … یک لحظه بعد هر که مناجات برابر
دیو من گر کرش بر فرشته کشم مش … اورا توان کرد بلا حول مسخر
چون ورق شانه و چون نخل بی دیگ … چون جبل گران جان و چو اغلاس سبک بر
با این همه درمانده که رم و غلاکت … روز و شبم ار شد دعای تو تو اکبر
الحمد که به حال که هستم … چون طوطی قدسم بثنای تو شکر ور
تا مهر انوار وز انوار بهاران … گلزار منور کند و باغ مسزور
با داجمن ملک بذات تو مزین … عصمت چو هزاران بدیع تو توانگر

در مدح خلیل سلطان گوید

ای سرو گلعذار از چمن بوی یاسمن بر … چون لاله ام ز شوق تو داغیست بر جگر
عمریست تا ز حسرت خورشید عارضت … چون ذره گر بکر تم چو چون سایه در بدر

آنچه ز دولت تو دور مانده ام … از عیش بی نعیم و از عمر بی خبر
از درج لعل تو گهر افشانده مرا … بر گونه ام همی رود از خون عقیق تر
در آب و آتش اند دل و دیده ام ز رخت … ای همنشین دل که شدی غایب از نظر
روز حیات من چو شب تیره شد سیاه … یارب شب فراق ترا کی بود سحر
موی شد ست ز آتش حسرت وجود من … ابر و پسته است کمر خویش را بزر
هم زر و گهر ز دل و دیده می کشیم … کی دست بر میان تو یابم چون کمر
ما خود نکرده کعبه کویت مجاوریم … در و اگر ست قافله غم بر گذر
گر سر ز زخم تیغ جفا می کنم فدا … گر جان ره تیش تیر بلا می کنم سپر
یک شب ز شمع سوخته دل پرس حال من … کاندر شب فراق چه سان می برم بسر
تیغم بخون کشیده و ز جان نا امید کرد … کش گناه خویش بدانسته کمر
شد همچنین بلا بکند ایام آن … گر مانده ار جناب شهنشاه بحر و بر

سلطان خلیل خسرو صاحب قران که هست … چون آسمان رفیع و چو خورشید سایه ور

شاه فلک جناب که دایم ز سطوتش … می بند و آسمان ببلای او کمر
ای چیست تو بلطف جابت ازل … دهی رایت تو هر بارها ظفر

بودم درین که شب رجب تعلیق کرده اند | زایران شمع این همه تندیلهای زر
یاخود که بخت ملتمس روزگار | ترصیع کرده دامن افلاک بر کمر
برهان قاطع خرد گفت همچو موی | گر زین این وقت تنیم شد این قدر
کانوا زتیغ و خنجر و خود و سپاه است | کاغذ زر از سطح فلک میزند شرر
بودند سند دان خجاب بوزان ب | اول محل گرفت جهان وین زمان قمر
هرجا که گرفت عداوت ره گریز | روز و غار فتح و ظفر کرده بال و پر
از بیت گریز سپاه عدوی تست | نظاره او فتاده به بالای یکدگر
هرگز چو حلقه روی بمالید بر در تست | هرگز ره قبول نیابد هیچ در
چون آتش خلیل شود باغ و لاله زار | بوی تو گر بر آتش سوزان کند گذر
گر حاصل دو کون شود صرف طلعت | باشد هنوز بر سر خوان تو ماحضر
ابر جواد اگر نکند که به از کفت | احیای خاک چون کند از قطره مطر
پیش از زمان ملک تو شاها بهر دیار | رفتم دو دیده اندوه و شادی و خیر و شر
یک زنده دل نبود که از راه مردمی | در حال ما بچشم عنایت کند نظر
هرجا که وقت عرض شد نیافتم | یک آدمی که رنج خوف داد از کمر
گر خشکی طبیعت زآب اهل حیل | بشمرده بود گلشن بلاغت [illegible]

منت خدای را که در ایام دولت | بادش نسیم بوی تو ... اورده
شاهانه من گذر اهل هنر هر کجا دولت | تا این زمان نداشت زشوق آب در جگر
چون ره بیارگاه قبول تو یافتم | هرجا که میروم غم ... نیم و ...
دست دعا برار نعیری بصد نیاز | تا بر ثنای شاه شود نقش مختصر
همواره تا بسوی وصال پری رخان | لاله نهند بر آتش سوزان چیر تر
رنج خزان ندیده بهار سعادت | از شد باد فتنه مصون باد ... خطر

در مدح ابن شیم سلطان گوید

بهار آمد و نرگس بسر دوید پی بگر | بپای گل و ... و هوای می و ساغر
قدح خورده و سرخوش لب و جوی چون آتش | بتان پری روی سمن بوی سیمین بر
در رنگ رخ و عکس لب لعل پریرویان | چمن بزد خورشید و قدح پری احمر
چو ساقی گشاید لب نماید لب نگار آن | دو ماه نو از لعل و ثریا در و شکر
گر از آتش باده چراغ قدح روشن | گر از نار تری دماغ صراحی تر
صفیر هزاران نغز نی و مطرب | خوش آمد به دو رکل به پیکر آن خوشتر
بنفشه جانان با گل که اول نمط آتش | گل اندر وی چمان در آب حیات آذر

گر از تبه خضرا دهد عرض عارض گل / گر از چمن به والا برآرد شبابی پسر

زمین سطح خضرا او کواکب گل و لاله / چمن دیر مینا و شقایق بت آذر

درخت گل از باران پی نهیب مردم / مرصع کند صد جا یاقوت و در منبر

که تا خطبه شاهی نماید اداء بلبل / بنام شهنشاه فلک قدر سعد اختر

ابوالفتح ابراهیم سلطان شه عادل / که از فیض انعامش غنی گشته بحر و بر

سلیمان دلی که رسته جاش / بود بنده از دون سر و جا که اسکندر

کریمی که گر طبعت کند عزم زر پاشی / بهر بخشی گردد خزاین تهی از زر

سحاب عطای تو چون بر بحر و بر بارد / زمین گل بپیدا آرد و صدف از جوهر

سریر خلافت را ده قدر تو رونق / سپهر سعادت را بود درج تو محور

بروز نبرد آندم که از برق اسبانش / بیادی رود گردون چو کنگ تو خاکستر

میان صف هیجا نباشد در آن ساعت / چو تیغش سرانداز و چو رخش زبان آور

بدشمن کشی سرعت که یابد بجز ناوک / بگردن کشی تری که داند بجز خنجر

بجولان مردی دیابد سر رخش / ز دولت نهان خاتم ز رزق سران افسر

چو تو در نبرد آتشی ز گردن کشان بکن تن / نیارد بجز تیغ کس پیش آرد سر

اگر بر تن خصمی ز آهن شود کوهی / رباند جهان از جا که حیدر در خیبر

کمین خاک راهش سمارا بود مرجع / کمین بنده قدرت سرافراز بود سرور

کمینه غلام تو کشته مردم و بنده / کمی خلعت دارا کمی گردن قیصر

چو در کین صف آرای کند خنجر و گرزت / کمی برد و جوشن کمی بشکند مغفر

فلک سپر آرای ز نعل علامتش / کشد حلقه زرین بگوشش شه خاور

کمال امانی را بود عدل تو موجب / جمال معانی را ده علم تو زیور

جواهر سر کلکش کند گوهر افشانی / چو سمط در رکرده سپهر از خط مسطر

خطی کز سر کلکش مصور شده انجم / بر اوراق افلاکش نوشته آب زر

بسته شوق روز و شب ز سودای بخرنجی / در قفای گردون را زند مهر و ماه و خور

ایا آفتاب دین که اجتبای فلک آمد / امارت بتو لایق خلافت بتو درخور

ز دلجویی جود و فرح بخشی عدلت / شده مهر شیران از ریاض جنان خوشتر

حمایت حرکاتت که طالع شود هر دم / هزاران چو خورشید شد زیر سایه شهپر

جهان که زمین و دوم تماشا کند انجم / ز عکس اهل نصرت را بایک تماشاگر

ندانم چه چو خست این رتبت بیامیزد / که دودی رشید هیش بود طارم اخضر

بجلوت چه مختصر شتابان مرتبت تعالی الله / سمو فرید و پس از داعلی چه خورشید از بور

ز عکس بتان صد جا چو آینه دیوارش / خانه هر نفس نقشی نگاری پری پیکر

اگر شکل پری پایی درو منعکس گردد / ز هر دو عکس او خانه صد دیگر

چو خورشید بر تخت خلافت شاه اعظم / حواشی بر او ماه و نواحی بر او اختر

حریفان قدح نوش و پری پیکران ساقی / ظریفان سخن دان و ندیمان هنرپرور

اگر ساقی زینت بخشد و بدید آرد / دو ماه نو از لعل و ثریا در دو ساغر

ملک سیرتا شاها بکنج غم و حیرت / بردم درین سودا اگر باشم سکندر

چو طوطی هوس دارم که باشد درین بزم / زبانی پر از شکر و دهانی پر از شکر

کنون این سعادت را ندانم چه شکر گویم / که چرا نه سر بختم بسوی تو شد رهبر

بخارا گر خاک ارباب حسد گل شد / اگر کس را چو من منزل مبادا درین کشور

خواصش بد اندیش و عوامش حسد پیشه / گرامش گدا طبع و لیامش دنی پرور

ز لطف لطیفت را درونیم جور و نق / ز املاطرافت را درو مجلس غنسم خوار

مقیمان این منزل بتوت شی خاجسته / کریمان این کشور بجود جوی منتظر

ز نومیدی و حسرت بردم درین سودا / که چرا نه سر بختم بسویت شود رهبر

اگر سوی سر ایام سعادت نماید ره / مرصع کنم نردم بمدح تو دفتر

غلامان بسی داری سخن سنج در بزم ادا / زهی دولت عصمت که هست از همه کمتر

جهان با اهل دل دارد جلوه هر ساعت / ز خط و خد خوبان شب عنبرین رخ و ر

ز مژگان و ز روی و غلامان مسکین خط / بر اوج شرف دایم ز عیش و طرب بر خور

در مدح سلطان خلیل گوید

بردم شبی براه که از ظلمتم اثیر / هر سو سپاه زنم دو دان کرد زمهریر

دستار برف در شب تاری جهان نمود / کامواج سیم در روش آید ز بحر قیر

که باز زمین نمود صحن بهشت بود / کاندر سواد غالیه بگشاد جوی شیر

یا بود عکس طلعت شب در میان برف / کافور سوده برزده با عنبر و عبیر

تا ذره های سیم همی ریخت از هوا / بر شاه چتر زمین چرخ مستدیر

صحن چمن به برف نهان گشته آنچنان / طوطی بلک بادسفید او شد اسیر

بارش بسیم سوده غنی ساخت روزگار / اطراف باغ چون نزد و برگ شد فقیر

از پرتو لوامع نور جهان برف / چون نیم روز روشن شد شب دیجور مستنیر

چون اهل صحبت سوی آتش شتافتم / کاندر شتا ز جلد برین به برد و حریر

نزدیک بود دکان نفس آثار باد سرد / با آتش جحیم دو طبع زمهریر

پهلو چو بر فراز آتش نهادم ز آنکه او / دیدم تمام خاصیت جان در حریر

جاده کش بهر جهان بخت راه بین | گاه در سفر جانب دگر روم را بسیر
عزلت نشین دهم ز بیم هوای سپهر | بیرون شدن نیابت ز خلوتگه ضمیر
دل در چنین بلا و مرا کرده شرمسار | آخر خاک بوسی شاه خطا پذیر

سلطان جلیل اکمه جلای بصر دهد | گر سرمه از غبار قدومش کند ضریر

شاهی که از کمال هنر آنچه ممکن است | ذات شریف او همه دارد دگر نظیر
ای چشمه‌ای که ذات فلک رفعت تراست | دولت ندیم و همنشین و عقل کل وزیر
گوی که آفتاب بر او شعله از سپهر | چون بهر ضبط ملک زند خیمه بر سریر
در باغ اگر ز پیش و نطقت خبر رسد | سوسن کلیم و دیده نرگس شود بصیر
ای که گاه شرع عظام رمیم را | عیسی بدم حیات دهد کلک از ضمیر
گر آفتاب پس نور نگردی ز رای تو | از جرم آفتاب جهان کی شدی منیر
گردون بدور چتر بنزدت کم از نهال | عمان به بخشش بحر عطایت کم از غدیر
در جنب بارگاه فلک اقتدار تو | گردون چو جوزه لایجری بود حقیر
گر خلعتی ز عمر ابد سازد آسمان | آید هنوز بر قد اقبال تو قصیر
بهرام را اگر نه چسبرنگی شد آفتاب | هنگام بزم تیر تویی دوش پر حریر

شاها اگر بدور تو می بود می ربود | هنگام نظم گوی سخن ز اشعار من ظهیر
گاه وصاف دانش انجمن چاکر تراست | ممدوح آن نداشت ازان عنصری اثر
چندین هزار وصف بدیع از تو دیده‌ام | گر را بعمر خود نگذشت در ضمیر
از قت این معانی رنگین دگر ز من | طفل طریق دانشم و طبع اوست پیر
عصمت دعای شاه دعا در حق خود است | گاه فنون غلام بود دولت امیر
تا از ظهور نامیه و استعداد برف | عالم بود بهار در بستان جوان و پیر
باد انتهای ذات شریف تو نعیش | طفل ضمیر سلطنت از تو شود کبیر
همواره تا مقام کواکب بود سپهر | پیوسته تا مدار عطارد بود دبیر
کلکت کز زبده دفتر کلک عطارد است | دایم درون دیده خصم تو باد تیر

وله فی مدحه

بار از ذات چتر شاه زمرد چهار | گر وقت سر و افکند روی آینه دار
شاه خورشید نشین باز بجلوه گری | قبه سیمین نمود از تتق زرنگار
صبح چو در خنده شد لعبت یاقوت لب | رنگی صراف گرد دامن کوهسار
مجمره دار سحر افکند عطر سوز | ز سر آتش نهاد نافه مشک تتار

درع سپه تازه کرد صفدر شمشیر زن
حلقه بر در ربود چشمه و نیزه گذار

چون گرز الماس‌تاب زد بتن تا آن
گرد و دریای قیر رود ورق زرین گذار

شد ز سپاه خطا حمل جیشش بهزم
چون علم زر نمود از عقب کوهسار

رشته مشکین شب بر طرف خور جا گرفت
از پی سپه میکشد بین سپهم آشکار

ترک خطا چون گرفت خنجر لعل از شفق
کرد بصحرای روم آهوی زرین شکار

آتش موسی نمود از شجر سبز چرخ
صانع زرین وشی شعله زد از زیر بار

خون سیاوش بریخت خنجر افراسیاب
آتش نمرود داد خاصیت لاله‌زار

شد ز تصرع راز کوه آتش حیات
کز دم مهر خلیل گل بدر آید ز نار

از دم من بار اگر چهره ربایند خلق
رسته بید و دو مهری کشد از مهره مار

حاجت خورشید نیست صبح جهان‌تاب
شد شمشیر شاه روشنی روزگار

والی سلطان نشان شاه ملک چون خلیل
عیسی یوسف جمال خضر سکندر شعار

دولت ازان یافت کو هم ندارد در جهان
گل شد اندیشه هر که گزید ز خار

نیست غم از جانب خصمش ازان روزگار
ملک بقا فارغ است دولت پایدار

آب سنان تو داد زیب ز رنگ زر خویش
داغ فتن شسته از صفحه ناپایدار

چون ز ابر آفتاب بر ده بر افشد تمام
گرد و انوار او کون و مکان نور دار

تیر تو تا دم بدم دست تو بوسد ببر
کینه نیفزد دل خصم ندارد قرار

هر که مسلم نداشت ملک ترا کار داشت
زانکه بود احتراز از کرم کردگار

عزت هر کس بود ز ملک تو از نوبت
سلطنت افزون ولی دولت بی‌اعتبار

در صف کین دشمن ار با تو شود دوبدو
حاجت شمشیر نیست کار بدولت گذار

مردمی و زور و آوری از اثر دولت است
دولت اگر یار نیست این ننماید بکار

گر بخورد نیک از چشمه تیغ تو آب
گلشن ملک آورد میوه نصرت ببار

حلقه ماه و رست شعله زمان با فلک
گرده ز نعل سم توسن شه گوشوار

قیمت نظم من از تربیت طبع تست
ورنه ترا مدح گوی هست چو من صد هزار

این منی کافتاب نور جهانم دهد
ذره مهر شه کیست تا بود اندر شمار

پادشها هم درین روز مرا امید
بر شعرای قدیم گر بکنم افتخار

زانکه چو محمود شاه هست برین ارتقی
لیک چو ممدوح من نیست در آن روزگار

پادشها مدتیست تا ز تهی کیسگی
خاطر مسکین ز فقر مانده در زیر بار

گاه ز بی بستریست جسم من آسمان
گاه ز بی حوشیت بستر من سنگ خار

خورده ز بی من غیبت مرگ بشن و ترس
نیست ز بو شیدنی دیده شب زنده دار

باهمه رنج و بلاست یکی نو کرم — گر بهی شکل او دیو کند ره کنار
هست بهنگام لوت بحر فلک در شتاب — هست در اوقات کار بحر زمین باد عار
معده ور خاص او چون درک دوزخ است — گر خورش مهر و ماه هیچ ندارد قرار
این همه دارم ولیک بس بود این دو نعمت — تا چو سگم گاه گاه هست به پیش تو بار
سیم و زرم چون خشان گر نبود باک — دولت سرمدی است بندگی شهریار
تا که بود آفتاب نور ده شش جهت — تا که بود آسمان حامل هشت و چهار
ذات شریفت تو باد حامل ارکان دین — خاک درت سرمه چشم صغار و کبار

وله فی مدحه

چو باز شاه زرین جناح سیم عذار — ز شب کلاه مشکین فکند بر رخسار
نگار لاله رخ شحنه گرد خرمن روز — نقاب غالیه در رخ کشید دیگر بار
چو مهره زر فلک وا نهاد پنهان کرد — ببین چو تنگه زر برد سیاه و غبار قار
چو کرد خسرو چین طیلسان ز مشک سیاه — لباس بوز بپوشند ترک آینه دار
جسد سر و وجود امید بزم عیش ارادت — نوای باد چنگ و رود و صبر و قرار
چو اهل عیش سوی پیاله برد دست — که خوش بود ساقی بهی صحبت یار

شبی بر دوم از باده طرب سرمست — که ناگهم بدل آمد هوای یار و دیار
زبان گشاده چو نی دگر باره می گشتم — گهی بمویه زیر و گهی بناله زار
شراب لعل بسی ریختم ز ساغر چشم — شدم چو چشم بتان سرگران ز خواب خمار
یکی ز عشاق قدیم را دیدم — ز بخت سرکش کرده رقعه بر رخسار
ز خارها شده گرده چو گل گریبان چاک — ز ابر دیده چو چشم سحاب گوهر بار
حسد زبان بن جسته در عتاب آمد — که ای ز داغ فراق تو سینه ها افگار
اگرچه در سفرت بود ساعتی تنهات — ز همدمان قدیمی وفا دریغ مدار
تو خود نشسته بدریای عشرت افگندی — ز تشنگان زلال وفا مگیر کنار
ترا اگرچه غربت عزیب عشرت است — ز شهر خویش بیگانگی مشو بیزار
تو در نشاطی و از بهر زرد دیده تو — چو جسم تست نحیف و چو جسم خود بیمار
روز تمش رستی مانده است لطفی کن — اگر کید مش تحیا نی ز شربت دیدار
طبیب عشق چنین گفته است روز نخست — که لطف عیسوی ش ظاهر است در گفتار
هزار شربت شیرین و میوه مشهدم — چنین شنیده نباشد که بوی صحبت یار
اگر بجوم سفر بند ورد و پر راه آورد — بجان رسیده خود را ز انتظار مدار
نخستم نرم که گشتم که هست مکری — هزار بار ازین قول باطل استغفار

هزار خوشه ز رنگین و بر آورد و فرزند
نثار حضرت کیخسرو فلک مقدار

سپهر رتبه سلطان خلیل دانایی
که عقل کل بکمالش همی کند اقرار

جهان علم که کرد آشیان عالم قدس
همی کشد طایر مدح او تکرار

ز عدل اوست جهان خواب امن زد جهان
که تیغ صور کند چشم فتنه را بیدار

بجنب قدر رفیعش کرات نه گردون
ز جرم لاجوردی گشت در مقدار

صدای نوبت قصرش بگوش چشت کرد
تزلزل افکند اندر فضای هشت حصار

ز تیغ چشمه و شرق آورند رو بگریز
اگرچه خیل نجوم از فلک کشند حصار

زهی جناب رفیع تو مرجع الحکام
خهی ضمیر منیر تو مخزن الاسرار

حکیم عقل که کشف رموز دانش از اوست
هم از خزینه علم تو می برد ادرار

چو بار یافت بتصویر دولت حضرت شاه
قدم برون منه از راه و باش واقف کار

هزار چون تو اگر در وی شود نهانک
جناب عالی او را چه کم شود مقدار

براه کعبه مقصود خوف جان و سرست
شتر بسر مران و کشیده دار مهار

بسی گذشت که از بار شبانه تو
سکان این سر کو درد سر برد بسیار

کنون صلاح تو آنست کز طریق هنر
درون روزنه بری بار خویش ازین در

اجازتی طلبی و بمن حضرت شاه
بشهر خویش روی با هزار استظهار

ز بنده بر در این پادشاه بنده نواز
به نیک و بد مکنی آب روی خود اظهار

چو در بانی نی که در و بحران جیب
ز هر جهت بیکار کی شوی بیزار

بخدمت آیی و قدر ملازمت دانی
هیچ رو مکنی دگر آید و باد و بار

همیشه تا بجهان گردش و خورشید
بود ز اوج سپهر انتظام لیل و نهار

ز آفتاب رخت روز و شب منور باد
که تا شوی بسعادت ز عمر برخوردار

وله في مدحه

دو چشم افتاد و بسر رفت دل خویش گذر
بر و بجان رسیده آمده از فضل هنر

مرده از حسرت و از گلشن و انش بر عمر
نخشیده بجز از محنت و اندیشه ثمر

انجان خسته بشمشیر جواو شده بود
کرش امکان ز جدل بود و زیارای حذر

رنگ نا افته پیکان غمی از جوش
گر سپهرش پی آن تیر زده تیر دگر

چرخ هر تیر بلای که گشاده ز کمین
دل از روی بکرده بجان سینه سپر

تکیه بر بستر خواری زده بیچاره ز بخت
هر نفسش زه جدای دعا خون جگر

چون برادید برادری و فغان اندر گشت
از چه روییم بچنین حال و ای داوری
فاقه و رنج و بکامم رسانید منت
لطف بنمای و در این واقعه بنمای رهم
یاریش کردم و از درد ربودم بارش
همه را خاتم دستور ممالک در دست
خسرو الله احمد در سلک عباد آورده
از نمکدان خلیل انکه ندارد نمکی
طبع هر یک بکه فکر در دریای علوم
دایم از بخشش دست و قلم ایشان است
همه فسخ پی صاحب دل و میمون طالع
همه جانند که پسند هزار چند
هر یکی بر سر ارباب حکومت حاکم
گرد دیوان بپرستند بگردون ورتی
همه ارباب دول را بشرف راهنمای

هیچت از حال دل سوختگان نیست خبر
که بود حال من از روز به روز بتر
کز انکان سکون بوده بیادای سخن
بگروهی که شناسند خزف را ز گهر
ره بنودی همه مجموعه انواع هنر
همه را خلعت اقبال و سعادت در بر
چون بخدمت مه در شاه جهان بسته کمر
طمع از خوان خلیلش نه بند اهل نظر
بحر غواص بر آورده صدفهای گهر
وان بحر برازنده دل کان برزر
همه روشن دل و نیک اختر و فرخنده سیر
همه از چشمه که شد بر از صور
هر یکی در صف اصحاب معانی صفدر
برزمین افکنده از شرم عطارد دفتر
همه اصحاب سخن را بمعانی رهبر

فلکند

فلکند از شرف و قدر و بلندی از خاک
خسروانند ز افضال و هنر خیل و حشم
هر یکی سرور اقلیم بزرگی و کمال
همه در نظم سخن سنج و فصاحت پرداز
هر که را در کنف عصمت خود راه دهند
هر یک از روی خرد در صف ارباب کمال
زهر را گر نبشی چاشنی لطف دهند
فلکند از پی آن حامل حیرند و صواب
ذره را گر از لطف نوازند شوند
منم آن ذره که از جور فلکم
کامم از هجران داغ ملامت بر دل
کو غباری ز سر کوی شفاعت که دهد
بی توقف ز ره لطف نمایند کرم
پیش کوته نظران چند کنم عرض نیاز
دست بر داد خضری و دعاگو که بهم

فلکند از ره معنی و بصورت رهبر
صفدرانند ز الفاظ و معانی لشکر
هر یکی پادشه بارگه فضل و هنر
همه پرورده قوی فکر و بلاغت پرور
فارغ از رنج و عنا کرده و ایمن ز خطر
فتح اقلیم هنر کرده به نتایج ظفر
مجو ترا که همه عمر کند دفع ضرر
فلکند از پی آن میل ندارند بشر
همه افلاک سرافراز و چو خورشید انور
خوار و سرگشته و در چنگ فلک مضطر
کامم از جور زمان شور حقارت در سر
چشم امید من از خاصیت کحل بصر
وجه عیشی که بود راحم و رحمت در خور
چند گردم پی دریوزه بهر باب بدر
تا تو پستی بجز این نیست ترا کار دگر

تا که باشد بجهان رایت دولت عالی | تا بود اهل شرف ملک ابد را رهبر

تا در ایام بود رونق شرع احمد | تا در آفاق بود نام نکوئی حیدر

رایت دولت این زمره مظفر بادا | همه را تاج بزرگی و کرامت بر سر

در مدح خواجه تکیشاه گوید

دارم از روز دلی سوخته از داغ جگر | جگر سوخته بسیار ز دل سوخته تر

همه را جام طرب بر لب لعلست و مرا | از دل خسته کبابست و می از خون جگر

چند خونابه خورم کیست که از جام اجل | گر بدیم زهر جدای خورد و خونابه مخور

مردم می شکند ناوک دردی در دل | هر نفس تیر غمی میکند از سینه گذر

سینه شد رخنه ز تیر و کسی واقف نیست | که چها میکند و بر دل ازین راه گذر

برسر آمد بصد اندوه کم عمر عزیز | تا شوم زنده دل و دیده چرا ایم بر سر

همنشینان همه رفتند و دوا در دو فراق | جای آنست که بندم ز جهان بار سفر

ناگهان عمر نوم داد بیکدم چو مسیح | اثر رحمت و دستور جهان فخر بشر

سعد دین خواجه خورشید لقا تکیشاه | زیب و آرایش دیوان بود و دست و دفتر

آنکه می جوشش دهان از رشک لبت آب | وانکه می کمرش بحل وزارت ای بر

آنکه حرفی ز سر کلک عطارد اثرش | زیب دیباچه منشور خصالت دیگر

کشور مجد و شرف بی قدم او ویران | دفتر فضل و هنر بی قلم او ابتر

ای کریمی که ز شرم کرمت بحر و سحاب | با لب خشک فرومانده و با دیده تر

از در افشانی دست تو گر آگاه شدی | از حیا بحر صدف را نکشیدی در بر

گشت خورشید بسی با جگر اندر دل کان | پاره لعل شد آن نیز بصد خون جگر

تا شاید که عطای تو کند دامان پر | پر ز یاقوت و زر و لعل کند شام و سحر

دولت از روز ازل دیده ز رو دولت داده | جم جاه تو در آینه فتح است و ظفر

برتر از قدر تو موجود نشد چرخ تمام | خارج از طبع تو مخلوق نشد هیچ هنر

چند امجالس عیش تو گر در رتبت روح | چون بهشتند و حوران ملایک منظر

پیش مستان دهن و چشم و لب حوروشان | شکها ریخته از فندق و بادام و شکر

روز هیجا که شود آتش شمشیر زبان | جوشن و درع بر اندام یلان جان

در زمین نعل سواران سپاه تو بر زدم | عرصه خاک بیکبار شود در مه و خور

در تب عرصه جهان جنگ شود حلق خصوم | گر بیازی چو پلنگ آید و چند خنجر

گروه ملک و ملک وز فلک و ثابت و سیاره و جن و بشر و دیو و دد و مرغ و حیه

تو شکارگاه سکون و روش و خطه و رفتار و سبک پری و رزم آوری و حمله و سرعت

همه خاک جوانب و جوارت و جورقت و جوکرت و جور عداوت و جوهر صم

بس که ز زلزله خوف و هراس و قلق و شورش و ترس و الم و لرزه در آورده عدو را

صبح و شبه ز نیاوه و نیزه و شب و تیره و افغان سران پست چون صف محشر

خود شکسته و در هم و آزرده و پاره و دریده و بجیده و پیاده و برده

استخوان گرزه و کلوخ و جگر و ناوک و چون تیر و سران نیزه و پس گردن و جان بیخ

بر کرانگنده بخاک از کف و بازو و دست و کمر و پا و سر و قبضه و دوش و اسلحه اعدا

تا حیات و زینها و سپر و ناوک و شمشیر و سنان و دیده خود و زره و زره و خنجر

ای باوصاف و کمالات و خصال و شیم و مرحمت و موهبت و مکرمت و عدل گستر و جاگیر

بر ملوک عرب و روم و خراسان و عراق و عجم و سند و بدخشان و ختا حاکم و سرور

عرض طارم و سقف اخضر و کشش ناچیز و دیم و خیال و هر پس و فکر و تصور به تمامی

عرض کردان و دلیران و سپه و خدم و درایت و چتر و علم و خیل و تراتنگ محقر

از تو تربیت و پرورش و حمایت و تابش و فیض و اثر و گرمی خورشید عطا

داده و سیل ابر و بحر به صدف در زمین سبزه و خون و مشک و حجر لعل و معادن زر و جوهر

بلطافت و بر البحر و بیچ و مرصع و با تجنیس و با ایهام و با تشبیه و تقابل

عصمت اندر جهان جاه و جلال و کرم و سیرت و خلق و روش و فضل و کمال تو سخن در

دار و امید گدا کرده خیل و غنم و سیم و زر و لعل و در و حوش و نعم تا دم آخر

برو از تربیت و موهبت و بخشش و انعام و عطا و کرم و جود و سخای تو توانگر

بنده و چاکر و خاک قدم و گرده و حلقه بگوش و سگ دربان و غلامت و چاکر

شدی و جرم و خطا و گنه و عشرت و تقصیر و سبکباری و جرات که کند بنده و چاکر

از ره رحمت و مغفرت و عفو و خطا پوشی و ستاری و فضل و کرم و بنده نوازی

زار و خوار و خجل بی کس و مجروح و دل آزرده و بیچاره و محروم نگارا شبی از در

تا شاهی ز سعادت برود دولت و مجد و شرف و سلطنت و عزت و شاهی و جلال

از جوانی و حیات و هنر و فضل و نشاط و طرب و عشرت و ز زنده فلک رتبه برخور

در مدح سلطان خلیل گوید

زهی بذات شریفت لوای دین منصور | چراغ شرع ز شمع رخ تو دارد نور

کمال تست که بیدار می کند هر شب | بیار حشمت تو پس را ز خواب غرور

کسی که گنج هدایت بدست همت اوست | خزینه دو جهانش نگاه بود منظور

ولی ز سر انا الحق خبر تواند داد — گر از سپاه هوا و هوس شود منصور
ز خاک تیره برون آورند سر چو گیاه — نسیم لطف تو گر بگذرد بر اهل قبور
لوای آل محمد بذات تست رفیع — صفای عترت حیدر بدولت مشهور
چنین که همت ولی بخلق چنین — گرفته چو علی ملک آخرت ز بر و ر
ز نور مشعله طاعت شبانه تو — چو نیم روز مصفا شود شب دیجور
گر از رواج لطف تو رتبت یابد — بگیرد آتش سوزان طبیعت کافور
فتوح همت تو ای ز حشمت دلیل — گر شد بنای شریعت بهمت معمور
چراغ بزم سیادت توئی که ذات تراست — زمانه تابع و دین ایزد و فلک مأمور
بگو نه وصف تو گوید زبان قاصر من — بپارگاه سلیمان چه تحفه آرد مور
کمال ذات ترا چون کسی کند انکار — که بوی مشک نماند هیچ جا مستور
بر اهل ملک همه سال چتر وی بکشید — گدای از در بار تو گر برد منشور
مقصر است نصیری ز شرح اوصافت — امید هست که لطف تو داردش معذور
جهان اگر همه ز عقل خود و بین گردد — ز مدحت تو شود معترف بعجز و قصور
همیشه تا بجهان گردش مه و خورشید — بصبح و شام کند قسمت سنین و شهور
جهان بنور رخت سال و مه منور باد — مدام عین کمال از کمال ذات تو دور

وله ایضاً فی مدحه

شبی که صحن خرگاه مدور — نهان در پرده شد خورشید خاور
ز تأثیرات انوار کواکب — جهان چون صبح صادق شد منور
من افتاده کنجی زار و محزون — خیال یار در دل باده در سر
چو گل بر یاد لعل می پرستش — همه شب خون دل خورده ز ساغر
ز سوز آتش هجران فتاده — لب از غم خشک و چشم از خون دل تر
ز مستی بیخبر گشته که ناگه — درون آمد پری رویی من از در
رخش در دلبری جان بخش چشم — قدش در نازکی روح مصور
خط سبزش بگرد خرمن گل — کشیده سایه بان از سنبل تر
ز لعلش چون زمرد پسته دیدم — ز دیده شد روان یاقوت احمر
ز بوی زلف مشک افشان او شد — دگر تازه دماغ جان معطر
چو دیدم قامت نازک خرامش — فرامش شد از سرو و صنوبر
من از لب رسیده جان چو دیدم — که آمد باز روح رفته در بر
برای وقتان سویش دویدم — دو دیده بر رکیبش چهره چون زر

هزاران شکوه از دور جدائی | نهان با خویشتن کرده مخمر
دو دیده چون گرگشادم بر رویش | ز شادی رفتم از خود بار دیگر
وز آن جمله حدیث آتش انگیز | ز حیرانی نشد هیچم میسر
مرا چون دید کاین پیشم آمد | گشاده قفل لعل از درج گوهر
ز غمزه ناوکی زد بر دل و گفت | ترا باز این چه چاریست در سر
بزرق چون توی ایام چه لایق | بچشم چون توی روم چه در خور
ندارد وقع آن یارا که هرگز | شود هم خانه با خورشید انور
شدم با خاک ره یکسان و گفتم | گرای شکلت مرا با جان برابر
چه دانست این که بر جانم نهادی | گر عیشم تلخ شد عمرم مکدر
ز درد خود کنون پیش که گویم | که داد او ازین بیچاره داور
تبسم کرد و گفت اکنون برای | که این دولت شود بر تو مقرر
برآری رخ بنه بر خاک درگاه | فرو خوان قصه درد خود از بر
بکام دل رسی گر زانکه این حال | جهان مکرمت شاه دلاور

نصیر ملک و دین سلطان خلیل آن
که عارش آید از دارا و سنجر

کثیر المرحمه مجد العطایا | رفیع المرتبه شاه دلاور
فلک قدری که در جنب نوالش | برون از چرخ چون ذره محقر
شهی کز ضرب گرز او فلک را | بود سطح محدب چون مقعر
ایا شاه سلیمان فر که اعدا | چو دیو استاده حکمت را مسخر
امل در نسخه کلک تو مدغم | اجل در لمعه تیغ تو مضمر
ز یاجوج فتن بربسته تیغت | در اطراف جهان سد سکندر
جهان علم را طبع تو بانی | سپهر ملک را تیغ تو محور
عروس سلطنت را اهل دوران | کند از جوهر تیغ تو زیور
جهاندارا ارسطو آفرینش | که بر اهل عقولست آن مبصر
یکی شبلی کریم با تو رمزی | که دانی سر این معنی مفسر
یکی از شهریاران جهان را | سفر چون اختیار افتد ز کشور
پی ترتیب ملک عام خویش | بهر جا کو کند کاری مقرر
چه دربانان یکی را بهر خدمت | نشاند روز و شب چون حلقه بر در
یکی را در مقام خود نشاند | کند بر دیگران سرخیل و سرور
کند بر گنج سلطانی امینش | از او پرسد حدیث در و گوهر

زکار هر یکی وان اعتبارش
به پیش پادشاه بنده پرور

همین نوع اعتبار از نظام سر
بود در حضرت قیوم اکبر

خلایق مظهر انوار حقند
که در هر صورتی سریست مضمر

همه عمال سلطان تعینند
برای هر یکی کاری مقدر

یکی کالاپس و سرگردان هر جو
یکی از گنج سلطانی توانگر

یکی از علم ناد انسته حرفی
یکی از علم دانا در سخن ور

زکار هر یکی میدان تو حالش
که نزد حق مقام کیست برتر

ملایک پیکرا ملک بجا رات
وجود عالم آرای تو مظهر

نمی بینی که هر کو از تو بگریخت
باندک روز شد ویران و ابتر

مقام خویش از این شناس با حق
مشو غافل از این اسرار دیگر

که از ابنای اهل دولت آمد
لباس ملک بر قد تو در خور

خداوندا اگر یا پادشاها
باقبال بلیغ روز محشر

بمجروحان شمشیر جدایی
که می نالند دور از روی دلبر

که جاه و دولت شاه جهان را
سوی ملک حقیقت ساز رهبر

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

زهی قامت سرو و عذارت ماه انور
خط و خد شب و شمع و رخ و لب گل و شکر

شب عنبرین مویت مه را پستان و بت
بهشت برین کویت لب چشمه کوثر

رخت قرص خورشید و ثریا دهن غنچه گل
لبت قفل یاقوت و در درج در مضمر

بر اطراف رو زلفت چو سنبل عیان بر
ز انوار رخ لعلت چو در نهان در خور

دهان و بنا گوش و قد و زلف و رخسارت
کلیم و ید بیضا درخت و شب آذر

لبت چون سخن گوید رخت چون عرق ریزد
چکاند در از لعل و فشاند ز ماه اختر

دراز نده سازد کش که پستی لحم و لب
که غمزه قصاب و که خنده جان پرور

ز انوار حسن آدم کز روی تو شد طالع
تو گویی پدید آمد از در بت آزر

مرا مردم از حسرت دل چشمه خون شد
چو بوسد لب لعلت بسی لب ساغر

ایا ساقی مهوش می لعل چون آتش
بنه بر کف و سرخوش بیا تا بیکدگر

به بزم شه اعظم به پیش غلامانش
سخن از دل کباب آرم تو از لب می احمر

الغ بیک سلطانی که از هیبت پاسش
ز روباه امان جوید به بیشه شیر نر

اگر لمعهٔ تیغش به گردون کشد بر تو | شود جرم نه گردون چو یک توده خاک
وگر آتش گرزش در اجزای خاک افتد | گیاهی نروید از زمین تا دم محشر
بود قدر نه گردون به پهلوی خرگاهش | که قدر سها پیش نظاره اخضر
ز ایام بود شاهی که کمتر غلام تو | شهان را بود در رخ سپر از ابرو دره
اگر یا کمین چاکر اشارت کنی شاها | برد و سر کسری برد و پسر قیصر
بمیدان رزم آمدم که از آتش تیغت | بسوزد تن و جوشن گذارد سر و مغفر
ز سهم و جنبانی فدا تیغ و تیر ارکن | سپاه اعادی بالای یکدگر
که صد قرن از ان صحرا بهر سال روید | بجای خسک پیکان بجای گیا خنجر
فلک آید دگر سو تو که ده ز زور دست | برحمت گرش تا که تقاطع کند محور
بچندین عطش تیغت در ان دم که چون | باو دل ز آب خود کند حلق اعدا تر
بنوم شکار آمدم که عزمت فرس راند | ز فوج عدو پرد بسی مرغ روح از بر
سوی چرخ اگر جهت برده دور زد | رسید بر فلک روح و زنفرین گردون
بهر سو که شد خیلت ز عکس نعال آنجا | فلک بر سم شد زمین بر مه انور
زخاک کف پایت ز نعل سم اسب | بچشم شهان سرمه بفرق سران افسر
سر خوان برت کمین مرز بان خادم | غلامان درت را کمین پاسبان قیصر

ز جود دل و دست تو کم می‌یابد | لب صدف و چنگ بحر گوهر
کنوز حقایق را جهان تو شد مخزن | رموز حقایق را جان تو شد مظهر
چو سقراط و بقراط بسی جادوش و دان | چو خورشید و جمشید بسی بنده و چاکر
ز بحث تو در بیابات ارسطو شود ملزم | ز نطق تو در حکمت شود بو علی مضطر
فلک بابت ز ترتیب تصانیفت | خطوط دادانش زده بر ورق سطر
فلک رفته عمری به بسیره عصمت را | غرور جوانی شده بحاصلی رهبر
ز شرحی جهل من شده اسلاف ماضی را | کتب خانه دانش پیکارگی ابتر
ز بدنامی من شد هم نام آبا کم | گر اخلاف بد ماند ریاض خلف بی بر
چو دو نامه اخشه شعار بحر شرم | کمشم و هم خود را بدین حیله زیباد در
بچندین تامل شده ز شرم همین حاصل | که از صد ره که خود را افکندم بخاک در
باخر راه ادب جناب تو دانستم | گزین شیوه حاصل غرور درت دشوار
شیرکن کارم ز فضل وسر منشس | غلام دل افکارم بحکمت سوا مضطر
درین غصه عمری شد که در کنج غم دارم | دو دیده بر از خون و دل از دیده بر خون تر

باقبال تو شاها برآیم که در دورت
اگر زندگی باشد بداش برآرم سر

سحرگه چون زنگاری برآمد چهره خاور | طلوع آفتاب می خوشتر از مشرق ساغر

رخ زرد خود ای صوفی به آب باده گلگون کن | که شاخ گل برون آمد ز خلوت خانهٔ اخضر

ز صحن باغ و از ابر بهاری چهره گل را | بساط از اطلس سبز است و شادروان ز نیلوفر

بسی الماس و دری به باغ آمد بدی روی | غبار مشک می ریزد بر آتش لاله در مجمر

بامید نثار مقدم خورشید رخساران | ز شبنم لاله و گل راست دامنها پر از گوهر

ز رنگ سوسن و سرگران ازین سبک روحان بهر [illegible] | ز رنگ سوسن زده کمسر سهی رویان [illegible]

چو غنچه بودم اندر جیب فکرت سر فرو برده | بصد غم گوشه بگرفته زین گردون دون پرور

که در عالم چنین عیشی و من محروم ازین دولت | جهانی خرم و سرسبز و گل عیش مهیا بر

همه در نعمت و عشرت و من سرگشته حیران | همه در صحبت دلبند و من دور از رخ دلبر

درین بودم که ناگه هاتفی در گوش جانم گفت | که ای پیر تو را ساخت ازین غم غصه کم خور

باستان [illegible] رای نام [illegible] خواهی | که امروز از همه عالم شود عیشی توانگر

بنه بر خاک روی و عرضه دار از عجز و مسکینی | نیاز خود بر شاه جهان دار جهان پرور

نصیر ملک و دین سلطان خلیل اسکندر ثانی
ملک خوی ملک رفعت فریدون سلیمان فر

فلک قدری که گردون پیش همت [illegible] | ندارد عشر آن قدری که دارد [illegible]

ایا خورشید رخساری که از شرم رخت هر شب | ز خجلت مهر و ماه فلک در عنبرین چادر

ستاره آفتاب [illegible] از بهر شرف [illegible] | برای قوت ملک تو [illegible]

اگر شیر درین غیبت که از آتش [illegible] | کند روز عدو [illegible] خون صد لشکر

چو تو در کارزار آیی بجا [illegible] | بعزیمت بجا باید که در پشت [illegible]

خدنگ نیمه پیکان تو دایم [illegible] | کند شام از رخ زنگی [illegible] خرده عنبر

چو [illegible] خوب رویان [illegible] | کند از جوهر تیغت عروس ملک را زیور

نشان در تیغ بود در قلب [illegible] می باید | کند در قلب دشمن روشن نماید شعله اخگر

به هر ملکی که روی آرد نشان مملکت گیرد | ترا در تیغ آن باشد سعادت یار و دین یاور

قضا از بهر محراب فلک در گنبد گردون | کشیده شکل نعل مرکبت سرمه باب زر

به هر شام و سحر از آرزوی مجلس عیشت | شفق در ساغر فیروزه ای گردد جهان [illegible]

[illegible] در دست کلک تو اسرار اهل [illegible] | خمی در چشمه تیغ تو آثار اجل مضمر

نصیری در دعاگوی خوش شیرین زبان شد | که [illegible] دارد از شکرت دهان پر شکر

کسی مثل تو شاه ندید عالم قدر دانش را | [illegible]

سیاره تا که باشد بر سپهر عالم پرور | [illegible] سطح [illegible] گردون [illegible]

بنازد رفعت و شادی و عشرت تا جهان باقی | بعمر و دولت و اقبال و بخت و سرور [illegible]

در مدح امیرزاده الغ بیگ گوید

شاه انجم چون برون آمد ز قصر زرنگار — گرد گردون از کواکب دامن گوهر نثار

چون غبار شب برفت از صفحهٔ رخسار روز — آفتاب از رخش برقع برداشت زلف شام تار

بود دیوانه دلم پابسته زنجیر غم — گاه از سوی ریاحین نکهت گیسوی یار

چون دماغ جان معطر گشت و بشکفت دل — از سر غیرت بسوی بوستان کردم گذار

دیدم اطراف چمن چون باغ خلد آراسته — مجری انهار جنان چشمه هم کنار جویبار

شکل سنبل چون سر زلف بتان پیچ در پیچ — شاخ گل چون ساعد سیمین خوبان پر نگار

داشت چون چرخ زبرجد بود خرم خرم آن — وقت صبح اندر میان سبزه و گل لاله‌زار

صبحدم بر بوی آن کامد پری روی باغ — لاله را آتش ز رشک سوده می برد عذار

گر نیامد شیره بالای یارش از نظر — از چه رو قمری بنغمه یاد آرد از دست چنار

غنچهٔ گل تا بریزد خنده او برزمین — دامن صدباره می دوزد بسوزنهای خار

خاتم فیروزه گرد آورده برگ نسترن — لاله از شبنم طبق پر کرده در شاهوار

کبک پیک پرایه بر خود بسته خوبان چمن — از شکوفه حلها بر بسته طبقهای نثار

سرو بر پا ایستاده با درون بسته کمر — نرگس حله دار بر راه چشم انتظار

من درین حسرت که ناگه شد پدید — از در بستان نسیم مقدم فرخ نگار

آفتاب دین ظهیر الدین الغ بیگ آنکه هست

خاک پایش توتیای چشم اهل اعتبار

بهره‌ور دایم بخاک پای او خورده نیا — بحر و کان بردوم ز گنج بخشش چند بار

ای جهانگیری که تا در عرصهٔ ششم سپهر — لشکر انجم ز بسیاری نیاید در شمار

از پی ضبط سپاه سلطنت جولان کند — گرد میدان خلافت چون تو زیبا شهسوار

پر سند وی فلک چون غلامان صبح و شام — کوس دولت میزند نوبت بر ششم حصار

از فرح بخشی و روح خاطر وقت نشاط — چون صدای کوس تو آید بگوش روزگار

سعد اکبر کو خطیب منبر طارم آمد — تا می خواند بنام خطبه هر شهریار

بر سر ملک جز نام دلارات مباد — سکه را صد احترام و خطبه را صد افتخار

خسرو سیاره تا بر مسند شاهی نشست — تا بمیدان فلک بهرام شد نیزه گذار

مسند شاهی جز تو صاحب قران هرگز نیافت — با تجارت ملک گیر و با شجاعت ملک دار

در نشاط آباد گردون از پی کسب طرب — آسمان بر چنگ زهره با عشرت شب باد

تا عطارد بهر ضبط دفتر علم وجود — خط دانش میکشد بر صفحهٔ لیل و نهار

دیده دانش چو تو فرخنده دانایی ندید — همچو تربت شیر و چون بنات جان گداز

تراز آن حسرت که بوسه دم بدم دست ترا … یکدم اندر سینه دشمن نمی‌گیرد قرار

گر نبودی اول از حکمت بخشندی مراد … کی شدی عقل مجرد حامل منت و چهار

بحر در وقت سخاوت از تو می‌جوید عطا … کوه در روز تحمل از تو می‌خواهد وقار

گر نبودی کارگاه عقل و دانش در جهان … اطلس افلاک را هرگز نبودی پود و تار

ور نه دادی با هنر جوهرشناس عقل را … تا ابد جز مهره از گوهر نگشتی آشکار

ور نبودی طبع دانای تو صراف سخن … نقد ای عیب سخن را کس ندانستی عیار

ای نصیری مدح کمتر کو ملال از حد گذشت … برگشا دست نیاز و بر دعا کن اختصار

تا که از دمهای سرد باد و آب چشم ابر … بر در آتش می‌شود از لاله خاک مرغزار

برخور از گلزار عمر و باغ دانش دایم … خصم را هر دم بجای گل زند در دیده خار

در مدح سلطان خلیل گوید

بشنی گر زوایای چرخ مه دور … نیر اندرون رفت خورشید انور

نگاه بر روی زنگار گون ت … ردای معنبر فرو هشت در سر

فلک چون بیاراست بزم شبانه … شتی چون ز باده تهی کرده ساغر

براراستم مجلس از شمع و ساقی … گر از رشک می‌برد و فرد پس اکبر

بهشتی برازنده طوبی شمایل … بهشتی برازنده خورشید منظر

سواد و بیاض رخ زلف و خوبان … بیاراست مجلس بکافور و عنبر

ز لبهای شیرین و چشمان جادو … لبی نقل آورده بادام و شکر

ز بوی گلاب وی لاله‌گون شد … شمیم مصفا دماغ معطر

سواد و بیاض رخ زلف خوبان … بیاراست مجلس بکافور و عنبر

نگارم که خورشید اوج کمالست … بصد جلوه تا که برون آمد از در

برخسار نازک چو جان مجسم … بگفتار شیرین چو روح مصور

تبسم که از لعل شکرفشان کرد … صدف گلفشان شد پر از لعل و گوهر

همه روی طاعت نهادند بر خاک … چو خورشید تابد کجا ماند اختر

چو بگشاد لبهای خندان بخواری … فراموش کردم چو قند مکرر

بگفت ای بگلی غلط رفته از خود … بجنگ هوا و هوس مانده مضطر

سر رشته دولت از دست داده … کلاه سعادت بیفکنده از سر

به از صد هزاران نشاطست و عشرت … غلامی بدرگاه شاه دلاور

ترا این سعادت از آن بارگاه … اگر می‌توانی هم آنجا سپه بر

بسی شد که محروم از آن بارگاهی … لبی مدح خسرو چه گردی مخمر

گشادم زبان و برآوردم آواز | بالحان کردانی قند خواندم از بر
که ای کاینات از عطایت توانگر | چراغ خلافت بذاتت منور
کمین میزبان عطای تو حاتم | کمین پاسبان لوای تو قیصر
غلامی که ملک قبول تو یابد | بود عارش از جاه دارا و سنجر
سپاهش پی دفع یاجوج فتنه | بگرد جهان بسته سد سکندر
چو کلکت سخن رانده در وقت انشا | عطارد ز خجلت بیفکنده دفتر
زحل گر نشستی به بام فلک تو دارد | سعادت برد دام از او سعد اکبر
بذات تو گرده بنزدی کمالات | عرض را که الفت فتادی بجوهر
امام ابرار یا علما و السلاطین | خداوند شایسته شاه مظفر

جهاندار سلطان خلیل ای که بر تست
خلافت مسلم بذات مبیر

شها خلعت ملک را اهل دولت | از آن روی کردند پیش از تو در بر
که تا شهریاران بصد جان سپاری | ببندند هر یک بر او زیب و زیور
بهر ملک داری کزی شد تمامی | همی کرد پیدا بر او زیب و زیور
کنون چون کمال شرف حاصل آورد | بپاید بعهد تو زیبا و درخور

چو پایگان دهر پیش از زمانت | همی گرد دایم گدایی در بدر
چو تو بر سپهر خلافت نشستی | شد از بخت و دولت غنی و توانگر
تو بودی غرض ورنه چون نسل آدم | نگاه او شاهی نبی شد مقدر
اگر پیش از این بر سریر خلافت | سلیمان نبی دیو کردی مسخر
تو آن شهریاری که در پای تخت | ملایک مطیعند و افلاک چاکر
جهان خواب رفته بد و در تو فتنه | که بیدار صورتش کند روز محشر
امل گشته در سیر کلک تو مدغم | اجل مانده از ضرب تیغ تو مضطر
گدا یا بصد جان دعاگوی شد هم | مرا چون بذات تو او گشت رهبر
شنو بشنوش کم صرف اگر از وجودم | شود هر سر مو زبانی سخن در
کسانی که چون من بمعنی مرا زند | هم از روی صورت هم از حسن منظر
بصد جان کنون در ثنای اسند | که پیش تو ماکند بر خاک ره سر
مرا بار در حضرت تست و ایشان | همه مانده از دور حیران و مضطر
بسی شد که دوری از این در ضمیری | دعاگوی دولت طلب کن ز داور
فلک تا بجلوه خرب روایان | برون آرد از پرده آئینه خاور
جهانگیر باد آفتاب جمالت | که آرایش از وی برد تاج و افسر

و له ایضاً فی مدحه

صبحدم کز کوکب خورشید پیدا شد اثر | کردم از راه تماشا جانب بستان گذر

دیدم از انوار اسرار حقایق باغ را | صد ره از گلزار فردوس برین برزتر

قطره‌های ژاله گاه صبح بر اوراق گل | انجمن آمد ز اطراف گلستان در نظر

گر برای گرمی بازار صراف بهار | لعل و مروارید را آمیخته با یکدگر

دایه ابر بهاری بر کنار بوستان | نوعروس لاله را پرورده از خون جگر

غنچه گل گشته پر یاقوت احمر خرده گیر | قامت سرو روان بر شاخ طوبی طعنه‌گر

یاسمن از بهر زر گشته بر بالای گل | سبزه بر خاک کف پای سمن بنهاده سر

گشته از لطف ریاحین جیب بستان پر عبیر | دامنش لاله به صحن گلستان پر شرر

آب پنداری که بر بالای آتش می‌رود | هر کجا کز عکس لاله در آب نهر

صبحدم از اعتدال نکهت باد بهار | مرده اوراق شجر کرد حیات جانور

نوعروسان چمن خود را تمام آراسته | گشته پیدا در جمال هر یکی آن دگر

عندلیبان در جهان افکنده غلغل نشاط | لاله و گل کرده از شبنم طبقها پر گهر

جمله از بهر مبارکباد عید از بامداد | کرده عزم بارگاه پادشاه بحر و بر

خسرو عالی‌نظیر ملک و دین سلطان خلیل | اردشیر شیردل کیخسرو جمشیدفر

ای که درگاه رفیع تست دولت را پناه | وی که خاک آستان تست دولت را مقر

جای گر جاه ترا ابر کسی تکیه‌گاه | مرکب قدر ترا از فرق کیوان پی سپر

آستانت کعبه حاجات ارباب کمال | خاک پایت توتیای چشم ارباب نظر

نوبهار فضل را از ابر جودت پرورش | بوستان علم را از بحر طبعت آبخور

همت بحری که سیراب می‌گردد از او | خاطرات ابری که چون پیوسته می‌بارد گهر

خامه زرین سود اگر در پشت بر خدمت کند | همچو جوزا دایم از دست تو بر بندد کمر

آفتاب دانش از رای تو دارد روشنی | خلعت اقبال از قد تو دارد زیب و فر

روز اول طبع دانای تو در ملک وجود | گر نبودی بر فلک فاضل کجا گشتی بشر

هر که دشمن و تیغ تو اندر روز ازل | سال و مه ز سطح گردون می‌شود زیر و زبر

آب لطفت دوستان را سوی جنت رهنمای | آتش قهرت عدو را سوی دوزخ راهبر

بارگاه آسمان قدرت همای دولت است | عز و جاهش جسم و جان و تیغ و نصرت بال و پر

پیکر ماه تمام از گنج لطفت یک درم | قرص گرم مهر بر خوان عطایت یک حضر

هر که کرده در جهان زر منت عرض سوال | بازگشته از در با تو مستغنی از [illegible]

نشاید گر ازین نسیم رحمت — این دو سایه لطف تو می آید پسر

قصه کوته کن نصیری چون ملال از حد گذشت — گر پذیری شود دم بر دعاگو مخلصه

تا فروغ عرصه باغست صحن لاله زار — تا صفای طرف بستانست گل و بت سحر

باغ عیشت باد چون رخساره دولت فروغ — محل ذاتت باد ز انوار معانی بر ثمر

دوستدارانت بعیش و کامرانی در نعیم — بدسگالانت بجور و ناتوانی در سقر

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

علی الصباح چو طالع شود طلیعه خاور — دو از سریر مرصع بیفکند سپهر زر

افق ز صبح گلگون آفتاب نماید — خیال آهن شاهین شود چو گوهر تر

ز آشیانه سوره ابر و غبار درمع — سحر چو بیضه بیضا کشد ز سایه شهپر

به تیغهای زر اندود آفتاب برآید — ز طرف بیشه شیران بسان چنگ غضنفر

اسد قلاده ترصیع کرده بر سر میدان — ز گردن افکند انجم به تیغ خسرو خاور

بساط زر همه از لوح لاجورد بشوید — زمین نور چو بر سیم حل شود لگن زر

طلوع آینه سیم هر چو رخت زرجد — خبر دهد ز ظلم جهانسای سکندر

فلک بدامن اطلس فرو کشد بنواحی — طنابهای زر بارگاه شاه مظفر

بجم

ظهیر ملت و دین آفتاب شرع الغ بیک — که کاینات بانوار عدل اوست منور

رموز لوح و قلم را بیان او شده مظهر — کنوز فضل و حکم را بیان او شده مظهر

فلک صحیفه تحریر نشات ضمیرش — ز آفتاب ره ادارات بنده کرده و مسطر

ز عطسه که بر اوراق مطالعه فکرش — کند ز نکهت فضل و حکم زمانه معطر

ز رشته رشحه ز روح و عقل کل و طفیلند — ز درس اوی تعلیم کاینات موثر

گر تتبع رد آیای لی کراز فضلش — فنون علم ز صحیح الست تا دم محشر

جهان نمود که در پیش شعشه بحر مغنی — بری جهان قدرای کرایی بور شود تر

صفای مجلس و نور حضور در کلک دوانش — بهشت و نور محمد بلال و چشمه کوثر

ایا رفیع جنابی که پیش سده جنابت — نشیمان همه جاروب کرده جعد معنبر

نمونه ز قصه دور و ریاض ملک تو بودی — اگر بهشت بر وی زمین شدی مقصود

ز عرش سایه سیم بران رواق قصر رفیعت — جهان نمود که از رشک پیکره و اختر

به پیش لعل لب آلوده ساقیان تو صد بار — گلاب و قند بر هم اندوده گشت شکر

ز شوق بحر که قدرت کنایه ایست مذهب — فلک رتبه قدرت نمونه ایست محقر

بیار گاه تو معتداد سپهر جنابت — اگر چه نه ولایتی به پیش طارم اکبر

سپهر اطلس اگر صد هزار قرن براید — بجز که تو نکرده همه اس بسطح مقعر

وگر بهر ابد شاه بار سدره به برد — ز پای تخت تو مشکل رسد به پایه دیگر

ز نظم و رنگ کوکب از سپهر جلالت — هزار دایره گرد و محیط گنبد اخضر

کتابهای مبانی خیرتت که اجابت — حروف نام تو بر صحف خلد و حور

بیاد علم به پس مدارس تو قرین — ریاض قدس بذکر خوانی تو منور

ملازمان صفوف مساجد تو بخت — مسبحان زوایای قدس را شده رهبر

چو خوانده خطبه شاهی بنام قدر تو دور — نهاده بر سر عرش مجید پایه منبر

بچنگ بخت و سعادت همای گیرد و عنقا — بهر نگار که شمار دولت تو زد بر

ز سند و روم بحران عطای تو دو گو اسند — وظیفه برده ز انعام تو دو قرص مه و خور

بهر عطیه تجارت وی خزینه کار از — برانش و جان چو شود همت تو به سر گستر

تو پادشاهی و دولت به بندگی تو لایق — توانشانی و نصرت بهر تو در خور

کمال امن و امان در سر کلک تو عم — صلاح کار جهان در ضمیر تیغ تو مضمر

شکوه و حزم تو گر بر آسمان بندد — ببوی نجس اجرام علوی و سفلی مخیر

سعادت و قتال نشان و تیغ تو جوید — بهر دیار که روی آورد و ملک و لشکر

بحرب گاه تو نهفت آسمان به پیش کس از نفس — کمان حلقه و تیر از ستم خط محور

بعقده گر دشمن آن کند سر وقت — که بجز اسپ ادهم بجلوه در حسبر (?)

ز سطح آب روان چون سپاه مور کشند — کسی که موج برآورده ز روی تیغ تو جوهر

ز صد در سینه اعدا اجل به تیر تو کوشد — که گر عیان رود آنجا مکن توقف و بگذر

چو تیغ از سر دشمن کشد غو و چون — شود غریق کسی را که آب بگذرد از سر

ز بس که شعله بر خون نوک نیزه براند — چو لاله زار نماید صف قتال سراسر

ز موج خون خورند شعله سیخ نعل سمند — شود نگینه لعل کلاه گوشه قیصر

بر آب چشمه تیغ دلاوران تو آتش — بگرد و رفته ز نعل نگاه وران تو صرصر

در آن زمان که چپه‌ها به بازوان سنان — بعزم و رزم بپوشند درع و جوشن و مغفر

بهر کنار به صد جان بر آورند و بدر — هزار سپر سنان و هزار سینه بخنجر

ز خون لعل عدو نعل مرکبان تو تا یه — چنانکه عکس شفق بر سیاهی را نور (?)

مبالغ است فروغ سخن و دری شعرا را — که نو عروس سخن را از او رسد زینت و زیور

هزار مبالغه کاندر خیال می گذرانم — هزار نغمه رطور کمال لیت فروتر

بر آستان رفیع فلک جناب تو شاها — گرفت رای غریبت بهیچ نام از این در

غلام بر در تو هم سپهر آستانه نهاده — ز فضل و علم تیشر و در نفس و جرم تو اکبر

بسکه غفلت و خذلان خراب کرده مبانی — ز دود ظلمت و عصیان سیاه ساخته دفتر

قصیده گویی و سخن دان نیست زو در یاد / بخدمت تو عصمت کند بنده و چاکر
ز صد هزار نکته دو دانش بکند و خرد و هوش / به پایگاه ز ذلت ذلیل و عاجز و مضطر
ز خاک عجز قبول تو بر گرفت جانش / گر او را نجات نشود حیات میسر
اگر سعادت مداحی تو دست ندادی / بشاعری بگشادی دگر زبان سخن ور
شکیب نیست ز مدح تو با جنس عرش / گر انوری شکیبد ز شکر نعت سنجر
همیشه تا قلم صنع بر صحیفهٔ عارض / کشد دو جعد مسلسل ز مشک و غالیه در خور
بر اوج تخت خلافت بشادمانی و عشرت / ز عمر و دولت و اقبال و جاه و فر بروز
بقدر جاه تو باد افتخار پسند و منصب / بزیب تو باد آب روی خلعت و افسر

در مدح سلطان خلیل گوید

کنون که چون به عیدت تیغ لاله سوز / بشارت قدح گل بوش باده احمر
عروس غنچه سر از جیب بوستان آورد / چمن ز مایه در بر کشید حلهٔ اخضر
شب از نجوم و بروز از فروغ لاله و گل شد / فلک بساط مذهب زمین ردای مصور
بر صف سرو قدان و نهال های لاله رخان / گر ساز مدح سرا گشت و عندلیب سخن ور
از آن بجد رگل سرخ قطره بر سر لاله / گر از عقد داشش شد گلاب مکرر

کشیده بر ورق گل بشبه خط مسلسل / نهاده بر رخ لاله ز زمانه خال معنبر
به بزم عشرتیان از لب و عذار بتان آن / شراب لعل بپای گل شکفته پیرا سر
شکوفه کرده گل سرخ و درد و دیده بشایق / ز خنده لب جام و ز خون دیده ساغر
صبا ز حسرت قد پری رخان سمن بو / بساط سبزه کشیده به پای سرو صنوبر
همیشه از چمن از نخل بار پسته شکستی / ز جام اگر نه زدی می آفتاب منور
کنون که زینت طغرای عید داشت بخاطر / گر گرد دیگ بر از زخت لاله شعله اخگر
سرود بلبل از آن است روز عید که از گل / بنام خسرو آفاق خطبه می کند از بر

سپهر کوکبه سلطان خلیل شاه ملک خوی / که شد ز نکهت خلقش دماغ نافه معطر

نصیر ملک الهی حیات عالم و آدم / جمال تاج و سریر آب روی خلعت و افسر
مسافران چو سلیمان فلک مکان مسیحا / ملک نشان چو فریدون جهان ستان چو سکندر
کلیم قدر فلک رفعت آفتاب سلاطین / مسیح خلق ملک خو خدایگان مظفر
چو حاجیان که بگرد حریم کعبه بگردند / شهان بعز و شرف می روند در حوالی آن در
بدور ملک تو جمشید چاکریست کمینه / بنجب قدر تو خورشید ذره ایست محقر
کمینه بنده حکمت هزار سنجر و دارا / کمینه چاکر جاهت هزار خسرو و قیصر

بپایگاه تو معتاد نه سپهر جنابت | گر جنس زلالی تجری بریش طارم اکبر
هزار قرن ومی کر هزار قرن برآید | بعدل ازل الی آن ماشود بحشر توهم سر
زهی کمال که از دور کرده است تصور | زهی خیال که با خویش کرده است تحیر
مدین صفت همه عمر از دراز تفاع بگوشند | کجا محدب سطحش رسد بسطح مقعر
زمان دولت و دور حیات شاه جهان را | چو در حدود نهایت اگر شدی متصور
بدی روایت ملکش ز خلق خلق مقدم | شدی نهایت عرش ز نشر و حشر موخر
ز فر دولت فرخش لباس مجد ونبی | ز نور لمعه تیغش چراغ ملک منور
همه نشان امل در صفای رای تو مدغم | همه خواص اجل در نهیب تیغ تو مضمر
ز دانشی که بزدم از نسان و تیغ تو از دو جهت | منور مشعل گردون بربست خود افگر
توی که از تو بهر دم حیات یابد و میرد | جهان بر نخجه کلک وعد و بشعله اخگر
عنایت تو بجام نشانه ایست ز رحمت | سیاست تو کمینی نمونه ایست ز محشر
حمایت تو بگرگان دهد مراج شبانی | مهابت تو شب دهد شکوه غضنفر
عجب نباشد از از فیض کیمیای عطایت | شود نگاره برار در شود جبال برابر
توان نهی که ایران پدید فقر و غنا را | بسوی ملک غنا گشت فیض جود تو رهبر
عطارد از گران خلعت مطالعه گردی | د رکمند بگرفتی ز شرم خامه و دفتر

تمام روز ز شوق سواد مشک کلکت | خور از خطوط دارات بر ورق ده سطر
ز فیض جود عطابخش آفتاب سحابت | دل سحاب غمی گشت و طبع بحر تو اگر
ز زر پای تو انگندش آفتاب بخواری | چو سایه خواست که گرد و جناب تو برابر
ز عکس دایره نعل رکابان سماست | سپهر زر نگونست و خاک بر سر او زر
بعید شکوه پایه تخت پایه تو تو خورشید | شب از خجالت جنت رود برنگ عنبر
ز فخر وه دانش طبیعت فرد دقیقت نظم | چو جوهری نشناسد چه سنگ ریزه چه جوهر
برو سیاهی حسرت بریده باد زبانم | کرم فیض نباشد شود چو خامه زبان تر
برار دست فقیری بکم نخیز دعا هی | کر بخت و دولت خسرو برو فزونی جا کر
همیشه تا تماشای گلرخان ریاحین | سپهر پیر مدار آرد و خرد از بر بچه جا در
بر از بیشه و گل باد عالم از ریح و در نت | گر صبح در تماشا کند بدیده اختر

وله فی مدحه

زهی دو چشم تو مجموعه کرشمه و ناز | کمند زلف تو جا زاده لیل عمر دراز
ز ناوک دل و جان خسته بلا شده اند | کرم نما و یک غمزه کار هر دو بساز
بخاک کشته شمشیر آرزو تخته ام | کر تا ز بوی وصال تو زنده گردد باز

زجام تازه بده شربت ملاحت حسن — اگر رسی بلب تشنگان راه نیاز
اسیر حلقهٔ موی ترا چه داند حال — کسی که در شب تاری نرفت راه دراز
بدام تجربه چون گشت اسیر ای دل — بملک وصل چو شهباز زروح جو پرواز
چو در حجاب شد سدره آشیان پری — در سعادت و دولت شود بروی تو باز

نصیر دین الهی خلیل سلطان آن — که چرخ بر قدمش سر نهد بصد اعزاز

ستاره خیل فلک رفعت ملک تمکین — سحاب فیض قوی همت ضعیف نواز
خزینه دار کف گوهر بحر و کان بگشاد — زمشتی گرش تا برد خط جوار
به پیش دست گهر باش و طبع فیاضش — عطای ابر خیالست وجود بحر مجاز
ایا شهی که گل قیصر و رنب و حر اند — زعطف ذیل تو بر آستین ملک طراز
زسهم خیل که آتش نهند رو بزوال — بحرز کوس تو گر بر فلک رسد آواز
کسی که طبع تو گشت زنور غیب کند — در آسمان و زمین مختفی نماند راز
کمال امن بجایی رساند معدلت — که خوابگاه کبوتر شد آشیانهٔ باز
اگر بمدح تو این نکته در میان آورد — کمال چونکه در اوصاف شد سخن پرداز
زفیض طبع بود بخشش او چون خورشید — به نجوم شمع که روزی دهد بسوز و گداز

همی رسند ز کمپر لشکر تو خصوم — چنانکه دیو هراسان شود ز بانگ نماز
بهر طرف که گریزد عدو زشیشت — شود نشیب تو در گردش کمند دراز
خدای دولت بی شوکت عدو بود او — که ملک حق نپذیرد کدورت انباز
اگر زطبع تو صرافی سخن کردی — کجا لآلی و در از صدف شدی ممتاز
بنام خویش تو خواهی نصیری را — چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز
زمین مهر تو مشهور گرده راز دلم — ز شک آب خطایت که بود غماز
ولا ز دهر شکایت مکن بحضرت شاه — اگر مراش عقلی نقد و فاد نیاز
که یک نظر ز نشان کمین این دربار — بروی که بهت از هزار نعمت و ناز
من آن شیم و عشرت بزم جو خرم — که نیم ساعتم از صحبت تو دارد باز
نماره تا که تباز ارای بردن دل — ز پرده باز نماید سپهر لعبت باز
عروس ملک بصد جلوه پادشام در حجم — نشیم روز عیش تو سالهای دراز

در مدح خواجه نکشاه گوید

ز آفتاب معرفت عالم منور گشته باز — وز گل رحمت بهار دین معطر گشته باز
نجم دین از ظلام کبری منور مجتوی — مسند آرای سعید بن المطهر گشته باز

در فروغ عمر پستان شیخ العالی — گلشن تحقیق چون فردوس اکبر گشته باد

مسند داود از اقبال سلیمان شد فرخ — یا خلیل الله قرین نور پیغمبر گشته باد

یا چو ابراهیم شد مهمان ختم الانبیا — با چنین مهمان بزیر او حیدر گشته باد

آنکه درگاه مبارک باد سور او نثار — دامن و جیب خزان از شکر زر گشته باد

صبحگاه آمد که بوسد پای مهدش آفتاب — چون بدید آن رخ ز خجلت زرد و در بر گشته

چون بعزم شیر خوردن لعل نوشین برگشاد — دایه را پستان پر از قند مکرر گشته

قرة العین ولایت کز تجلی رخش — اوج عرفان مطلع خورشید انور گشته باد

هم بنای قصر شیخ العالی شد پایدار — هم عنبر زیر از چراغ دین منور گشته

چون سعید بن المطهر داد تشریف قدوم — رایت بولیسان پاینده هم بر گشته باد

در مبادی خصم چون آثار این مجموعه شد — چون خوارش دفتر امید ابتر گشته باد

در صدای نوبت سور سرور انگیز او — نیت ایزد را اگر گوش دشمنان کر گشته

نکهت گلزار وصلش مردگان مجمر را — مجمرها پس بی روح پرور گشته

نیت ایزد را اگر زن باده باغ نیاز — نخل بستان ولایت بهره ور گشته باد

اختر سعد ولایت بر سپهر مکرمت
سیهان خواجه خورشید منظر گشته باد

خواجه داود ذاتکه از اقبال جهان نوش
باده مهر و نیاز از عرش برتر گشته باد

خواجه کز دولت معماری الطاف او — روضه شیخ از بهشت عدن برتر گشته باد

زاهل حاجت هر که از فقر و غنا در ناز بود — این زمان از گنج انعامش توانگر گشته باد

چون ز نخل دولتش برگ سعادت بر دمید — در و مسند از درخت سایه پرور گشته باد

در امور دین چو شیخ عالم آمد یاوری — رایت اسلام منصور و مظفر گشته باد

در طریق فقر عمری خواجه تنها مانده بود — شیخ سیف الدین بمهرش یار و یاور گشته باد

تا بنور معرفت روشن کند آفاق را — اختر مجد و شرف خورشید دیگر گشته باد

خواجه سیف الدین که زو دل دست گوهر کرده بود — از پی تاریخ مولودش مقرر گشته باد

همچو بلبل عصمت از بیم خزان خاموش بود — چون گل نو دید سرمست و نواگر گشته باد

عذر آن گر روی بخت سود عمری سر نهاد — آمد از روی نیاز و خاک این در گشته باد

تا ابد بادا درین دولت سرا شادی که او — چون جهان از دولت سورش معطر گشته باد

در مدح ابراهیم سلطان گوید

عاقبت باد بهاری روح پرور گشته باد — روز باد چنین باغ چون فردوس اکبر گشته باد

سبزه از برگ بنفشه چون زبرجد سر زد | از گل و لاله بر از خون جگر گشت بار
گرد بازار چمن خورده فروشی غنچه را | حقه پر خرده بر یاقوت احمر گشت بار
از فروغ لاله و ریحان بساط نوبهار | چون ردای سبز گردون پر اختر گشت بار
خواست افتد زیر سایه سرو آفتاب | عاقبت چون ره نبودش ذره ذره در گشت
چون بستان ظل ممدود چنار و نارون | از چراغ روشن لاله منور گشت بار
بود تاریک از سر او سایه طرف جویبار | از فروغ می برابر خورشید انور گشت بار
در صف عیش از عبیر افشانی باد بهار | می پرستان از شمام جان معطر گشت بار
نای خوش بو به بزم عشرت آرد لاله زار | جام لعل آورده کافور و عنبر گشت بار
نرگس بیچاره چون عاشقان از زردروی | ناتوان چشم ترکان ستمگر گشت باز
ساقیان عیش را در بزمگاه لاله زار | جام یاقوتی ز تن درج گوهر گشت باز
زر ز انگشت و لب و چشم بتان می برت | نخل بستان فندق و بادام و شکر گشت بار
با رخ ساقی بسی دعوی خوبی کرد گل | چون جفا غالب شد از بی طاقتی بر گشت
بلبل خوش گو چو در وصف گل آمد در سرود | قمری از حسرت بدرد دل نواگر گشت بار
از برای عیش چی پیمان کند صرف شراب | کیسه و دامان گل پر خرده زر گشت بار
می پرستان را چه باک از زر وی این برگی کو | بنده فرمان شاه بنده پرور گشت بار

چون نثار آمد خوبان بزم بستان بهار | آصف صاحب نظر دارای گوهر گشت بار

نخل باغ دولت ابراهیم سلطان کز شرف
در لب جوی وزارت سبز و نوبر گشت بار

آصفی کز همت عالی و تدبیر صواب | ملک و ملت چون سلیمانش مسخر گشت بار
ملک را دولت مبارک باد و نیکو بد نام | اختر مجد و شرف خورشید انور گشت باز
زینت ما فوق الملک ضمیر سلطنت | چون مه بر برج تخت شاهی صاحب افسر گشت بار
نیت ایزد را اگر در میدان مردی عاقبت | شیر زاده در شجاعت شیر دیگر گشت بار
مژده ای دولت که صاحب اختیار ملک و دین | آصف جم حشمت خورشید منظر گشت بار
ضبط دیوان ممالک چون بر او کرد انتساب | بارگاه دولت از افلاک برتر گشت بار
چون وزارت بر درش جای نیاز جوش یافت | آمد از راه نیاز و خاک این در گشت بار
هر شرف کین خاندان اصل حاجب کرده بود | سکه نیک بر نام خدایش منور گشت بار
ظلم را چون بتان اذری کردی شکست | گر جواب سیم بر اعدا مظفر گشت بار
نیک خواه از ارشادی باز شد گلزار عمر | تا زبان چون زاجو نرگس دیده اعور گشت
ای جهانداری که تا پای تو آمد در رکاب | ملک بدخواهان شده ممدو و مطهر گشت بار
برق غلت سیلها در دیده خصمان کشید | از نشست چون در صف سپاه لشکر گشت بار

مه پیکان در سر تیر تو گردان شد اجل | گر کشی بیرون جان بدخواه تو برگشت باد
دست قدرت چون سر دشمن بنوک نیزه برد | بر چم تو رفعت بودش سایه برگشت باد
نوبه کوس ظفر لشکرت چون نفخ صور | دبدبه لالای او لیل روز محشر گشت باد
سرورا گر چیستی عصمت بغارت داد هجر | عاقبت از گنج دیدارت توانگر گشت باد
مژد ایزد داد اگر محنت دم بر دم شفا | چشم امیدم برخسارت منور گشت باد
گر ز هجران خلیلم سینه در آتش بسوخت | در وصل ابراهیم از گلزار خوشتر گشت باد
ور گدا ایما کشیدم روزگاری در فراق | تا کنم از دولت وصلت میسر گشت باد
در سرم شد لگدکوب حوادث عاقبت | از غبار خاک پایت صاحب افسر گشت باد
این سعادتها دلیل بخت پرور دست | کامیابت بنده و اقبال چاکر گشت باد
چشم محرومم بهر آنکه چند گه گشت | خاک روب سده شاه دلاور گشت باد
این شرف را شکر چون گویم که زیر پای تو | مردم چشم بخاک ره برابر گشت باد
بلبل طبعم حدیث شوق کی تا کی کند | بعد عمری چون بگلزارت سخن ور گشت باد
سالها باید که از آب حیات مدحت | در سخن دانی زبان خامه ام تر گشت باد
از ملال اندیشه دارم ورنه پایان کی سرود | آنچه از مدح توام در دل مخمر گشت باد
تا نخواهد مژده از صورت بستان نوبهار | گرد راه چمن صفحه بستان منور گشت باد

نوبهار دولت از دو روز بخت تو بنا | گر نسیمش گلشن عشرت معطر گشت باد

در مدح امیرزاده جوکی گوید

عاقبت دولت رفیق و بخت یاور گشت باد | اختر دولت قرین سعد اکبر گشت باد
گر خراسان از فروغ مقدمش محروم ماند | ماخره از روضه فردوس خوشتر گشت باد
خاک محروم سمرقند از غبار موکبش | درج درج مطلع خورشید انور گشت باد
از نسیم نوبهار مقدم جان پرورش | بوستان چون روضه خوش معطر گشت باد
روی آرایش نمی بندد بستان و باغ | اطلس سبز از گل و نسرین مزور گشت باد
بهر ایثار رعایاش ز آب چشم ابر | جیب و دامان ریاحین پر ز گوهر گشت باد
بهر استقبال پیش مردم شهر آفتاب | رفت می دز شرم رایش ذره ذره گشت باد
این بشارت چون بگوش نیر اعظم رسید | از حسد یکپاره گوش دشمنان کر گشت باد
کوکب اقبال باز آمد ببرج آفتاب | در قدومش مسند عزت منور گشت باد

شاه عالی قدر جوکی خسرو ای کز مقدمش | خاک توران غیرت فردوس اکبر گشت باد

ای جهانگیری که تا پای تو آمد در رکاب | لشکر اسلام منصور و مظفر گشت باد

ز ذرات از بس که سرها کند در هوا جای گرد / بر دل و سر دارد چون شکل صنوبر گشت بار

بر آ گر دی طلب دعوی نور آفتاب / عاقبت پست بخاک ره برابر گشت بار

یک نهال از بوستان سلطنت شد بارور / یک درخت از گلشن اقبال برور گشت بار

منت ایزد را که اندر سایه خورشید ملک / کوکب مجد و شرف خورشید دیگر گشت بار

خسرو ایران زمین شد شه توران سبق / تا جهانداری چو تو دارای کشور گشت بار

در پناه شاه فرخ رخ به پروردی و بخت / چون تو شاهی بر سریر ملک سرور گشت بار

بحر بلبل در خوان عصمت زبان بربسته بود / در گلستان شاه شه سخن ور گشت بار

گرچه طور شاعری عاریت لیک از ذهنیت / پایه قدر ز عرش برتر گشت بار

باد باقی دولت و جاهت که چون باراندی / دیده دولت بدیدارت منور گشت بار

در مدح سلطان خلیل گوید

زهی دو چشم تو مجموعه کرشمه و ناز / کمند زلف تو چاره اولیل عمر دراز

ز راه دگت دل و جان یا چه شته بلا شده اند / کرم نما و یک غمزه کار مه دو بساز

بخاک کشته شمشیر آرزو نجس ادام / که تا ز بوی وصال تو زنده گردد باز

ز جام یار بده شربت ملاحت حسن / اگر ز بی جگر تشنگان راه نیاز

اسیر حلقه موی تو آنچه واند حال / کسی که در شب تاری رفت راه دراز

بدام تجربه اگر اسیرای دل / بملک وصل چو شهباز روح جو پرواز

چو در جناب شه سدره آشیان آمدی / در سعادت و دولت شود بروی تو باز

نصیر دین الهی خلیل سلطان آن / که چرخ در قدمش سر نهد بصد اعزاز

ستاره خیل فلک رفعت ملک تمکین / سحاب فیض قوی همت ضعیف نواز

خزینه دار قضا مهر بحر و کان بگشاد / ز بخشش کرمش تا بر و خط جواز

به پیش دست گهر پاش و طبع فیاضش / عطای ابر خیالست وجود بحر مجاز

الا شهی که پی فر و زیب دوخته اند / ز عطف دولت تو بر آستین ملک طراز

ز سهم خیل تو گر آب نهند رو بزوال / بحر ز کوس تو گر بر فلک رسد آواز

کسی که طبع تو گشت رموز غیب کند / در آسمان و زمین هیچ نماند راز

کمال امن بجایی رساند معدلتت / که خوابگاه کبوتر شود آشیانه باز

اگر بمدح تو این نکته در بیان آورد / کمال چونکه در اوصاف شد سخن پرداز

ز فیض طبع بود بخشش تو چون خورشید / ز مجمع شرکه نوری دهد بسی زر و گداز

همی رسند ز تکبیر لشکر تو خصوم / چنانکه دیو هراسان شود ز بانگ نماز

هر طرف گر گرید دشمن ز بیم شوکتت / شد نهیب تو در گردنش کمند دراز

خدای دولت بی شوکت عدو بیتو داد / گر ملک حق نبدید دگر درت انباز

اگر ز طبع تو صرافی هنر کردی / کجا لآلی دُر از صدف شدی ممتاز

بنام خویش تو بنواختی بصیرتی را / چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز

نسیم مهر تو مشهور کرده راز دلم / ز شکناب خطایت گر بود غماز

دلا ز دور شکایت مکن بحضرت شاه / اگر موافق عقلی بفقر و فاقه بساز

که یک نظر ز سکان مکن این در باز / بروی کربت از مهر از نعمت و ناز

بس آن شم و عشرت به بزم خوش خرم / زپرده باز غنا در سپهر لعبت باز

نماره تا که بنا زاد برای بردن دل / زپرده باز غنا در سپهر لعبت باز

عروس ملک بصد جلوه باد شام و سحر / نشسته بر در عیش تو سالهای دراز

در مدح خواجه نکیشاه گوید

ز آفتاب مروت عالم منور گشت باز / وز گل رحمت بهار دین معطر گشت باز

نجم دین از نظام کبری منور محوی / مسند آرای سید بن المطهر گشت باز

وز فروغ غنچه بستان شیخ العالی / گلشن تحقیق چون فردوس اکبر

مسند او وز اقبال سلیمان شد رفیع / یا خلیل الله قرین نور باجر گشت باز

یا خود ابراهیم شد مهمان خاتم الانبیا / یا حسن بخواب زهرا و حیدر گشت باز

آنکه درگاه مبارک باد پسر و اوشاد / دامن و جیب خراسان پر ز شکر گشت باز

را امید آنکه گردد خوابگاه اوشمی / چرخ را امید زرد و بر ز گوهر گشت باز

چون بجزم شیر خوردن لعل شیرین کرد باد / دایه را پستان پر از قند مکرر گشت باز

قرة العین ولایت کز تجلی رخش / اوج عرفان مطلع خورشید انور گشت باز

هم بنای قصر شیخ العالی شد با بداد / هم عزیزان را چراغ دین منور گشت باز

چون سعید بن المطهر داد شریف قدوم / رایت بوالبیان با سدره هم سر گشت باز

در بنای خصم چون آثار این مجموعه دید / چون خراش و نثر امید ابتر گشت باز

در صدای نوبت سور و سرور انگیز او / منت ایزد را که گوش دشمنان کر گشت باز

گشت گلزار وصلش پرده کان بحر را / بحر را کانها پس پیچی بروج پرور گشت باز

منت ایزد را که زین نو باده باغ نیاز / نخل بستان هدایت سبز و برور گشت باز

اختر سعد ولایت بر سپهر مکرمت / میهمان خواجه خورشید منظر گشت باز

خو[...] او داد که از اقبال مهمان نوش / پایه منبر دنیا ز عرش برتر گشت باز

خواجه گر دولت همای الطاف او / روضه شیخ از نسیم عدل خرم گشت باد

زاهل حاجت هر که از فقر و غنا در زار بود / این زمان از گنج انعامش توانگر گشت باد

چون زنگل دو رویش برگ سعادت بر دمید / در دو صد ابر از رحمت سایه بر سر گشت باد

فر ابو روی چو صبح عالم آید باز روشن / رایت اسلام منصور و مظفر گشت باد

در طریق فقر عمری خواجه تنها اند بود / شیخ سیف الدین بهرش یار و یاور گشت باد

تا بنور معرفت روشن کند آفاق را / اختر مجد و شرف خورشید دیگر گشت باد

خواجه سیف الدین که دل در دست گرده بود / از پی آن تیغ بر لودش تیزتر گشت باد

همچو بلبل عصمت از چه خوان خاموش بود / چون گل غنچه دیده سر مست و نوا گر گشت باد

از پی گفتارت اشعار هر جایی که گفت / بر در این کعبه مداح و سخنور گشت باد

عذر آن گر روی بخت سر و عمری سر کشش / آمد از روی نیاز و خاک این در گشت باد

تا ابد باد از این دولت سرا شادی که ... / چون جهان از نکهت سورش معطر گشت باد

مدح ابراهیم سلطان گوید

عاقبت باد بهاری روح پرور گشت باد / وز ریاحین باغ چون فردوس اکبر گشت باد

سبزه از برگ بنفشه چون بر طاووس بود / از گل و لاله بر از خون کبوتر گشت باد

گرد بازار چمن خرده فروش غنچه را / حقه پر روزه ز یاقوت احمر گشت باز

از فروغ لاله و ریحان بساط نوبهار / چون ردای سبز گردون پر ز اختر گشت باز

خواست تا افتد ز ریاحین سایه بر سر آفتاب / عاقبت چون ره نبودش زرد و در بر گشت باز

چون شبستان ظلم بود و جبار روزگار / از چراغ روشن لاله منور گشت باز

در صف عیش از چه افشانی باد بهار / می پرستان از مشام جان معطر گشت باز

نای خوش بو به بزم عشرت آورد لاله را / جام لعل آلوده کافور و عنبر گشت باز

نرگس بیمار همچون عاشقان زرد روی / تا از آن چشم زنگان پس ستمگر گشت باز

ساقیان عیش را در بزمگاه لاله زار / جام یاقوتی ترین درج گوهر گشت باز

در سر انگشت و لب چشم بتان ای برب / نقل مستان فندق و بادام و شکر گشت باز

با رخ ساقی بسی دعوی خوبی کرد گل / چون حیا غالب شد از بی طاقتی زر گشت باز

بلبل خوش گو جواز صحن گل آید در سرود / قمری از حسرت برو دل نواگر گشت باز

تا برای عیش بی پایان کند صرف شراب / کیسه داران گل پر خرده زر گشت باز

می پرستان را چه باک از روی بی برگی چو ملک / بنده فرمان شاه بنده پرور گشت باز

چون بیاراید بخوبان بزم بستان را جهاد / کامش صاحب نظر دارای کشور گشت باز

نخل باغ دولت ابراهیم سلطان کز شرف
بر لب جوی وزارت سبز و نوبر گشته باد

آصفی کز همت عالی و تدبیر صواب
ملک و ملت چون سلیمانش مسخر گشته باد

ملک را دولت مبارک باد نیکو نام
اختر مجد و شرف خورشید انور گشته باد

تر مهیا یافت با طفل صغیر سلطنت
چون بدر بر تخت شاهی صاحب افسر گشت

منت ایزد را که در میدان مردی عاقبت
شاهزاده در شجاعت شیر دیگر گشته باد

مژده‌ای دولت که صاحب اختیار ملک و دین
آصف جم حشمت خورشید منظر گشته باد

ضبط دیوان ممالک چون بدو گردید اشتاب
بارگاه دولت از افلاک برتر گشته باد

چون وزارت بر درش جای قرار خویش یافت
آمد از راه نیاز و خاک این در گشته باد

سر شرف کین خاندان اصل غایب کرده بود
نیک پیک بر نام خدامش مقرر گشته باد

ظلم را چون بتان آزری کردی شکست
گر جو ابراهیم را عهد الطفش گشته باد

نیک خواهان را ز شادی تازه شد گلزار عمر
ناتوان بین را چو نرگس دیده اعور گشت

ای جهانداری که تا پای تو آمد در رکاب
ملک ویران گشته معمور و مطهر گشت

برق نخلت میدهد در دیده خصمان کشند
توسنت چون در صف هیجا تکاور گشت

همچو پیکان در سر تیر گردان شد اجل
کش بسوی جان بدخواه تو رهبر گشته باد

دست قدرت چون سر دشمن بنوک نیزه برد
پرچم رفعت بمهرش سایه گستر گشته باد

نوبه کوس نفیر لشکرت چون نفخ صور
دبدبه کالازاد و ویل روز محشر گشته باد

سرورا کز پستی صنعت عبارت داد هیچ
عاقبت از گنج دیدارت توانگر گشته باد

منت ایزد را که گر محروم بودم مدتی
چشم امیدم ز رخسارت منور گشته باد

گر ز هجران علیلم سینه در آتش بسوخت
وصل ابراهیم از گلزار خوشتر گشته باد

در گدائیها کشیدم روزگاری در فراق
تا کهانم دولت وصلت میسر گشته باد

ور سرم شد لگدکوب حوادث عاقبت
از غبار خاک پایت صاحب افسر گشته باد

این سعادت بهار و لیل بخت پیروز منست
کامکارانت بنده و اقبال چاکر گشته باد

چشم محرومم بهر انگشت بنده گشت
خاک روب بنده شاه دلاور گشته باد

بلبل طبعم حدیث شوق گوید کی کند
بعد عمری چون بگلزارت سخن ور گشته باد

سالها باید که آب حیات مدحت
در سخن دانی زبان خامه‌ام تر گشته باد

از ملال اندیشه دارم ورنه با یک یک شود
آنچه از مدح توام در دل مکرر گشته باد

تا نخواهد مژده از صورت بستان نو بهار
گر ریاحین صفه بستان مصور گشته باد

نوبهار دولت از روز رخت خوش بوی باد
گر نسیمش گلشن عشرت معطر گشته باد

در مدح سلطان خلیل گوید

این بکر گران که جانیست در بر — غواص عقل کل بزد لب بگوهرش

عکسی از لوامع لوح مذهبش — خورشیدی از صفحات مصورش

حوران روضه را ز حیا برده در قصور — نقش بتان لاله رخ حور پیکرش

بر لوح جدول سخن گرم می‌کرده آفتاب — از مهر مهر کردن اوراق دفترش

از رشته سیاه و سپید شب و سحر — شیرازه کرده بر دو طرف صنع داورش

سرخی کشیده عکس شفق گاه جدولش — پرگار سیم داده سپهر از دو پیکرش

گویا نمود در دل شب جمع مشتری — چون یافت از حواشی او نقطه زرش

از آن مقله ریخته یاقوت هر گره — بر سیم خام نقش خط عنبرش

هر حرف از او ز گنج معانیست گوهری — جو صیرفی که فهم کند نرخ گوهرش

با جوی شیر کرده روان در عبیر و مشک — ظاهر شد آفتاب بزد و پس اگرش

هر شاخ و برگ او دست نظر بی‌نشانه — گلهای ابداع نشانی ز گوهرش

هر خط که کشید محقق شد بحسن — تعلیق کرده بر صفحات مطهرش

ریحان ز نسخ خط غبارش چو دم زد — کرده حوران ز رشک پریشان [illegible]

هر معنی بدیع که زو یافته ظهور — عقل از برای کسب هنر کرده زیورش

هر عقد گوهری که بنظم اندر آمده — مجموع منتظم شده در سلک منظرش

سلمان در آفتاب ز نور قصایدش — در روح سعدی از غزل روح پرورش

خاقانی از بدایع سحرش گرفته فیض — مستظهر انوری ز معانی انورش

از شورش روح نظامیست در سرور — در فرد و قطعه ابن یمین مدح گسترش

سر رشته بر حواشی او می‌رود قلم — در حیرتم که تا چه خیالست در سرش

گفتم ز راه فکر و تامل در او روم — تا کشف می‌کنم ز چه سان معانی مضمرش

برقی کشیده بود بر او نقش دلپذیر — خورشید صورتان همه زیبا و در خورش

عاشق ندیده نقش کی پیرا [illegible] — تا که بنشسته راه زده [illegible]

اصنام کرده روی بدیوار از حیا — زین گل رخان بهوش خورشید منظرش

بردم درین مشاهده حیران که ناگهان — دیدم که از بهشت حریریست در برش

تختی چنانک زرگر تقدیر در ازل — ترصیع کرده بر دو پا یاقوت احمرش

از اوج تخت کرده طلوع آفتاب ملک — در جلوه از مقابله ماه منورش

یا خود نشسته بود سلیمان سلطنت — بلقیس عهد تکیه زده در برابرش

جانرا بهر نظاره حیاتی دگر دهد — روزی هزار بار ببینی مکررش

گر بنگرد به روی چو خورشید خاورش / ثانیش چین زنجیری خاور شکند
خواهی که همچو لاله نهد داغ بر دست / بر از عوان کشیده و بین سنبل ترش
حیران دست و خامه اش شده عقول / گیتی شکل و لیک چه پنهان شده برش
گروه ز چرخ بارگه و چتر از آفتاب / بود از حریر ظلمت و از نور افسرش
تصویر کرده بود بر اطراف بارگاه / نقش نجوم و زحل و شش اخترش
همچون سپاه خیل کواکب کشیده صف / کیوان به پاسبانی و نشسته بر درش
تا پیش شاه عرضه کند خطبه مشتری / بر پا ایستاده بود و بالای منبرش
مریخ تیغ بر کف و بسته بخون کمر / تا هر که خصم اوست زند تیغ بر سرش
خورشید گر شاه کی آید ز در برون / تا زیر پای او بنهد کرسی زرش
بربط گرفته زهره بکف همچو مطربان / تا کی شود هوای نبی و ساغرش
بسته بود ادیب عطارد قلم بدست / تا خود دهد خلعت جهانی میسرش
ماه سپاه چو ده نشسته در انتظار / تا بنده وار شاه بگیرد چاکرش
تحقیق شد که حاصل مجموع عالم اوست / تا هر چه مملکت تو سپید منش

زین نسبتست کاهل هنر نام کرده اند
مجموعه بدایع شاه سخن ورش

سلطان خلیل آنکه چو مسند بدو رسید
بشکست آتش فتن از آب خنجرش

جمشید شیر حمله که از بیم گرز او / گردد همی محدب گردون مقعرش
گردون مقوس از پی آن شد در اهتمام / تا یابد اتصال به تیر مدورش
ای خسروی که قدر رفیع تو تیره گردید / ز چرخ همچو ذرع نماید محقرش
صد جا به پیش خواب اجل رفته دولتت / باشد بروی تیغ و سنان تو بسترش
هر کو کمیتش خلاف تو مهره بخت / غم در بساط رنج و بلا کرده ششدرش
از خط حکم قاطع تو هر که تافت سر / گردن بدید تیغ اجل خوانده مسطرش
خصمت بکینه خشم چو بسپرد جان / گویا که مرگ قاصد جان بود لشکرش
دشمن ز خنجر تو بدیدی ره گریز / سوی اجل اگر نشدی مرگ رهبرش
چرخ فلک مدار امور جهان چو راست / از درج سیم تو گرفت محورش
دریا اگر زنی که کف برآورد / سازی ز ابر جود چو یکدم توانگرش
ماهی که از رواج او در خشم است / بوی تو برده است و داغ معطرش
خصم تو لاف از آن زد که در گمان / دولت شود مقوت بازو منورش
چون با تو در مقابله افتاد چون زبان / در سر کشید تیغ تو کلکون خاورش

تا هست بر او چو تربیت از سر اعطاف | بدخواه وی و جمله اران شد بجز تش
هر دل که سوخت راتش سودای زحود | دایم ز خویش بوی خوش آید چو مجمرش
سایه کلاه گوشه نصیری بر آسمان | گر تو نجاک رواه بخاری برابرش
تا سر بر آستانه خدمت نهاده است | گر آنجا غبار بر خاک بر سرش
برفرق هر که اگر نهی افسر قبول | عار آید از تجمل دارا و سنجرش
افزونی سعادتش از فیض مدح تست | ورنه چه آید از بخاری کمر زرش
همواره تا جهان زتاب آفتاب نور | در حکم آفتاب کند هفت کشورش
تابنده باد ذات تو بر اوج سلطنت | دولت معین و ناصر و اقبال یاورش

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

آمد بهار و لاله بر افروخت مجمرش | سنبل نهاد غالیه بر آتش ترش
بازار نشئه خرده شناس چمن نشاند | هر روز کرد حقه یاقوت احمرش
وز جیب او ز عطر دروغش نسیم ریخت | مشک غبار بر سر کافور و عنبرش
نرگس که بر طفل شقایق رساند چشم | زان میکند سپند فشانی برادرش
هرم حریم جوی که از عکس لاله زار | یاقوت آب گشته روانست در برش

از سبزه کرد ریخت نشانگر و غنبرار | گرد از زر و در زر و مرجان توانگرش
سنبل نکوید بوی که از پیکر جبانت | قاروره‌هاست بر زگلاب مکررش
صبح آنکه گلشن و هر از سواد شب | خورشید مشک و غالیه سوده مجمرش
بر عطر باد بزم جنابت که تازه شد | گلزار دین ز رایحه روح پرورش
ای بر کسی که گشت تبع حوادث است | انفاس رحمت تو دمد روح در برش
خوش وقت شاهدان ریاحین که زد شدند | در جیب و دامن از قطرات معطرش
هر غنچه بسوزن الماس خویش بست | چندین گهر که ابر فرو ریخت بر سرش
نقاش صنع چون گشاید باغ و ابر | گرد آسمان سبع شقایق مصورش
از نخل سایه شد چو شب بود طرف باغ | بر ارپسینه کرد بساط مصورش
چون شاخ گل ز شاخ زر و گوهر دری | گر گشته گلرخان همه حیران منظرش
در طرف باغ عامل هر دل دمی تمام | بر باد داد یک یک اوراق دفترش
وارد هوس که در قدم گل کند نثار | دل بستگی غنچه از آنست بر زرش
تا عندلیب خطبه بخواند بنام گل | سرو از چه بر سر برواداشت منبرش
گل چون سرخ کرده که در آتش افکند | بهر گلاب بزم خداوند اکبرش
بر زر عروس باغ صبا شد شکوه دهند | گر خجله سپید کند جامه در برش

خیاط نوبهار برای فرید چمن | کرد اطلس ز پردهٔ والای اخضرش

وز غنچه‌های لاله و درهای ژاله دوخت | بر جیب تکمه‌های زر از لعل و گوهرش

تا پیشکش کند چو کنیزان ز صورت شاه | در بزم عیش باده شه هفت کشورش

نخل بهار دولت اوج بلند گشت
از ورد عیش گلشن اقبال پربرش

کیخسروی که بخت و شرف چون جناب دور | بر پای ایستاده اند شب و روز بر درش

آن دم که بهر کسر اعادی سپاه شاه | چون بید و بیرق راست کند تیغ و خنجرش

دریا شود ز خون عدو خاک چون حباب | گردد سر بریده بجنبد سوی شاد ورش

از خود ز خون چکان کرده بر سر رماح | مانند لاله زار تو آنگاه لشکرش

شاه جهان چو چتر خواهد برزمگاه | در زیر پا چو آب روان کوه پیکرش

چون باد گرم رو که فروزد گل لاله زار | در خاک و خون بجلوه درآید تکاورش

نعلش چو عرض عارض گلگون کند بخشم | گردد ز بیم چرخ چو نرگس پر عورش

هر کس که در مقابله تو شد سلاح رزم | چون آب و لاله باد برد درع و مغفرش

درگیر شد چو شاه گل تیغ شهریار | از سهم تیر گردد شکاف جگر خورش

رمحش ز بس که قلب اعادی کند جای | بر دل شود بدن چو نهال صنوبرش

ترش کمین که شه که چون غنچه دم بدم | پیکان آتشین شود از خون دل برش

شاهی که سر فکنده و بنیاد محکمش | یعنی نقش داد و برش افکند سرش

گر خاک سرخ روی شد گر قتال خصم | در موج خون کشیده سپاه مظفرش

از لاله بر رماح زبرجد ز بهر جعیت | اعلام سرخ بسته ز یاقوت احمرش

ای گلمری که چون ترکانت انگ و بید | حور و پری به دیده نگرد و مصورش

خاک چمن چو طینت آدم حیات یافت | تا کرده باده عشرت مخمرش

باد بهار گلشن عالم حیات نوح | نرگس که رحمت تو دهد روح در برش

ای نور گل براش نمود بر دماغ | لطفت نمود معجزه بردار ادرش

ای روشنی که نرگس اگر از تو برد | یعقوب سان ببصر شود چشم اعورش

داود وار بلبل الحان شد ترجمان | تا گل بزم عیش تو سازد توانگرش

بستان بساط چون تو سلیمان همی کشید | باد بهار از پی آن شد مسخرش

بر بوی آنکه در چمن آید کلیم وار | گل از درخت سر برافروخت آذرش

سنای بارگاه تو شد ابر از آن چو خضر | آب حیات در ظلمات مضمرش

عیسی وشیست لطف تو کامرت خاک را | جان میدهد برایحه روح پرورش

بوی محبت خصال تو از آن | پر عطر شد جهان ز نسیم معطرش

باد از ز خاک پای تو بویی برد بباغ | سازد چو جیب نافه پر از مشک اذفرش

از نعل اسب اگر بگلستان برد غبار | گل سوده عنبر فشاند بمجمرش

با ابر گو که خیمه ز گلزار برگمیر | تا آفتاب رخ بنماید ز منظرش

بزمی که از فروغ جمال تو یافت نور | دیگر چه احتیاج بخورشید انورش

بحر کف تو مایه از آن میدهد به ابر | تا پیش تو نثار کند گنج گوهرش

از گلشن خصال تو گر پیشه تر بود | با گل دهد عبیر ز کام غضنفرش

باغ از نسیم مشعل هر ذره گشت باز | گر لاله سازد آتش نعلت بر اخگرش

تا شاه بهار نوشد و نرگس بکام دل | در گلشنی است لاله رخی در برابرش

عشرت بکنج غصه فتاده خراب و بخت | هرگز نشد بگلشن مقصود رهبرش

چندین بهار شد که ز گلزار آرزو | یک میوه مراد نیامد میسرش

هرکس بعهد می گلگون خورد بناز | او بی تو گل بخون دل آلوده ساغرش

بلبل بگوش جان خبر برگ ریز عمر | میخواند سالها و نمیداشت باورش

آخر نخوانده یک ورق از دفتر مراد | باد خزان چو دفتر گل ساخت ابترش

عمریست تا ز زخم زبان چو پیه دلان | چون سوسن الکن است زبان سخنورش

با این همه چو طوطی قدیست روز و شب | از شکر نعت تو دهان پر ز شکرش

وزن دو شعر از چه یک وزن و قافیه است | در هر بیت رنگ سخن نوع دیگرش

صد سال اگر ثنای تو گوید بدین طریق | بر دفتر معانی رنگین مکررش

زان کرده است ختم سخن بر دعا که هست | اندیشه از ملامت رای مطهرش

ورنی نهایت کمالت که دید نها | نتواند آنکه در قلم آرد و مصورش

یارب بروح و ریحت که داده است | لطف تو آب و سایه ز طوبی و کوثرش

یارب بآب روی گلستان ز کلکت | گرد از صفا نموده فردوس اکبرش

یارب بنقش بندی صنعت که هر بهار | با نو عروس باغ دهد زیب و زیورش

یارب بحسن زلف پریشان سنبلش | یارب بسحر غمزه فتان عبهرش

یارب بدرد قمری نالان که صبح و شام | آیات بی وفایی عمر است از برش

یارب بسوز نغمه بلبل که میکند | هردم هزار ناله ز هجران دلبرش

یارب بنکهت گل خوشبو که کرده | در بارگاه چمن بشامی معطر است

کین نخل نورسیده بستان سلطنت | گر رحمت تو بر فلک افراشت افسرش

از چشم زخم حادثه حفظ عنایت | تا روز حشر باد نگهبان و یاورش

ایضاً فی مدحه

چون صبح زد سر از افق یاقوت پیکرش — افراشت آسمان علم شاه خاورش
عرش از برای ذرّه دیدار آفتاب — برزد ز روز ریخت طبقهای گوهرش
شب تا به پای شاه مهر افکند بساط — شست از زلال چشمه خورشید خاورش
صباغ مهر باز بگلگونه شفق — چون برگ لاله کرد حریر زغرش
منصوبه باخت صبح بسی با حریف شب — کش مانده برد مهره زرین ششدرش
زان لب چون مسیح موافق گشاد یافت — بر دامن قراضه بزد داد دیگرش
زنجیر زر کشید بهر سو شعاع مهر — گویا گشاد صبح بروی جهان درش
صبح از صفا چو مریم و انوار آفتاب — شعله زده ز جیب چو نور پیمبرش
تا شب چو قوم نوح بطوفان شده غریق — خور مانده چون سفینه سیمین شناورش
گر آفتاب را دم مهر خلیل نیست — نار شفق چراست برآورده اخگرش
شب را چو گاو تضحیه ذبح عظیم هست — چون ریخت بر روافت پر راچرش
رو زشت یوسف و دم صبحش برادر است — از صباغ زر کشیده ز بار برادرش
با مهر یوسفیست بزندان شب اسیر — گشته بخون گرم کشش پیرهن ترش
یا صبحدم شعیب صفت با شبان روز — گرد از درون چادر شب عرض دخترش
یا از نگار وادی ایمن کلیم وار — صبح از درخت بر فلک دید آذرش

صبح آمده بچشمه ظلمت چو خضر و مهر — آب حیات داده ز جام سکندرش
داود وسان زره گر شب چون دمید صبح — زانگشت کرده مسح برآورده مغفرش
با مجو صابیات سلیمان وش آفتاب — زد ساق و گردن ادهم شب را بخنجرش
گویی رد آنداشت که تمثال آفتاب — در عین نظر صبح نماید مسخرش
ابن است آنکه مریم صبح از مسیح مهر — گشت طفل شد گواه دم صدق مادرش
یا نور مهر آتش شرع محمد است — کز شب سوخته چو بولهب از تاب آذرش
گیران ز خواب شب چو بخواب صبح در افق — فنو از کین ربود بساط منورش
از مهر مشتری ورق والضحی گشاد — با آنکه بود سوره واللیل از برش
بهرام چون ز هیبت خیل حبش ... — درع هزار میخ شب افتاد از برش
زهره ز مهر بربط زرین آفتاب — گیسوی شب برید ز چنگ نوازش
از خجلت کتابه زرین صبح تیر — خط ظلام شست ز اوراق دفترش
گر ره بگنبد یه نور چستی ز شاه برق — هرگز نجوید تیره مکشتی منورش
خورشید راست آینه روشن نگر زد — صیقل ز خاک پای شهنشاه اکبرش

دارد خیال آنکه طلای دگر دهد
نعل سمند پادشه هفت کشورش

نه

نوشین روان عدل الغ بیک الم یافت
خورشید عدل روشنی از رای انورش

شاهی که همچو طینت آدم پذیر قبول — کرده بآب و خاک هدایت مخمرش
جایست اوج کنگره کاخ دولتش — کاصطبل بندگان شمرد قصر قیصرش
نوشیروان کرو دگر نسبت باو کنم — صد همچو اوست بنده دربان چاکرش
شاهی که شیر بیشه دین شد چو مرتضی — نسبت خطا بود بجهودان خیبرش
جایست پاسبان درش را که از شرف — عار آید از تجمل دارا و سنجرش
چون شاه شیر حمله بمیدان سلطنت — بر خیل بدسگال کند عرض لشکرش
هر ساعت آسمان دگر بندد از غبار — گرد نگاوران سپاه مظفرش
در زیر تو لوامع نعل سپهبدان — بر ماه و بر ستاره شود صحن اغبرش
از نعره یلان و نفیر غریو کوس — می نمونه فزع روز محشرش
شاه یلان بجلوه در آید چو بر نشست — شبدیز رم عنان شده با باد صرصرش
ماند انجمان که شهی پیش آفتاب — خورشید پیش پرتو نعل تکاورش
گاهی که زند نیزه سر دست قدرتش — بیرون کشد ز گوش فلک حلقه زرش
شاید که در عشق نماید درون بحر — از عکس خون خنجر مریخ پیکرش

گردد چو حلقه از کشش او کمان چرخ — تیر افکند درون دایره چون خط محورش
اول بخوانده است ظفر در گوش شاه — وانکه بسوی خصم کند دیده از سرش
پیکانش چون بدیده نشیند بجای نور — مینای چشم خویش شود چشم اعورش
تا خویش را بشاه بگردش کند سپهر — بر تیر و سماک نهد گوی اخضرش
چون بارگاه شیخ زند عرش کی شود — در زیر نهاد ماه پس بسطح مقعرش
پیش آورند چشم و لب ساقیان صبح — شکل شراب و عیش ز بادام و شکرش
هر جا کری بگوش آمد از رود و عیش — پر کرده دار شراب دعام جام و ساغرش
نوشد می نشاط و بگوید دعای شاه — هر جا که لعبت کشد تنگ در برش
دریا عرق شود ز خجالت که چون کشد — بهر عطای شاه متاع محقرش
عمری ز بیم بخشش او کان بخشش دل — در قلب سنگ خاره نهان داشت جوهرش
از بس چو شاه جهان گرد روزگار — ور بی زری و شد معیبت برابرش
شاه از سعد و نحس جهان آزمودگان — هر کز ندیده پیش نظر سعد اخترش
عطاریست روز و شب که بحرز نکهت — ترکیب کرده و مر مکافور و عنبرش
هر سنبلی که بست بسام از روایحش — از بوی جان دماغ بیاشد معطرش
مقصود از آفرینش ملکت عدل و جود — خوش همت که این شرف آمد میسرش

عمری زده دم ز ظلم جهان شد جهان کبود — روز سعادت از شب عدلش سپیدترش
در عهد تو ز مشتری نشانی نیافت دهر — جز از فریب چشم بتان شکرش
شاهین چنان شدست ز عدلت که گشت این — جز در پناه سایه بال کبوترش
نخلی که اصل او بود از باغ سلطنت — چون بنگری نبات سعادت بود برش
وان شوره جنس که رسته خاک شقاوت — زهرست بارش ار همه جای شکرش
عمت که همچو بلبل خوش گو بمدح شاه — دستان سرا شدست زبان سخن ورش
بربستی ار گره ز گل از باغ فکرتش — سوز خلیل اگر نشاندی بر آذرش
شاهی که همچو یوسف مصر اهل بود را — قوت حیات بود تماشای منظرش

سلطان خلیل خسرو صاحب قران که بود
اسباب سلطنت همه زیبا و درخورش

بشکفت چون بهار و بگرد روی باغ — خط بنفشه بر طرف ورد احمرش
دیوانه وار سوی خراسان روم چو باد — تا جان دهم به نکهت زلف معنبرش
اگر نبود از آنکه نخواهم بخاک رفت — خط غبار از ورق روی چون خورش
زان پیشتر که آن خط مشکین شود غبار — کاکش افکند سموم اجل خاک بر سرش
چون دل هزار پاره شد از تیغ رفتنش — شد خاطر شکسته بسوی تو رهبرش

دارا شفای چشمه ولان چون حباب — تا شد که مرهمی بکف آید ازین درش
شاها بدرد بی سر و پا پس بحم کن — که دارد از فراق که شد خوار و مضطرش
چون خسته خاطرت ز بی خردکی دهر — خرده مگیر بر سخنان کم ترش
هر صبح از کلکش و هر از سواد شب — خورشید مشک و غالیه سوده مجمرش
ز عطر باد بزم جنابت که تازه شد — گلزار دین ز رایحه روح پرورش
با هر کسی که گشته تنگ حوادث است — انفاس رحمت تو دهد روح در برش

وله فی مدحه

دلارای که چارم ز چشم سلسالش — اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه جایش
بر آتش سوختم دل را از آن حسرت که تا روزی — کباب خام سوز خود رسانم بر نمکدانش
جهانی در شب تاریک زلفش راه گم کردی — اگر سر بر نیاوردی مه از کوی گریبانش
عزیز آنکه بود در دامن کردی آرد ای — چه داند قدر وصل آنکس که نبود درد هجرانش
دل گم گشته پیوند خلق در خم زلفش — مگر چیست و لهاست در زلف پریشانش
مراد دل چرا جهانت از نم زخم شمشیرش — گر مشهور است و میدانم سزد از خلق پنهانش
تمام من که بردم بحرم دیدار و این ساعت — بسنگی چون سگان از در [illegible] شدم رد

حکیم جان نجومی کرده واز یاری بود / نمی بیند اندر و جانش که تنها چیست رازش

ز سرگردانی شبهای هجرانم کسی داند / که جان بر لب رساند از دو دوره بود هرو انش

رقیبم گر به سنگ طعنه بیرون راند از کویش / چو مظلومان برم دامن گرفته پیش سلطانش

فلک قدر ملک سیرت خلیل الله سلطانی / که جرم کرم خورشیدست قرص گوشه خوانش

ز شرم بخشش دریای جودش کان لعل همت / گران گوهر که دارد میکند در سنگ پنهانش

زهی فرمان روا شاهی که هر وقت بحر جود است / نگین لعل می آرد برای مهر دیوانش

بسدره گر برد روح الامین حرفی ز توقیعش / ملایک جملگی بنهند سر بر خط فرمانش

چنین کرده وفا در بر تو خورشید رخسارش / جواهر معنی رنگین و طبع خرده دان کانش

دلیل دعوی ملکش چو بود از تیغ روشن دل / ازان دعوی مسلم شد که قاطع بود برهانش

چو خیاط قضا بر سر قدی خلعت براندازد / طراز کسوت دولت کند از لطف دامانش

کسی را کین چنین بلقیس دایم در نظر باشد / عجب نبود اگر عار آید از ملک سلیمانش

غلامان درش را پاک از آشوب جهان نبود / مرا اکنون همه نوبت غم بود ز طوفانش

چرا خصم ترا گردون بعالم زنده میدارد / ازین می دانشی دارم شکایتها ز دورانش

ز تیغش زنده می کردم من ار میخواهی بود / چو مرد اگر نباشد زهر گردد آب حیوانش

مران کوه که با او در خلافت بیشتر گردد / چنین میدان که چون گردون نباشد هیچ درمانش

نه تنها بر گل دولت من بلبل ثنا خوانم / که مینی هر که در غیبت ست این کلمات کش

بنام می پرورد دایم فلک شعر نصیری را / نه در ایام دلشادوست چون اشعار سلمانش

زبانش آرد اوصاف داشت در حد شاه آید / رموز غیب ظاهر گشت از طبع سخن دانش

جهاندار اشهر خویشتن ویرانه دارم / که همچون من فلک غمی دارد و پیوسته ویرانش

اگر در سالها اکرب نانی دهد بانش / بد تهامی منم از ان گروه شیخانش

بسی بر باد داده سال زنان و حنیک سیدانم / چو در جوی کرم آبی دهی از بحر احسانش

سلیمان زمانی بنده از لطف تو می خواهد / نشانی تا نباید داده و کمر ال دیوانش

ستاره تا برای زینت بزم سبک روحان / فروغ عرصه گردون دهد خورشید تابانش

قرین بادا قصر سلطنت از بر و روت / همای ملک را بادا آشیان بر کنگر ایوانش

ولهُ فی مدحه

خوشا سرای سمرقند و خاک پرگهرش / که کرده اند گل از آب چشمه سرش

ز روح و زینت اشجار تحتها الانهار / روا بود که بخوانی بهشت معمورش

اگر ز باغ جنان قصرهاش بیند حور / برای خویش برد به غبار خاک درش

گر از هوایش وزد نکهتی بر آهوی چین / ز رشک شاید اگر جمله خون شود جگرش
رواست گر همه حوران نهند رو بقصورش / ز شرم چشم بپیچی چو چهرکان سیم برش
کسی که دیده بود نکهت گلستان بهارش / کم از گیاه نماید بهشت در نظرش
درخت اوش اگر رنگ باغ رضوانت / چراست میوه ز یاقوت و برگها ز زرش
برای شربت سیمین بتان شهد لبت / گرفته حقه یاقوت بر عقیق برش
برده زرد به از بت عاشق سیب زنخ / چراست خرده‌نشین چو عاشقان ببرش
ز هر هنر که بجوئی در و هنرمند یست / که عالمی همه بر فیض گرد ازو هنرش
ز بحر علم به جانش جهانگیر یست / گرفته بنده فرمان علم بحر و برش
برای آنکه گردش ز چشم بد نرسد / بصد نیاز نگرد و فلک بگرد سرش
گزیده گاه همه کائنات خواهد کرد / فروغ سلطنت پادشاه بحر و برش

سپهر گوهر سلطان جلیل آنکه قضا / بداد شیر ز پستان دایه ظفرش

نصیر ملت و دین آنکه چو بهرام / سر و نگین یاقوت گوشه کمرش
ز آشیان تن خصم مرغ جان برد / ز سهم تیر زند دم عقاب بر سرش
شه نجوم که خورشید نام اصلی او / همی خورد چو غلامان قسم بخاک درش

حرام باد بر آن خسته زخم پیکانش / گرش ناوک او غیر جان بود سپرش
می نهد بدل کشته زرفا داغی / خط غبار بر اطراف روی مجمر خورش
فرشته واش ازو می برد بوقت انجن / بصورت ار چه بمعنی بکسوت بشرش
ای سپهر بکل خسروی که ماه تمام / چو شد کمر سیاه تو نام شد قمرش
ز رزم ناوک رستم بباغت آن ابر / کردم بدم نبود غیر سیل خون نظرش
گزیده گاه ذکر آیات از سپاه تو خصم / گرشد ملک عدم ناوک تو راهبرش
خدنگت ار کند از خانه کمان سفری / رود ز خون دل خصم تو شه سفرش
فروغ بلده محفوظ دولت تست / که گرد در همه عالم بخت بی ثمرش
ز در خزینه تو کرم گرد باد ارش / و گر نه خیل غبار کرده بود بی سپرش
چو خاک دامن دست خوان نعمت آراید / دهنده راتبه انس و جان زما حضرش
هر آن غبار که از نعل مرکبت خیزد / کشند اهل سعادت چو سرمه در نظرش
فتاده برد بصیری بخاک ره که نه آن / بنام خویش تو گردی ز تیغ و منبرش
بزاده جان گرامی دهد بشمشیرت / ازین هوس که بپیچ بخون خویش سرش
سرکش بتیغ جدای بریده باد ازتن / گر از تو غیر تو باشد توقع دگرش
فتاده سگ خویش ار بکردن افکنیش / بهت از آنکه بود تاج دیگری بسرش

برای تخت برین در نه بهر منصب دال | کدام مرتبه باشد ازین رفیع ترش
دلیل کوتهی همت انکس را | که با توانگری قناعت بود ز گنج زرش
همارهٔ تا که بود قصر آب و گل معمور | مدام تا که بود سپهر چرخ و ماه خورش
منوی که برج کمال دولت است | خدا بلطف نگه دارد با دار نظرش
برین دیار که بستان سرای سلطنت است | که کرده اند به آب حیات بارورش
زابر لطف تو سیل عطا دمادم باد | که تا رسد همه ساله بار تر خلق برش

در مدح سلطان خلیل گوید

خون می فشانم از مژه اشکبار خویش | کارم مراد خویشتن اندر کنار خویش
دست نگار بسته چو بنمود شاخ گل | شاخ شکوفه دست نشست از نگار خویش
هر کس بگلرخی و من غم رسیده را | هر خار غم نمی رسد از گلعذار خویش
درد اگر در فراق گلستان عمر را | آمد که خزان و ندیدم بهار خویش
رفتم بسی دوره هر اوی نیافتم | آوردم التجا بخدا و بکار خویش

در دل عزیمت وطن خویش داشتم
تا در دیار خویش کشم در دیار خویش

سلطان خلیل خسرو جمشید رفعت آن
کاهل دول ازو یافته اند اعتبار خویش

دولت بکس قرار نکرد و جو دیده است | بر خاک آستان تو جای قرار خویش
رعنای ملک لایق شاهی چو ذات اوست | ای ملک پیش غیر مبر روزگار خویش
لشکر کشیست کار تو از وی طلب مراد | دولت نیافت هر که ندانست کار خو
چون اختیار خویش بدولت گدای | او هم بدست تو نهاد اختیار خویش
تیر تو ره روییست که هنگام کارزار | از چشم دشمن تو کند رهگذار خویش
گرز تو سرگران شده است از برای آن | تا بشکند ز خون اعادی خمار خویش
هر کاروان عیش که آمد بشهر عشق | گرد در سرای تو بگشاد بار خویش
بر روی شد و جو طبع تو دریا اگر در | یک یم چکانی از لب گوهر نگار خو
پیش در تو خاک شوم تا بر در شه | بر خاک آستان تو ریزم غبار خو
کر جان اسیر زقالب پوسیده مانده ام | گردی بگرد خاک درت یاد کار خویش
چون خاک راه تست نخیری بجبه نیاز | گر لطف یاد کن از خاکسار خویش
تا هر مه آسمان چو غلامان بصبح و شام | از نعل مرکب تو کند گوشوار خویش
تابنده باد ذات تو بر اوج خسروی | تا برخوری ز دولت امیدوار خویش

ش

سلطان

در مدح امیرزاده جوکی گوید

ای قصر عرش مرتبت سدره ارتفاع … زآیینه سریر تو خورشید یک شعاع

گیتی نمای دوده بخت و صحت … از سر کاینات همی بخشد اطلاع

روح القدس بدان دل و فکر آفرین گرفت … کز آب و خاک کرد چنین خوش اختراع

ای روضه‌ای که با تو مباهی بود بهشت … وی بقعه‌ای که از تو خجسته کند بقاع

مشغول طبع اهل کمالی از آن شدست … دایم درین طباع خیالات در اطباع

پرواز مرغ روح باوج تو کی رسد … کین سیر با بجشه (?) نمی‌باید انقطاع

در رفعت بنای تو نظاره گر شده … انجم ز اوج کنگره نیلگون قلاع

برتر ز نه سپهر مصور شدی که هست … هر دم درین قلاع بنایی در ارتفاع

از شرق تا بغرب ز عرض تو یک وجب … از عرش تا بفرش ز طول تو یک ذراع

در صحبت آفتاب بر او شرح می‌زند … کز صوت مطربان تو دارد بر سماع

در قوس خم گرفته طاق مدبت … کرده بیکدگر چو دو ماه نو اجتماع

گر عرش از آفتاب سطرلاب زر کند … شاید انک قدر ترا گیرد ارتفاع

از خاک صحبت اگر سطر کند دماغ … از بوی مشک و عنبرش افزون شود صداع

در دست سایبان تو هر دم بصد فروغ … خورشیدی از مشرق ساغر زند شعاع

حوران بطره صحن تو رو بند از آنکه تو … هستی نگار خانه شاه جهان مطاع

سلطان ابوالمظفر جوکی امام عهد … کار باب ملک کرده چو غلامش اتباع

کیخسروی که صحن سپاه ای سرور او … دارد فزون ز عرصه نظارم اتساع

شیر فلک حمله میدان سلطنت … کاندر مصاف چون اسدالله بود شجاع

تیغش خصوم را که رزم از جوال … در سر کجای افسر و مغفر کند قناع

آن صفدری که چون کف آردستان (?) … هر دم هزار فرقه شود طعمه سباع

ور افکند ز دولت و نعمت خصوم را … چون طفل شیرخواره که واماند از رضاع

ای خسروی که بر در دولت سرای تو … پیوسته مثل حلقه گوشت در طباع

دارالسلام قصر تو از اکبار داد … اوییده کرد و روضه فردوس را وداع

ز قلعه سپهر بحجت تصرف آر … روی زمین چه چیز بود و بقعه مساع

تا هر دم از مواهب خود شبابان … گاهی عقار و چاره بخشی گهی ضیاع

تا حشر در ثنای بنای سرای شاه … عصمت سخن سراست بامید استماع

چون فضل این بنا رکال شرف گذشت … بنای فکر یافت ز مالش اتساع

بیت آن دم که کشد چشم خون از تن خصم
بود از کثرت منت طایل طایل

بخت بیدار تو چون صور سیاست بدمد
تا قیامت نکند یاد و مقاتل قاتل

عقل در علم بسی مسئله مشکل دارد
جز تو پیش که کند عرض مسایل سایل

راعی خط تو راعی ز رعایات مدام
زانکه حال نباشد ز حمایل نایل

تو بهر جا که بلبال بخشی زر و لعل
کی گذاری که شود کیل خیایل عایل

پر لعلین پیمانه ز زرین خورشید
چون شود خازن جود تو رسایل کا

عصمت لال بمدح تو سخن گو شد باز
گرچه شد رشد عقلش بتمایل قابل

تا ابد خاک در تست بهر حال که هست
نیست چون بدگهران کرد حایل جا

مدت عمر تو تا روز جزا باد بدید
که بود دولت ارباب خصایل صا

در مدح خواجه لطف الله گوید

آمد از اوج قلم طایری فرخنده مآل
بسته منقار و دوش هدایت نامه در زیر بال

نامه در چین ترکیبش خود ماه کشد کم
نامه در حل ترکیبش زبانها گشته لال

گشته در هر سطر او مستور گنجی از گهر
مانده در هر حرف او مکنون جهانی از کمال

ز و رسمی در خط جان پرورش مکنون جهان
در سواد ظلمت اسکندری آب زلال

شطه حرف عنبرافشان مشکین گشت
همچو بر رخساره زیبای خوبان خط و خال

وز عبارات لطیفش گرد دید شکر
طوطی خوش گوی نظم کی شدی شیرین مقال

چون گشادم مهرش از نور الهی دیده شد
در شب حجر سوادش جمع صبح وصال

شبنمی را نور مهر از خاک ره برداشته
مشتری گشته بهار آفتاب بی زوال

آصف جمشید فر صدر الصدور کامیاب
کز وجود اوست عالی مسند جاه و جلال

صدر عالی خواجه لطف الله والاهی که هست
از کمالش نوبهار علم را صد اعتدال

ای ملک خوی که قدرت مرکجا کمر خدمت در
نیر اعظم نیابد راه در وصف نعال

سال و ماه از دوست و طبعت به زرگان زر و بیض
صبح و شام از خوان جودت انس و جان

گر ز کلک مشک سای تو نه زر دو در می کم
از کواکب کی شدی زیور عقد لآل

مشتری بر مسند دانش صدارت کی کند
تا ز دیوان خانه حکمت نپیوستی مثال

نکهتی از گلشن خلقت به بستان برد باد
شد سمن عرق حیا و سرخ شد گل زانفعال

فرصت حکم زمانی بود دوران ام که بی حضور
مشتری بر بوستی گر پیش ازین بودی کمال

دامن عالم زدست برزگر برگردی
این سعادت مش ادیم گر گذشتی در خیال

روزگار ما سالها زخاک نجم افکنده بود
گرده چون خاک از کلکه کوب حوادث پایمال

برده زوال

بزم او خط شرف دولت نشد کم — عمر تو فتح تو بر بین سعادت بود دال

از خرد ای گرگ دی گرم شد بازار من — گرم کرده فرح جون نام محمود شد اقبال

میل گشتار گدای خویشتن فرموده — قطره سوی بحر بردن باشد از او محال

نکته دیگر ز من گوشش ان ای ان ملکی — گر نوای بلبلان گل را ضیا اید جمال

گرچه بر دولت شاهی بدولت نامی — کس نبرسیده ی جه افتاد که زار شد حال

خسرو جمشید حشمت عادل خورشید قدر — والی عالی شرف نیک رخ خجسته فال

شهریاری گر کمال عقل او معمور شد — ملک ویران جون بذات پاک او گردد اسجال

ان سلیمان مرتبت شاهی که از روز ازل — ملک باقی دولت او وارث بیراث ظلال

در جهان حضرت شاه گوی نه حد عصمت است — جون کند اسپار گویند ماه و شاه بدر هلال

پادشا ما صاحب ... و کار ما در — ای گرا نعامت ذات داره حاجت عرض سوال

هم بحق آنکه ذات تست حی لایموت — هم بحق آنکه ملک تست ملک بی زوال

کین سپهر ملک را از خاکیان پاینده دار — تا از جهان از عدل او معمور ماند ماه و سال

در مدح سلطان خلیل گوید

خدای خواست که دولت رسد باوج کمال — نمود کوکب مهر از سپهر جاه و جلال

ز نخل بخاد شرف میوه سعادت رست — ز رحلت مه و خورشید رخ نو هلال

شب از برای نثار بری رخان هر روز — ز گوهرت کلهنهای جیب فرخ مالامال

ز میوه شاخ شجر نخلها برآورده — حواله چسپه گل از یمین و شمال

ز شاخ سرو بصد لحن قمری و بلبل — جو مطربان شب و روز ز ده جواب و سوال

سپهر خرگه نیلوفری مرصع کرد — بگونهای زر و شده های قرو لال

برشتهای زر آفتاب در ری صبح — بدوخت دامن آن خرگه از ره زوال

نهاد تخت زری در میان آن خورشید — برای مسند بلقیس مریم استقلال

بروی شد از ان اوج سلطنت طالع — اگر کسی بدید جهان ماه در هزاران سال

خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی — قوی سعادت و نیک اختر و همایون فال

بجز آن کلاش از غالیه دو نرگس ان — بروی لاله ز عنبر نهاده دو خال

هلال ابروی مه روی مشتری طالع — ستاره خیل و فلک قدر و آفتاب جمال

برده جان گدای نثار گردی دل — اگر بخواب چنین صورت آیدی بخیال

ستاره که ز اوج شرف شود طالع — ز احتمال عروجش بود نه بیم زوال

ز آفتاب رخ شه زمانه روشن بود — علی الخصوص که ماه دگر نمود جمال

ملک هزار چنین عیش و سور خواهد دید — بدور دولت کیخسرو ستوده خصال

فال

رفیع رتبه سلطان خلیل اوشه
که آستان درادت کعبه آمال

بیاد کاهش اگر آفتاب یابد راه | کا کران جنابت بگیرد از به حال
بود که صدر نشینان پیشگاه قبول | نظر کنند بر افتادگان صف نعال
اگر بخاک دمند از عنایت تو نشان | و گر بچرخ برند از تجمل تو مثال
فلک بسهم چو جرم زمین شود ساکن | زمین شود چو فلک تیز رو در استعجال
طریق روشن درودی خدنگ تیر است | که خصم مانده برون شود با استقبال
زبان گشاده زبیم اجل همین سکیت | چو خصم را ز خلاف تو تیره شد احوال
روا بود که نیرم در بلای فراق | خدای الکم کنیم شکر روز وصال
عدو تصور جاه ار کند اجل گوید | زهی تصور باطل زهی خیال محال
چو بحر موج بر آورد قطره را چه وجود | چو آفتاب برافروخت ذره را چه مجال
بروز معرکه چرخ ام زرق دهد هر دم | دهد حسام تو از خون خصم رزق حلال
گرفته انوری از طبع انور تو فروغ | ربوده نور ز عقل تو آفتاب کمال
زبان لال ظهیری چه سان کند صفت | که از شای تو گشته خرده بنیان لال
کنون که بر شجری میوه نو آورده | نهال مجد تو نورست میوه اقبال

همیشه تا که عروسان نامیه در باغ | درون مهد زمرد برورند اطفال
ازین نهال بسرف تازه باد گلشن ملک | چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال
همیشه تا که حکیم ارادت ازنه و مهر | کشد و مهره سیم از سپهر حقه مثال
رزوی که شد از اوج سلطنت طالع | مدام باد بدو همراه امن از خسوف و زوال

در مدح خواجه شمس الدین

روان شد موکب جانان بحسن در راهی | کر جان با ز سور رشک تو خوش شد غافل
نسیم وصل چه خندید و بر آمد موج تو سیلی | چو کشتی شدی روانی درین دریایی ساحل
وداع عمر زد و کیست ای جان کش طاقتی زان | کر ز پیش یکدگر ناییم ازین همراه مستعجل
بسی جانهای مشتاقه در خاک ره افتاده | خدا دانکه دم دیگر بسند ای یاران محمل
چنان بحر هم از بجران که گر پیش آرم | جنازه غرق بخون کرده بمانده او بر باد گل
روان شمشیر برگیر و در آتش ای اجل | گر با او بود آسانست ولی او دور ازین مشکل
ز نیاران چه حرم آید که باز از بجین | طبیب درد مندان شد بخون ریختن مایل
همی شد بر پس جان جهانی داده از دنبالش | گزین همراه مردم کش نمی شد در میان حایل
چو جانان عزم سفر دارد و سایش مرهم او | کی این حاصل عزم چه سود از عمر لا حاصل

ی ول

ش

امایل

لا حاصل

کردار اگر فراق تو خواجه کشی زود بطلی کن — گر این جان بجا کرد در بحر گشکان مال

در مدح سلطان خلیل گوید

دوشم ز داغ هجر پراشفته بود حال — افتاده بود با تحیرم کار با خیال
شب در میان حسرت و دردم چنانکه بود — هر ساعتی بقدر فزون از هزار سال
چون بخت من سیاه چو روز امل دراز — کز ظلمتش ز صحبت جان داشتم ملال
بودم ز هجر مرده که ناگه بصد نشاط — سر بر زد آفتاب من از مشرق وصال
بر نسترن ز عنبر سارا کشیده خط — وز مشک برده بر ورق گل نهاده خال
گل از بهار عارض او برده رنگ و بوی — سرو از نهال قامت او جسته اعتدال
بوی ز زلفش ار بصبا داد بشارت — احیای نامیه بکند نکهت شمال
باز این شب سیاه شد از روی او چو روز — باز این تن شکسته بجان یافت اتصال
در جان طمع بریده بنزدیک او شدم — مانند تشنه که خبر یابد از زلال
بجرم چو شمع سوخته از فرق تا قدم — گشته تن نحیف من از ناله همچو نال
چون دید همچو خاک رهم زار و ناتوان — بارید اشک حسرت و پرسید شرح حال
با آنکه صد هزار سخن بود در دلم — دیدم جمال یار و زبانم بماند لال

گفتا کنون زمان وصالست ورد عیش — در موسمی چنین نبود وقت قیل و قال
گر دست میدهد زمی وصل باش مست — بگذار فکر باطل و اندیشهٔ محال
رخسار من ببین و فراموش کن ز غم — می نوش و از زمان جدایی مکن سؤال
گر در میانه مانع صحبت شود رقیب — بر التجا بحضرت شاه خجسته فال

سلطان خلیل والی عالی مدار ملک — اسکندر زمانه فریدون جم خصال

شاهی که هر کجا خدم او گرفت صدر — خورشید چون هلال بود در صف نعال
بهرام چرخ را حشمش کرده دستگیر — فرق سپهر را خدمش کرده پایمال
گر صد هزار سال برآید نمی رسد — نزدیک پای بارگهش طایر خیال
نشی ز دور بارگهش گنبد سپهر — عکسی ز نعل مرکب او حلقهٔ هلال
ای خسروی که گر همه عالم زبان شوند — در حصر نعت تو چو سوسن شوند لال
دایم فلک نصیبه رساند بجن و انس — تا حشر اگر ز خوان عطایت برد نوال
قسام رزق در صف هیجا همی دهد — تیغ ترا ز خون عدو روزی حلال
از خاک رزم لاله دمد تا بروز حشر — از بس که ریخت تیغ تو خون در صف قتال
شیر فلک ز هیبت انصاف و عدل تو — از دم غرار چرخ دهد طعمه غزال

برکوه اگر طلایه کشد برق همتت / خون فسرده جوش زند در رگ جبال

گر ابر آی تیر تو چند خورد از سپهر / چون عمر دشمن تو نهد پای در زوال

چتر تو آن رفیع همایست کز علو / دارد فضای عرصه نه سدره زیر بال

وقت دعا رسید نضیری برآر دست / کوتاه کن حدیث و بیندیش از ملال

شوم بروزگار رشد شه تا ابد / از شکر ثنای تو شیرین شده مقال

همواره تا که سپهر و خور و ماه را / تقسیم میکنند شب و روز و ماه و سال

ذات تو کافتاب سپهر سعادتست / بادا بر اوج مجد و شرف ایمن از زوال

عمرت چو روز وصل فرح بخش و دلپذیر / دشمن چو شام هجر سیه روی و تیره حال

ولها فی مدحه

ای خلافت را بدور دولت جاه و جلال / ملک را از زیور عدل تو صد زیب و جمال

گر نگین از چاکران جاهت ارانند نیم / خسرو خاور نیابد راه در صف نعال

آسمان هر روز باز از برای افتخار / می کشد نوی که بر نعل سمندت دال

خویش را زنجیری سازد و کمند زلف حور / تا که بر پای سمند تو تواند شد شکال

حلقه زری کشد هر ماه از جرم هلال / آسمان در گوش خویش از آرزوی خدمت

دیده اعیان گردون کی چنین روشن شدی / گر نگردندی ز گرد موکب شاه اکتحال

گرچه پیشش ذره از شمسه خرگاه اوست / نه فلک چون نقطه وهمی کی نماید در خیال

والی عالی شه صاحب قران سلطان خلیل / خسرو جمشید فر دارای اسکندر خصال

ای که گر بودی فریدون در زمان دولتت / حکم خدام ترا از جان نمودی امتثال

دیگر از اکثر اوصاف کمالت افتخار / تو خطای گر توی از بهر اوصاف کمال

روز هیجا گر سنان نیزه در گردن نشست / نه فلک بر یک اشارت بایدت از جا انتقال

وان زمان کز ضرب تیغ و ناوک آتش جهد / شاید از نسرین طایر را نبود پر و بال

باد قهرت از طبایع رفته خاک اختلاف / آب تیغت داده آتش را مزاج اعتدال

مهر اگر در پیش او دردی سر بهرام را / تیرت از چرخ در افکندی بهنگام جدال

روز جنگ از دشمن جاهت برد وهم حیات / از نهیب تیغ اجل گوید زهی فکر محال

شیوه پرهیزکاری تیغ تو دارد که او / دم بدم از خون دشمن میخورد رزق حلال

آفتاب بر دل از بهر دوام دولتت / بر زند هر صبحگاهی تیغ بر فرق جبال

بهر کسر دشمنان پیوسته دارد رایتت / فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر شمال

مرده کار از چون دم عیسی وهو بی حیات / هر کجا یک شمه از خلقت برد باد شمال

گاه بخشش چون فرو بارد سحاب همتت | هست دریا چون صدف گرد در از انفعال
هر زمان در دیده از لعل تو شکر میخورد | طوطی نطق تو زانست این چنین شیرین مقال
خازن تقدیر تا در ملک هستی میدهد | جوهر ازواج را با جسم خاکی اتصال
تا بی چندین جدا گشته است تیغ فراق | چون نسیم زندگی می یابد از بوی وصال
تا رهاند اسم و رسم دولت سرای حشمتت | سیر ماه و مهر هست میکند راه وبال
اختر ذاتت که مه آسمان دولتست | باد بر اوج سعادت ایمن از خوف زوال

در مدح مسجد گوید

ای همایون روضه از رفعت عالی مقام | جنت الماوات یا خود روضه دار السلام
چون هوای جنت آب و خاک او عنبر نسیم | چون بنای عرش اساس عالیش بی انهدام
صحن پر نورش ز زینت خلد را مانا مناسب | سقف مرفوعش ز رفعت عرش را اتمام
شمسه ایوان او تا مشرق شد آفتاب | هر سحرگاهی بسی نظاره می آید ببام
از فروغ نور قندیل جماعت خانه اش | نور رخساره گدای میکند ماه تمام
گوشه ایوانش آن ساعت که ساید بر سر فرش | از بلندی کس نداند این گدایست آن کدام
مردم پس کن همایون مدرسه زمان او | تا ابد بر صفحه گیتیش خواهد بود نام

وان گزین باب الهدی بر ره نشیناتی برد | در اصول حکمتش هرگز نشد گشت کلام
روز و شب سکان صحنش قدسیان او اد معصن | از فروغ درس صبح و رونق تکرار شام
کمترین طفل مبتدی خواتش از روی کمال | شد ایاز اول ادیب و پیشوا ایاز امام
گنج پیدا در سرای این دار السعادت است | بهره در پس ملک بر آستان کرده مقام
از تکت چون طالبان علمش استفاده کرده | عقل کل در عین علمش توتیا سازد مدام
فیض خاص او چو وقت نفع اهل علم را | دایم از دخل حقایق میدهد اوراد عام
شاید ار با عرش جوید همسری چون بانیش | هست سلطان الوری صدر الامم فخر الانام
ناصر الملة رفیع المرتبه کهف البشر | مرجع الامه کثیر المرحمه فخر الکرام
ای فلک مقدار صدری کز کمال اعتقاد | آسمان دین و دولت بر تو می گردد مدام
کرد داور ملک در دست زمام اختیار | شاید ار تا حشر بادی کار دولت بی نظام
وه بر بزرگ ورطبع روشنت یک التفات | ملک عمر روز زبانی عالیت یک اهتمام
کشتی تاکید حکمت ملک را بنیاد دست | ماند بی چون چیت سلطنت را کار
جا گرانت را همیشه خرج کردن کش طبع | بندگانت را همواره دولت مقبل غلام
هر که تنبول تو شد عیش مطرب بادش حلال | وانکه مردود تو گردد زندگی بادش حرام
اهل دانش را طبع خود داشت التجا | وا اهل دولت تا بجای آستانت اعتصام

در مدح سلطان خلیل گوید

چو تافت آتش مهر از سپهر مینا فام
بجز طبیعت ناری نماند در اجسام

ز احتراق هوا کان لعل را شاید
که باز خون فسرده روان شود در مشام

بخار آب چنان گرم شد که زرگر مهر
تو گویا که بر آتش گداخت نقره خام

زمانه از دم گرم هوا چنان دریافت
که گاه سیر بسوزد خیال را اقدام

حرارت کره خاک اگر بوهم آرند
عجب نباشد اگر محترق شوند اوهام

اگر عزیمت تحریر خط کنی بینی
ز دود شعله آتش فتاده در اقلام

ز گرمی نفس دم نافه چین را
به چین سمور بر از خون سوخته است مشام

زمین بسوزد درون همچو خرمن سوزد
فلک ز گرمی خاطر چو ذره بی آرام

ز گرمی دل دریا نمی توان دریافت
که طبع آب کدام است و طبع نار کدام

می رحیق درون پیاله گر ریزی
نماندم از تف و تاب هوا رسد بتوام

عجب نباشد اگر گلستان شود آتش
ز پرتو رخ کیخسرو سپهر غلام

بلند مرتبه دارای دین خلیل الله
که آتش از قدم او شود چو دار السلام

میان گرد سپاهست آتش تیغش
چنانک نور شود مشتعل ز قلب ظلام

برای کشتن خصمش ببین که خیل نجوم
چگونه در شب می برند صبح بشام

طلوع پرتو رویش بتخت شکر رفت
چنانک از شفق آید پدید ماه تمام

بروز معرکه شمشیر آتش انگیزت
نفیر سینه بدخواه تو کرده نیام

خدنگ تست چنان گرم رو که گاه روش
چو دست بوس تو دریافت میرسد بعظام

اگر تو بر تن زنگی نشان سپکی برست
بریزد شب کند از موی خویش اندام

جواب خصم ترا چون اجل سپر گوید
چه حاجت انکه گشایی زبان تیغ و حسام

از آنکه گرز تو در رزم سرگران گردد
ز کاسه سر بدخواه خصم شرب مدام

سحر به نیت عشرت شدم بمجلس عیش
که جرعه صافی بنوشم از لب جام

سرود زهره بگوش آمدم ز مجلس شاه
گرفته چنگ و بدین شعر ساز کرده مقام

چه وصف گویمت ای ماه روی سیم اندام
که در تصور حسن تو عاجز اند اوهام

بباغ اگر گذری اهل عیش نشناسند
که قامت تو کدام است و سرو ناز کدام

از آن نفس که گشایندش همچو توی
ز شرم روی تو بیدار کرده اند حمام

زری که در دو گشته محبت تست
عجب نباشد اگر بوی جان رسد بمشام

همه بفعل برازنده نام و عصمت و داد
هوای آنک بدیدار کی بر آید نام

ازان هوای جنون داشتم که می‌بودم
ز شدّت الم و مهر خوار و دشمن کام

کهم بتیغ جفا کشته گردش افلاک
کهم بخاک ره افکنده محنت ایام

بجنگ حادثه افتاده خوار و بی‌رونق
که از کرام جفا دیده و گهی ز لئام

[illegible]
[illegible]

هزار شکر که در دور شاه عالی‌قدر
شدم بمرتبه پیش خواص و عوام

همه بچشم محبت بحال من نگران
همه بگوش ارادت ز من شنوده کلام

همیشه تا که بود خاک را قرار و سکون
همیشه تا که بود عقل را ثبات و دوام

بقای ذات شریف تو باد و دولت
و بهر خاک درت توتیای چشم انام

در مدح ابراهیم سلطان گوید

زهی ز آب حیات ازل نگار کرم
جهان بدور عطای تو شرمسار کرم

بفرق جاه تو زیبا نموده افسر ملک
بقد قدر تو خوب آمده شعار کرم

بذات عرش گرای تو اعتصام کرام
بدست بحر عطای تو افتخار کرم

جو همت تو نوید عطا دهد هر صبح
فلک خزینه گوهر کند نثار کرم

رقوم شعر ز لوح زمانه محو شود
[illegible] جهان جو شود ذات اختیار کرم

جو در جهان نگرشی برآسمان برجیس
بخواند خطبه بنام تو در دیار کرم

مغیث ملة ابراهیم شاه ابراهیم
زهی کرام و کبارت وظیفه‌خوار کرم

سپهر مهر درت را غلام حلقه بگوش
سحاب دجله کفت را خزینه‌دار کرم

ز فر دولت تو آب روی عزت و جاه
ز جود بخشش تو فخر روزگار کرم

ازان زمان که وجود تو گشت کاروان عطا
بسوی کشور شهر آمد از دیار کرم

شدم غنی ز عطای تو و دگر نشدم
ز جود هیچ کریمی امیدوار کرم

ز آب تیغ تو سرسبزی حدیقه ملک
ز ابر جود تو پیرایه بهار کرم

فلک عطیه بحر و مراتب کان را
بجنب جود تو ناورد در شمار کرم

بدایت ظفر میوه درخت عطا
سعادت است و شرف نخل گشته زار کرم

زهی خطوط و خطا و برات انعامت
جو زلف و خال زیبنده بر عذار کرم

جو خازنان تو درهای گنج بگشایند
دو تا شود قد آسمان ز بار کرم

کف جواد تو با بحر موج برد
نماند آب مروت بجویبار کرم

[illegible]
که باد شاه گرامی و همیشه یار کرم

کرم نهاد عدو را بجای داز دست | گر چو تو از پی پسند ملک باید آمد کرم
کند شراب مروت کریم را مخمور | تو بیسته خوشی ز نی خوش گواز کرم
نو بهار سخا از نسیم مکرمت | پرار زنده و لعلت لاله زار کرم
بر اهل فضل و افشانی ز گهر باشت | بروزگار عطایت کنیه کار کرم
ز کرد و فعل تو ام روشنست چشم امید | که از تبایت بخشم طرح غبار کرم
تو زر بخشش زر خیل عدو ترس پس کرفت | بروز واقعه محکم تر از حصار کرم
بصف شکستن خصمت بست ز همت ادام | زبان من بثنا تیغ آبدار کرم
متصور ز صفات کمالت ازچه عمر | قصیده‌ها نوشتم در اعتدار کرم
گرتا بصفحه گیتی بماند از عصمت | بسی جواهر مدح تو یادگار کرم
همیشه تا بسلاطین بود ثنا خبر ملک | همواره تا بکریمان بود مدار کرم
ز فر و زیب تو باد آب روی عزت و جاه | بفضل و مکرمتت فخر روزگار کرم

در مدح سلطان خلیل گوید

آتشی زده و جدایی نداشتم سر عالم | رخی ز گریه پر از خون دلی ز نار ز غم
تنی شکسته و جانی بلب رسیده ز هجران | دلی چو طره خوبان فتاده تیره و درهم

ز محنت شب هجران من او فتاده بدانسان | که صبح وصل نیارد بصدق و صفا دم
بخاک عجز فتاده مرا چو دید که دادم | روان ز حسرت قدش ز دیده سیل دمادم
نیاز بر سر هم آمد خیال یار خرامان | برخ چو روح مصور تنی چو جان مجسم
عرق دو دیده بر اطراف عارض از سر تبسم | چنانکه بر ورق گل چکیده قطره شبنم
شد از فروغ جمالش ضمیر عقل مصفا | شد از نسیم وصالش مشام روح پر از شم
لبش بخنده نهان در انگشت حکیم | گران حکایت شیرین شود دلت خوش و خرم
من که اشتیاقش زبان گشادم و گفتم | گرای جراحت هجر از رخ تو یافته مرهم
ز نظم خویش بالحان دلپذیر فروخوان | قصیده در مدح خدایگان معظم
ز عیش تازه و خرم شود بهار حیاتم | خوش شنوم ز زبانت ثنای خسرو اعظم
بصد سرود و اگر د مطلع که تو گویی | ز ملک غیب باسرار معنوی شده ملهم
شکوه افسر شاهی مدار هستی عالم | نصیر دین الهی فروغ ملت آدم
ملک لوا چو فریدون جهانگشا چو سلیمان | بتن چو رستم زیبان بکین و حمله چو ضیغم
بمکرمت چو خلیل و بحسن و جمع چو یوسف | بسلطنت چو سلیمان بدم چو عیسی مریم
شهی که پسند شاهی بدو رسیده است ستر ز | شهی که دین الهی بداد است محکم
ستوده حاتم ثانی فروغ مسند شاهی | گرای بجای عطایت بیافت کس نجام

رفیع رتبه سلطان جلیل الملک بطالت | پی بجود جاهش گرفت قد فلک خم
مطیع خنجر قهرش قضا بحجت قاطع | رهین رایت جاهش قدر بجرم منضم
سریر قدر رفیعالی قدر اوست معلا | عقود سلک دُرر و لآلی اوست منظم
فضای ذرّه ز جودش مسل خیل کواکب | فروده پایه قدرش بدان رخ نجیم
جبین اهل سعادت بداغ اوست منور | سر سرکوبش گردون بداغ اوست
چو خنجرش شب کین وحش کینه نماند | بدل شود دم صبح ظلمت شب مظلم
بجوز خون اعادی شفق بدید … | لباس کحلی گردون شود چو کسوت مبلم
شهانه … خسرو سپهر لوای | گردون دگرم بجمت زرات سلم
رموز غیب ز تحریر کلک تو شده ظاهر | اساس ملک بتدبیر رای تو شده محکم
رتیع قلعه گشای تو لمعه و ده صد مهر | رفیض ابر عطای تو رنجه ده صد یم
چو نوک پیش تو در سدان رزم گرد برآرد | شود ز خون اعادی فضای عرش مهم
زبان عقرب تحت … | نهیب قبضه قدرت شکسته پنجه ضیغم
گهی که تربیت از لطف بی زوال تو یابد | چو امکنین چه عجب گر شنا بدیر شود یم
بستل کل لطافت جو در بجاد در آی | شود ز قوت نطفت پیک … اکم
بحر برای شبه بهر آل تو خورشید | درون حلقه چرخ خون نگینه خاتم

ایاسره خصالی که سایبان زکات | زروز روشن بخت کشیده شب ادهم
بمهد الملک از طریق بنده نوازی | شنو حکایت حالی از این شکسته منتظم
قسم بذات جهان آفرین حکیم قدیمی | که از وجودش گزین علم اوست مقدم
ببیدعی که ودیعت نهاده علم قدیمش | کنوز معرفت اندر خزینه دل آدم
بدان ذات عرفان که گنج حق و علایم | که از ودیعت سرّش شود واقف محرم
بحق آنکه بتصویر کلک قدرت او شد | صحیفه رخ خوبان بخط و خال مرقم
بجانی کی بی جلوه درج لعل … | بعنبرینه خال سیاه کرده مختم
بحق موسی عمران که در طریق محبت | جراو چنین حقیقی گهی از شهود زند دم
بسروازی شعبان که گاه دعوت فرعون | ز روشنی ید یک دم هزار افعی وادهم
بنوز نار خلیل و بزجود سلیمان | که وحش و طیر از دیو فتنه شد منظم
بدرد مندی یعقوب و حسن صورت یوسف | بسوز و نغمه داوود و لطف عیسی مریم
بحق سید کونین و حرمت شب معراج | که سیر کرده اطوار کاینات بیک دم
بحرمت سر سبابه بلال نژادش | که از اشارت انگشت جرم ماه منقسم
بحق زاری در فراق جمالش | که عاشقانه بنالید گاه زیر و گهی بم
برور حشر و بدیدار اهل … | بزیب و زور و بسط و جهار یار مکرم

به حق معانی قرآن که در حقایق کون / نمانده است درو هیچ مختفی و مبهم

به کعبه و به بطحا و حرمت البرکات / و باحترام مقام و مروه و به زمزم

که تا ز یمن جلوس اهل خلافت / سریر مجد و معالی رفیع گشت و معظم

به نور طلعت و لطف خصال و حسن شمائل / چو تو فرشته خصالی ندید دیده عالم

به حق نعمت و الطاف بی دریغ تو شاها / که مانده است ز شکرش زبان ناطقه ابکم

که ذوق مدح توام در طریق شاعری افکند / وگرنه از من خاکی نبود این مترنم

ز بنده علم و ادب بود جمله را متوقع / گمان مبر که من از فن شاعری بزنم دم

گر آن طریق میسر شدی چه بهتر از اینم / که نام من به ثنای تو رفت در همه عالم

قصیده فلکی چون بگوش جان من آمد / دلم ز حسن بیانش بماند الکن و ابکم

من فقیر که باشم که دم زنم ز جوابش / چه جای من که نباشد حد هزار چو من هم

از آن تتبع آن شعر کرده ام که ز طورش / مرا طریقه علم و ادب شود متعلم

بجان تو که ز عالم توئی مراد و از آن / چو گنج از آن من آمد ز بی زری بخورم غم

چو التفات نماید بملک و جاه بصیری / اگر شود نفسی با سگان کوی تو همدم

ستاره تا ز وصال پری رخان دل عاشق / بر آن جراحت هجران رسید راحت مرهم

قرین مجلس عیش تو ذوق و ناز و خوشم / نصیب دشمن جاه تو رنج و غصه و ماتم

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

شبی از نکهت عیشم دماغ روح شد خرم / چو شهباز قدس پر کردم گذار از عرصه عالم

چو در پیدای روحانی فضا اعلا ور و انم / به راهی شدم کانجا نه عالم بود و نه آدم

سر کلک قضا تا گر خطی بر لوح پیدا کرد / گرانمایه دو عالم بود در هر حرف او مدغم

ز سر مملکت داری و راز مملکت گیری / در آن دیباچه دولت نمانده نکته مبهم

به فیض سر مکتوبش که از معرفت ملحق / نقط در سطورش رموز سلطنت منظم

ز بر الفاظ مسطورش عقول خرده بین واقف / ز در اسرار مکنونش شده روح الامین محرم

بر اوج سدره چون روح الامین برخواند عنوانش / سرود عیش و سور افشا و در ایوان نه طارم

زحل بر قلعه هفتم چنان کوس بشارت زد / گر آن صیت سعادت شد روان در هم

به بزم سدره چون مریخ دید آثار شادی / چو زهره عیش ساز آمد بسوی نیر اعظم

چو از رایات آن خط عطارد بی خبر آمد / بماند از حل این رازش زبان عقل و الکم

من اندر جیب فکرت سر فرو برده که تا آرم / دلم در کشف آن حکمت به پیش شه شده ملهم

مبارک باد اساس ملک بر کیخسرو اعظم / قضا حکم قدر قدرت ملک خوی مسیحا دم

فلک قدری که نه گردون بود در جنب خرگاهش
جهان کز ساحل دریا نماید قطرهٔ شبنم

محمد نام حیدر دل غیاث الدین الغ بیک آنکه
که از تأکید احکامش بنای شرع شد محکم

ای شاهی که از بخت جوان شد روز دین روشن
گر در عالم نیاید روز دیگر صبح صادق دم

ز بیم احتساب توست کاندر عالم صورت
پری در پرده پنهان کرد دیدار از بنی آدم

بهر حکمی جهانی را مطیع امثال آری
جهان گیری و دین داری چو کردی پیشه ای اعظم

ز بار همت شاهی گرفت ملک یکشتی
اگر ربع جهانگیرت کشی محور عالم

بر اوج سلطنت هر جا بود چون تو سلیمانی
سعادت کی شود راضی که با دیوان شود همدم

بمکر و حیله نتواند عدو با تو بسر بردن
که غالب در گریز آید چو بیند شوکت ضیغم

ز شیرین کاری لطف جهانگیر تو در گیتی
گر اشتر زبان کاری نماند در مزاج سم

بصد پرواز نتواند که برسد سدره قصرت
بران معراج اگر همت زند گردون نهد سلم

بخون دل و جان کباب دشمنان نبود
جگرخوار سنانت را بانجا مشرب و مطعم

چو خیاط اجل برد سر اعدا بشمشیرت
هزاران کسوت قالب بموج خون شود معلم

بمیدان وغا تیرت جوانی می‌برد از دل
چو آید در سواد چشم بدخواه تو شد ادهم

چو روز کینه از هر سو سپاهت در نبرد آید
نماید اشهب گیتی ز تاریکی گرد ادهم

در آن دریای گفت شمس زان قطره ای است
که در موج آورد هر دم ز خون دشمنان صد یم

فلک پیکر اشارا بادار الملک امانت
رسی از بهر آن اندیشه که خاطر منعم

گر چون ریش دلم پند طبیب حاذق لطفت
جراحتهای پنهانش رسد با راحت مرهم

چو رسیدی رکاب شاه و دیدی لطفها عجب
بشادی یکسر آن عمر را کن گریه ماتم

بسی چون گرد ز نعیدی شمسی بر در بادیش
سخن در راه کوکین کرد از این درگاه دگر دود

برد در کلبه فقر همت دار بی نوسته
مبانی ارادت را بمدح شاه مستحکم

خداوندا بتصویرات صنع حکمت اگر تست
اگر کرد اجسام هیکلی را بارواح مقدس هم

گر چشم ملک و ملت را ز عدل خسروی دارم
حیات جاودان بخش و بکردان ترو درهم

و له ایضاً فی مدحه

صبح چو سر بر آورد و خسرو آتشین علم
شعله مهر در کشید گرد سرادق ظلم

شمع نجوم سر بر گشته شود پیک پیش
صبح کبود طیلسان چون بزند بصدق دم

سوی گریز رو نهند هندوی روز در دو
خنجر کین چو بر کشد خور ز نیام صبحدم

خسرو روم تکیه بر کرسی نیلگون زند
چون سپه حبش جانب کشور عدم

گرد و گرد آسمان از اثر آتش بین
ز اطلس سرخ دوخته دامن نیلگون حرم

ذره گر عیان شود موکب شاه اختران
بر تو آفتاب کی نرود بهر زمانه را
ذات بسان قبه چتر شهنشه مجسم
تا فکند گدایی از رحمت منعم الامم

خسرو آسمان لوا شاه خلیل ای که هست
پیش کف تو بحر و کان شسته بخل متهم

تا که عطا شد به کف تو موج زنان
فاش گشت در جهان نام مروت و کرم
میوه آرزو دهد جمله کاینات را
بر سر مرز و بوم کز ابر کفت چکید نم
در تب لرزه آورد مهر تو طبع مرگ را
خاصیت شفا دهد لطف تو در مزاج غم
لطف تو گر دهد دهد زندگی او رد اجل
تربیت درون برد مایه علت از ستم
چون بکف آوری کمان در تن ضرب آورد
در دل دشمنان کند چوب خدنگ را تم
هر که ز خط امر تو از ره کبر تافت سر
باد زبان بریده و روی سیاه چون
تو بنشین که می کند دفع مخالفان اجل
ملک خلیل را شد حاجت لشکر و حشم
بیخ درخت ظلم را عدل تو کنده از جهان
شد دار کسی دگر گوش حکایت ستم
ملک بجمله خسروان بود و در دوره عارضت
یافت تمام خویشتن چون تو بر دشتی
با تو ز راه مردمی خصم تو هر دمی گزند
دان که بنزد اهل دل جمله ندم بود دم
جوهر عقل تا کنون بود حقیر دلی بها
شکر که شد بهمت بار رفیع و محترم

عصمت ذات او بود از خاک شدت درد
تا تو ز راه مرحمت بر سر او نهی قدم
گر بکند نظر کجی ذات ترا ز شفقت
تشنه اگر دمی خورد بحر محیط را چه غم
از جو توی چه بخشش از پیت غم بصیرت
گر غم و رنج بندگان خاطر شاه را چه غم
زنگی شام تا شود خسته به تیغ آفتاب
تا به صبوح بر شود دامن چرخ صبحدم
خصم سیاه روی است از تیغ تو سر فکنده او
دامن عمر دشمنت چاک چو جیب صبحدم

در مدح سلطان خلیل گوید

شاد ازو دار اگر در ایام سلطان کریم
از برای اهل دین شد صراط مستقیم
گر ز پستی جسر برد پای مستی رخش
کی گذشتی آدمی از ورطه نار جحیم
کی خبر دارد که احوال غریق بحر حیرت
هر که از غفلت بود بر ساحل دریا مقیم
گر چون طاق بر بالای در با پسته
همت عالی کند لابد چنین کاری عظیم
سقف رفعت جنات عیشش در جوار
پیش معمور است و آب زمزمش اندر حرم
آسمانی کش بود خورشید دولت کارسازان
کعبه در خلیل الله می بندد حطیم

شاه گردون مرتبت دارای دین سلطان خلیل
آنکه فیضش چون فلک عامست بر جن و ادیم

ای بدولت برتر از جمشید و یوسف در جمال / وی برفعت چون سلیمان و بمعنی چون کلیم

گر دم تیغ چون فشانت شعله بر دریا فشد / از نهیب او صدف را خون شود در در یتیم

تا ز اندیشه او بر پسند شاهی دگر / شاید ار تا حشر ماند مادر دولت عقیم

آن ملک خوی مسیحادم که دانش در بر / گر نه بر خانه احیای کند عظم رمیم

ای ز شرم همت تو خشک لب بحر جواد / وی ز تمکین و وقارت مضطرب کوه

چون یقین گردی که در روز جزا جسر صراط / اهل دل را می نماید ره بجنات النعیم

استقامت بیت در یا راجای طاق گر او / دور حضرت راست قسم و طاق گردون

طاق کسری با ازو کسریست از رفعت اک / مثل او در دهر ممنوعست و شبه او عدیم

بانیش چون حضرت بلقیس مریم رتبت / از خلل او را چه خوف و ز انهدام او را چه بیم

مهد عالی آبروی ملک و دین خورشید عهد / کو بنیت مریم عهدست و چون زهرا کریم

ای ز نیرانش گنبد افروخت را انتظام / وی ز تو پرتو کار اهل دولت مستقیم

بارگاه رفعت برتر ز اجرام سپهر / در خرگاه جاهت اطلس گردون گلیم

خورده از باغ عطایت میوه درویش و فقیر / برده از خوان سخاوت بهره مسکین و یتیم

در پناه شاه ازین نوباده مجد و شرف / باش برخوردار و خصم از غصه در رنج عظیم

گر کمر دی چنیره و اصلاح طبع کاملت / شاید ار تا حشر ماندی نسخه دولت سقیم

دست در زد شاه عالی خیرت سعادت بس گرا / از گلستان قبولت میوزد بوی نسیم

باغ و کوه با همه چیره و کبر چون عصمت نخر / تا گر بر تاریخ این عالی بنا گردد علیم

تا گر از به شبه با چنین طاق رفیع / میکند خط افق گوی مجوف را دو نیم

روز و شب باد آن جهان و بنیم از رفیع / تا محبان در نعیم افتند و ایشان در جحیم

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

یا رب این قصر مرصع پیکر فیروزه فام / یا رب این باغ معطر نکهت خلد احترام

بیت معمورست یا چرخ معمور یا سپهر / جنت المأواست یا فردوس یا دار السلام

از فروغ پیکر این عالی ایوان روشن سپهر / از نسیم گلشن آن روح را مشکین مشام

چون برفعت پایه این قصر جای دیگر / ای خرد در وصف قدرش پایه برتر خرام

عرش اگر در جنب او با دره سنجد چون ثرا / از حقارت کس نداند این گدا است آن

پای در کرسی نهاده حامل عرش آمده / سر ستون عالیش پیوسته تا روز قیام

از زر سرخش کتابه و ز زبرجد بروی طاق / عرش او مینا و در مرمرش از شمع در ز جام

صبح و شام از عکس رنگ عارض گل پیکران / سقف او چون برده لعل شش یاقوت جام

جمله تن دیده گرده روبرو کل جابها / از پی نظاره ترصیع نقشش صبح و شام

چار رکن او بصورت در بنا یک گره
قبهٔ آتش برین سقف چون یکپاره خام

نی غلط گفتم که باشد ماه و او را نیست حد
کو برفعت برتر از قصری چنین چو مه تمام

ساکنانش را جهان با هم نماید اهل عرش
گر زمین انجم بیکدیگر نماید خاص و عام

گر نبودی از حشم خورشید شرب برکه اش
آتش از قلب اسد جاری چرا شد بر دوام

گرد مسکی گرد شش خورشید می رود هر صباح
سعد اکبر بر تماشای دیده می سازد مدام

صحن او را روشنی از بهر خورشید است
بار وجود نور رای شاه جمشید احتشام

شاه موسی قدر یوسف صورت عیسی نفس
خسرو عادل دل فرخ رخ فرخنده نام

آنکه کمتر چاکرش را صد چو افریدون مطیع
وانکه کمتر بنده‌اش را صد چو افریدون غلام

آفتاب شرع آن پیک آنکه جن و انس را
لطف اظهار داده مرتب از انعام عام

ای جهانگیری که بهر خلق اعدا تیغ است
چشمه آبی که از وی مشتعل گردد ضرام

طایر تیر تو دارد برق و باد اندر مطیر
افعی تیغ تو دارد آب و آتش در مشام

برق آن گرده شکاف و باد آن گیرد ز پای
آتش آن خلق سوز و آب آن بهر انتقام

آن زمان کز تیغ سحاب لمعه تیغ و سنان
مشتعل گردد چو نور انجم از قلب ظلام

گر کند مارک سیل آتش چشم خصوم
گر لب خنجر زبان خصم را بر در کام

گر ز ضرب تیغ و خنجر منحرف گردد خیال
گر ز زخم گرز در وی منکسر گردد عظام

گر کند پیکان تیر از دیده خصمان ...
گر کند شمشیر کین از سینهٔ اعدا انتقام

مردم از بهر جای چند عدو تیره عمر
روی مرگ خویش در آیینهٔ تیغ حسام

تو پس اقبال و دولت با تو بسپارد عنان
نخجیر بخت و سعادت با تو بگذارد زمام

شهریارا از طفیل بارگاهت افتخار
پادشاها از بارگاه رفیعت اعتصام

پادشاها عقل کل شاگرد خاص طبع
عصمت آنکه غلامان علامت را اعلام

می کشد غواص طبعت هر زمان از بحر فکر
صد هزاران در معنی را بسلک انتظام

منطق شیرین عبارت از آن آمد کرست
تا چو من بر مسیاتی احیا کند عرض کلام

بارها با خویش میگویم شرم آید ز شعر
تا دم بیکار کی از نطق ... گرام

این بطون و نظم میگوید ... پیش الحلف
وان نشیم ... تنگ انام

من بسوزد حرفت ... بی ...
آتش ... دایم ز دل در اضطرام

هم بحق آنکه ملک اوست ملک بی زوال
هم بحق آنکه ذات اوست حی لا ینام

لذت مدح تو باز هم در سخن می آورد
گر چه اجها ... می بدید والسلام

تا که جان دارم برین با عزم بخت بد
دفتر عمرم باوصاف تو بادا اختتام

هر که اطناب را اوصافت برد در آیین
درود عالم پیش اهل فضل گیرد ... طعام

تا ز نیر آفتاب و ماه درین فیروزه قصر — بر سپهر و بر شهور و اعصار باشد ابتسام

باد دایم عرصهٔ ملکت بری از اندراس — باد دایم قصر اقبال تو مصون از انهدام

در مدح سلطان خلیل گوید

ای همایون درگهت با رفعت والا نشین — صحن درگاه دولتت با خود رشک زد برین

مهر جبهت عارض بخت و سعادت در ازل — بر درش پیوسته طلسم جاه و خلد خالدین

چون فلک بر هر کنارش دیده بگشاده است — تا کند نظاره خورشید رویان از کمین

توسنهای نیلگون بهر نثار زرفشش — سر در آورده بهم چون ابروی خوبان چین

اختران ثابت از گلهای زر دادند بی — تا شود ثبت در پیش با بهار هشتمین

از شعاع پرتو درفت سیمین پیکرش — تیره گرد و اطلس زرد گرد و چرخ برین

چیست آن پرده نمی‌دانم که در نقش او — خیره می‌ماند عقول اولین و آخرین

پرده چیست به سند بلقیس عهد — در جهان آورده از قصر جنان روح الامین

بهر آن تا بر کنار او بدوزد آسمان — میکند ترتیب هر شب خنده‌ها در ثمین

این طلسم پر عجایب چیست یا رب کو مدام — بر کواکب مجمع کرد و ثبات چون نگین

پس

چون بنقش از اطلس برخاست از ان رو دوا — گرفت دایم جلوه‌گاه آفتاب ملک و دین

مجمع گردون بر میان خود کمر دربسته است — تا کند خدمت بر این چرخ سپهر مسندنشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان خلیل
آنکه دارد چون سلیمان عالمی زیر نگین

ای خداوندی که صاحب جمع دیوان فلک — نقش توقیع تو گردد رحمة للعالمین

تیغ خونریزت بهر جانب که سازد رزمگاه — خاک آن منزل بخون دشمنان گردد عجین

از نهیبت زهره می‌گردد و می‌میرد عدو — زهر بنماید بحلق ای جزو باره چنین

کرده بیضا نمودی موسی عمران تو نیز — با بجان ساعد سیمین نما از آستین

خصم دولت از کند با تو خلاف از روی تیغ — ای ادب گر آوری بر روی نکمش این چنین

روح آدم در حریم روضه بخواندی مدام — آیت حسن تو پیش از اتصال ماء و طین

بوی خلقت گر نکردی تربیت خون جگر — مشک خالص کی شدی در نافهٔ آهوی ختن

ور نکشتی دم بدم پرورده بحر کفت — قطره باران نگشتی در صدف در ثمین

پادشاها میکنم دعوی بدور دولت — کانوری شعرآفرین بود و منم سحرآفرین

این هنرها بر تو می‌آرایش طبع منست — هر روش گرد و از انوار من گردد مبین

چون دعاگویان ضمیر پاک دارد با این — گر کمی از چشم رحمت هم بحال او ببین

تا درون برج فیروزه شاه اختران — با کواکب میکند تعداد ایام و سنین

سالی ده و خورشید ذات بر جهان تابنده باد | خسرو ملکت رفیع و آب دولت زیر زمین

وله فی مدحه

ای بر رخ شمع رخت چشم چراغ انجمن | باز ای یکدم ساقیا تا روح باز آید به تن
ای ساقی جام بقا در بزم مشتاقان درآ | در ده شراب مستی تا وا رهم از خویشتن
مخمور مستی را بده زان می که گر از ساغرش | بر مرده ریزی جرعه بر خود بدراند کفن
ای مانده در زندان تن یوسف ز جاه آمد برون | یعقوب سان تا کی شوی پابسته بیت الحزن
ای شاهباز لامکان بگشای بند از پای جان | یک ره بسوی آشیان پروانه بال و پر بزن
ای دل ز رستی تا بکی در بت پرستی مانده | دور خلیل آمد بیا بتخانه را در هم شکن

سلطان نصیر الدین خلیل آرایش تاج و نگین
بحر العطا خیر البشر کهف الوری فخر الزمن

ای خسرو جبار دل کاندر زمان دولتت | عین الخصوم لا یری الاقبال الا فی الوطن
ای از سحاب رحمتت هر جا فرو بارد نمی | از خار گل بیرون دمد و ز خار روید یاسمن
گر نکهت خلق تواش هر دم نکردی تربیت | کی در بر آهو شدی خون جگر مشک ختن
ور آفتاب پس بر تو ار رایت نکردی هر سحر | آفاق کی روشن شدی زین شمع زنگاری لگن

در بارگه بر مالکی چون رفیع آسمان | گردون نهان در گوشه چون عنکبوت پرده تن
پایت خلیل و حشم هر گو جهان گیرد چو تو | با حسن صورت هر کرا باشد ده خلق حسن
گردان نفت هر که گشت از کمری ذات تیر | گر و سیاست عاقبت انداخت چاکش در دهن
شست جراوت هر که انجمن کان بار گشت | خواهد بسودای علم ترک و در انداختن
چون ظلمت انگیزد بزم ابر سنان و نای | رنگ رخ زنگی دهد بار دگر زرین مجن
از بس که خون عالمی مردم همی ریزد بکر | گر ز تو تقدیر گر مریخ وا داده در محن
شمشیر خون آلوده ات گر شاهد بر دریا زند | یاقوت رمانی شود خون در دل بحر عدن
هر جا گری از لشکرت در روی باشد جهان | کاندر رو علامتی و سنان بشتافتیر و نیزه
ماه دی آمد خسروا ای از علاکت الحان | گر چون بحری کسوم گر چون نسیم ای وطن
حیات کاندر نوبت ملک چو شیر ... | رو باه موی پوش و من لرزان بپای ...
هر کس همین در حاجتی دارند و مقصود من آن | کاید رضای تو بود آن در وجود اندر زمن
با زخم شمشیر قضا بر ده باد از سر بدم | گر گیتی خالی بود مهر تو چون جان از بدن
همچون نصیری سید خلاص از انقلاب عالم | کاندر بقای ملک تو چند بقای خویشتن
همواره تا ارباب دل در پیشگاه معرفت | نوشند از جام بقا بر رغم دوران درد دن
ذات تو باد اسر خوش از خشم خانه ملک قدم | دشمن رخ ته گران افتاده خوار و ممتحن

در مدح امیرزاده الغ بیک گوید

جون همای فکر پرون جست ازین تنگ آشیان
خواستم تا در فضای لامکان سازد مکان

جون در نظارم گشتم لشکری دیدم که زو
فوج کمی کوکب نگنجد در زمین و آسمان

لشکری از جنبش او صد تحرک در زمین
لشکری از جوشش او صد تزلزل در زمان

لشکری در غرش اصناف ملایک کامیاب
لشکری در زمزمش ارواح قدسی هم عنان

لشکری اقبال و جاه در دو پیش قلب و جناح
لشکری تایید و فتح و نصرتش جندو کران

لشکری کاندر فضای عرصه احصای او
گر بپر در بشکند بال و پر مرغ گمان

هر فوج شاهی مرصع در میان چتر و توغ
بر سر آن هر فوج از پر ملایک سایبان

بخت در دولت چتر و توغ از نصر و فتح آورد
کرد بر گردش حصار آهن ز تیغ و پشتیبان

بر یمینش فوج فوج از قدسیان تسبیح گو
بر یسارش فوج فوج از حرف اراثس و جان

زان طرف صف در صف از دیوان یکها خطا
زین طرف خیل ملایک تیروان تا قیروان

لشکر اسلام جون تیغ و غا برداشتند
در زمان دم کاو ازو محو شد نام و نشان

اندر آن افواج جون آمد پیام الغیاث
از سلاطین خطا برشد نفیر الامان

گشت ازیشان کیمیا در اوج قدس بشارت خوا
برادای این قصیده بر شکر کرده دهان

حوران

گوی میدان خلافت قرن صاحب قران
آنکه جان را بر تارک و رایات انس و جان

شهریار شهریاران آفتاب ملک و دین
خسرو لشکرشکن شاه کشورستان

ملجأ ارکان دولت مرجع اعیان ملک
بر سلاطین پادشاه و بر ممالک کامران

آن سپهداری که تیغش سری صحرای عدم
ساخته صد لشکر روح از تن اعدا روان

خسرو اعظم ظهیر الدین الغ بیک آنکه ساخت
سنگ فرش قصر جاه از مسند چنگیز خان

آن جهانگیری که از فتح کم آمد پیش چشم
از فضای بارگاهش ار شی تا لامکان

کس ز حکمش سر نپیچد هیچ جنبش کند
کس زخیلش پشت ننموده با عدا جز کمان

ای ز تیغ کین کشیده شوکت زیر نگین
از بساط رتبه مسکن تا بدار الملک جان

جون تو کس را با مه صاحب قرانی کی رسد
ور بهاکر مشتری را با زحل باشد قران

در ازل جون خطبه شاهی بنامت خواند ملک
سعد بخشی آسمان را کی رسد تغییر آن

گرد گرد آن سپاهت از سمرقند تا ختن
مشک بیزی می‌کند هر سو بر سم از میان

قصر اقبالت برفعت جون ارم ذات العماد
باغ میدانت بنزهت رشک گلزار جنان

جرخ زنگاری بگلزارت مرصع حجرتیست
پیکر قصرش جو قندیل معلق در میان

جار طاق زرنگارت همجو فردوس ورده
حور عین جاروب کش با طرهٔ عنبرفشان

غیرت صبح جلالت قیصر ماه او | از تو ار پرسش جدا دوار ز زرد و سایه آن
سال و مه بی علت تحریک بادش روح بخش | روز و شب بی منت احدود او آب رود آن
از شعاع قدر والای تو شد اندر گرفت | کز سطرلاب زر از خورشید سازد آسمان
در فضای قدرت او بودی سپهر آفتاب | تا دم صبح قیامت شب نبودی در جهان
عقل کل را باید از نه طارم ارکان رصد | تا کند سیر نجوم طالعت را امتحان
مهندس چون تو کی داند با سطرلاب ملک | نصب آلات رصد کردن بطبع خرده دان
گر ز سیر خامه ارباب حکمت پیش از این | نکتهای ثابتات را اقلیدس آمد در میان
صد هزار اشکال شکل بر شکل اقلیدس | مردم آرا آینه طبع تو کرد عیان
پیش رای انورت عرض سخن باشد خطا | شعر پیش انوری خواندن کلیلی بی زبان
با تو اظهار هنر باشد چنان کارد کسی | در بر جان سوی بحر و لعل و جوهر سوی کان
پادشاها روزگاری شد که عصمت بر درت | حلقه اخلاص دارد روز و شب در گوش
باب تعظیم عمری شد که می بوسد بصدق | گر چو دست آن آستین و گه چو گرد آستان
سالها شد تا که زار و ناتوان افتاده است | از دو جا پیش بیکان افکنده مشتی استخوان
تا که فردای قیامت چون برآرد سر ز خاک | باید از لوح جبینش نور اخلاص عیان
بر درت مردن برای پیش باشد آبرو | کاندر اقلیم دگر یابم حیات جاودان

جز تو غمخواری ندارم خواه با تیغم بکش | جز تو ملجایی ندارم خواه با لطفم بخوان
من غلام بی کسم تو پادشاه دلنواز | انچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد از آن
از ثری تا لامکانت باد در زیر نگین | تا بود حد ممالک از ثری تا لامکان
دم بدم رطب اللسان بادت بتحسین جمیع | تا بود محتاج ارباب کرمت رطب اللسان
بخت و دولت پاسبان قصر اقبال تو باد | تا زحل باشد بیام قصر هفتم آسمان
باغ و بستان ادب سلطنت سبز باد | تا بود آب و هوا زیب باغ و بوستان
در سرافرازی و دولت در جهانداری و بخت | تا جهان باشد تو باش و تا مکان باشد جهان

وله فی المدح

شب چون صبح روشن شد مشکین زبان | چون ور بینا شد فلک بر لعبت سیمین بدن
شد عرصه ملک حبش بر کان رومی را وطن | در بحر زرین مه پاشید بس مشک ختن
شد بحر نیلی الماس بر در جوهر دریای عدن | چون در فضای نه تتق شد بحر خاطر موج زن
علم دین سرتپت شد چون طیلسان مشکین | کای با تو داده سلطنت مسعود صاحب افسری
ای کشته فضل و همت تاج سر کاوس و جم | در چشم دولت توتیا کردی از ان خاک قدم
بهر تواضع بر درت پست فلک بر قدم | بر صفحه جان عدو تیغت زده از خون رقم

از نکهت عدل تو شد عالم چو گلزار ارم
تا تو شه کشور شدی ملک فریدون شد عدم

هر کو دم از کین تو زد آن دم عدم باشد عدم
ای بر تو دولت ختم چون بر مصطفی پیغمبری

شاه سلیمان حشمت صاحبقران بحر و بر
از لمعه شمشیر تو خورشید تابان یک شرر
از فیض ابر بخششت گیتی لبالب پر گهر

مهر سپهر مکرمت جم کی سر جمشید فر
در جنب بحر همتت عمان غدیری مختصر
شاهان عالم بر درت چون بندگان بسته کمر

ای وصف ذات مطلع دیباچه فتح و ظفر
روشن ز رای انورت آینه نیک اختری

ای آفتاب از مهر تو خورشید رایت مشتعل
خرگاه گردون مکرمت ماوای خوبان چگل
در روزگار دولت خلق جهان آسوده دل

هر دم منیر از عارض ترکان مه رویت خجل
چون تو فرشته سیرتی حوران سرشت از آب و گل
باد ابتدای عزت با ملک عقبی متصل

گلزار ملک از عدل تو دارد هوای معتدل
ای کرده فرمان ترا گردن کشان فرمان بری

ای آسمان خسروی خرگاه گردون مکرمت
بستان سرای سلطنت خرم ز ابر مرحمت

خورشید اوج مکرمت روشن ز رای انورت
سیرابی گلزار ملک از تیغ آتش پرورت

ز

ثبت و پناه انس و جان ذات سلیمان حشمت
گردون ز دفع چشم بد گردیده بر گرد سرت

هر صبح می ساید جبین خورشید بر خاک درت
چون آسمان ملک با تو ماشا در خوری

ای مقدم میمون تو عالم منور ساخته
از لطف و رحمت خلق را مولا و چاکر ساخته
همچون سلیمان انس و جان تیغت مسخر ساخته

بوی از نسیم مقدمت گیتی معطر ساخته
معموره اسلام را داور دو پس اکبر ساخته
خورشید بهر عزت از نعل تو افسر ساخته

نعل سمندت خاک را بر ماه و بر خور ساخته
وصف تو چون گویم چو تو از هر چه گویم برتری

ای در صف گردن کشان شمشیر تو مالک رقاب
آدم که نعل توسنت بر خاک ساید آفتاب
از فیض دریای کفت عمان بر آرد در خوشاب

از درج شعبان هجرت اسلام را صد فتح باب
از مهر گویند بر فلک بالیتنی کنت تراب
از نکهت خلق تو شد آفاق رشک گلاب

ای صبح مهر دولت ملک جم و افراسیاب
ای طالع سعد ترا چون مشتری صد مشتری

ای چون سلیمان عالمی آورده در زیر نگین
رقعه دربار ترا رضوان ز زلف حور عین
خورشید همچون بندگان داغ تو دارد بر جبین

از آتش شمشیر تو روشن چراغ ملک و دین
در بارگاه دولت خورشید ده سایه نشین
می دارد از اوج شرف مهر تو در روی زمین

بر اوج دولت تا شدی با شاه وزران همچنین
شد اختر دولت قرین با آفتاب خاوری

عالی جنابا دیر شد کز لطفهای این دوم — گر تا ابد از بهر تو تیغ ذلت بر سرم
در هر دو عالم جز درت نبود پناه دیگرم — از دولت اوصاف تو مشهور در هر کشورم
با آنکه از کاس سخن زهر مذلت محرومم — دایم ز شکرت تا ابد باشد دهان پر شکرم

جایی که من با صد زبان شکر ثنایت بر درم
تحریر مدحت چون کند خامه بسی سر سری

شب تا ز مشک و غالیه گیتی معطر میکند — در زلف انجم چرخ را چون گنج گوهر میکند
هر صبح تا از جیب شب خورشید سر بر میکند — وز پرتو انوار خود عالم منور میکند
تا آسمان از آفتاب ابریشم افسر میکند — تا دامن شب را فلک پر سکه زر میکند
تا باد و باران باغ را از میوه پر زر میکند — از بوستان دولت و باغ جوانی بر خوری

در مدح امیرزاده یحیی گوید

کار تو آفاق بر خورشید از رخسار حسن — در خط مشکین نشان جان مسطر ساختن
رونق زرد رخ خورشید را پیوسته هم آهنگ — تا که بتوان زان بساط لعلت از زر ساختن

زیر لب دشنام گو و در نهان باده نشین — خاک را خواهم برابر یاقوت احمر ساختن
بر جان ما گشته تیر تو شمشیری بزن — تا توانی با بران مشکین مسکیر ساختن
بعد ازین بگذر تو بر خاکم خرامی از کرم — از عبیر راحت آن زلف مشعود ساختن
صد ره ار صیقل زند آیینه خویش آفتاب — کی تواند خویش را با تو برابر ساختن
هم گرفته مهر و ماه و هم گرفته خواهند باد — از برای عید ماه تو کمر ساختن
شیوه چشم سیاه و لعل شیرین کارت است — مجلس بستان پر از بادام و شکر ساختن
جهد کن باشد که بتوانی بافسون چشم را — ساقی بزم عید بهشت کشور ساختن
آنکه چون بهر نشاط عید شد آماده تم — از مه و خورشید باید جام و ساغر ساختن

شاه دین سلطان نظام الملک یحیی کامیاب
خواهد از نعل سمندش تاج و افسر ساختن

ای سلیمانی که از تاثیر مهرش خاک را — دیو را دور از در می‌توان مسخر ساختن
آب را اندر ره ی سر پای تو مرز آفتاب — کی تواند عرصه عالم منور ساختن
آفتاب از دور اگر بیند فروغ منظرت — در رهش آید چه از این فروزه منظر ساختن
عکس نعل رخشت ز خاک چون باید کمر — خواهد از مه روی خورشید دیگر ساختن
خم بردار تیم حلقه گوش تو شد — مشتری پیرایه خورشید انور ساختن

کار خورشید است چون از روم آورد آن لشکر
خشم می‌خواهد برابر تیغ و خنجر ساختن

گر بدار الملک روم افتد نگینه جا کرت
عارضش باید خوابگه در قصر قیصر ساختن

ور بجای جاودان خواهی سپهر گردت
بایدش از درج دل دور تو محور ساختن

نکهت خلقت ز فیض یک نسیم آفاق را
می‌تواند غیرت فردوس اگر ساختن

مشک خونها می‌خورد در ناف آهو سالها
تا تواند خویشتن را خاک این در ساختن

خیر مقدم بر توی زیبد بدلجویی ز لطف
خلق را با آمده مولا و چاکر ساختن

چون نوید مقدم سلطان شنیدم از نشاط
خواستم منزل ز اوج عرش برتر ساختن

ره نشین گشتم امیدی که پیش موکبت
دیده نتوانم نخاک ره برابر ساختن

دور باشی حضرتم کیناکرا ز ره دور باش
ذره نتوان مطلع خورشید انور ساختن

زاره مجنون بر در غمخانه خویش آمدم
گشتم این ساعت ضروری شد مرا در ساختن

عقل گشا چند پی کرد تر داری بنگر
می‌توانی بار کار خویشتن چون زر ساختن

پیش ازینم طوطی شکر نثار طبع را
حیف می‌آید بهر باغی سخن در ساختن

تا خود ازین بنابد صیرفی جوهرشناس
حقه دکان نباید بر زر جوهر ساختن

خواهم این ساعت چو ممدوح سخن دان آمدم
بر دوم اشعار رنگین و فتری ز ساختن

شد منی مینگیشم مش تو چون تا دریم
خدمتی را پیش ازین ترتیب دیگر ساختن

وز بهر عصمت گفت با تو امان طبع علیل
مدح چون تو خسروی با خود مخمر ساختن

تا کرد عارض گلگون خوبان خط سبز
برگ گل خواهد قرین سنبل تر ساختن

از خط مشکین علامات سنبر باد بزم
تا توانی دهر از آن نکهت معطر ساختن

در مدح امیرزاده بایسنغر گوید

شهی که از لمعات دل منور او
صد آفتاب تجلی کند ز مظهر او

طلوع مشعل آفتاب عالم تاب
طلیعه ایست ز خورشید رای انور او

کرات زه فلک مسند بر بنا میت
چراغ دان خرگاه عرش پیکر او

جگر ز بزر ده با جهانیان خورشید
اگر بیاورد آینه در برابر او

قضا بات مروت سرشت و خاک کرم
بدست صدق و صفا طینت مطهر او

ز اسم اعظم نقش نگین خاتم اوست
گر شد فرشته و جن و بشر مسخر او

شهی که در خم چوگان قدر او گویست
طلسم عالم و نه پیکر منور او

منیش ملک دوین بایسنغر آنکه سزد
هزار قیصر و دارا کمینه چاکر او

کدام صاحب تاجی که از شاه خیبت
ز گرد نعل غلام کمینش افسر او

اگر بروم فتد صبح نیل او گردد | نگین فخر کله گوشه شکند از او

در آرزوی سجود جناب او شب و روز | شد ز منت فلک پشت حلقه بر در او

کند سعادت و فتح و ظفر ملازمت و دری | بهر طرف که رود رایت مظفر او

زبانه ایست ز تیغ و سنان زرنگیش | لوامع شفق و شعلهای آذر او

ز رنگ مجاره بسوزد هزار خرمن عمر | بهر صفی که درخشد ضرام خنجر او

به دشمنی که رسد زخم تیر تیز پرش | دگر وطن نکند مرغ روح در بر او

غراب شب همه شتا رسم ز انجم صبح | که هست بیضه بیضا ز ریش شهپر او

که تا برای شه از آسمان نگار کند | بجنگ فتح و ظفر هر دو گرد پس ز داد او

نمونه ز صفا و ز رفعت عالی اوست | رواق نه فلک و پیکر مصور او

ظلال دو برگه و باغ سپید شاه بروج | هزار طعنه زند بر بهشت و کوثر او

برابری و ایج شک خطا بود و همه عمر | مشام اهل بهشت از بخور مجمر او

چه بجا طره نماید درخت نارنجش | لوامع لهب از برنیان اخضر او

بگرد گوچه گرم گرم شده طالع | ز برگهای زر و عقود گوهر او

بباغ خلد نه طوبیست مانده پا در گل | در آرزوی قد سرو و سایه پرور او

فتاده است بهر خاک راه و خون بسته | هزار دل ز هوای قد صنوبر او

خوشا که ساقی مه روی سبو و پیش | در آب خشک فرو ریزد آتش تر او

شفق بکاسه یاقوت آفتاب زند | کشد مجلس شاه از شراب احمر او

ز انفعال که صبح را جگر ز خون | شود که پیش کش هر دو دست در خور او

بدور جلوه سیمین بران مجلس شاه | چو آید از شفق و آفتاب خاور او

پری و حور چو غلمان کرشمه گدیه کند | ز ساقیان پری پیکر سمن بر او

ایا شهی که بکانون مطبخ تو سپهر | فلک رماد و ره آفتاب اخگر او

سریر جاه ترا امر ته جهان عایت | که اوج سدره بود و شقه و تر او

تو آن شهی که چو بحر کفت بر آرد موج | یک عطیه شوند انس و جان توانگر او

ز تاب آتش سوزان قهر و باد و طبع | بریخت آب رخ من که خاک بر سر او

میل اشم از برکشیده باد و دو چشم | کرم بدیده در آید محیط گوهر او

بدهر غایت مقصود عصمت این شرف | که اوج تو بود منطق سخن در او

ز بحر مدح تو هر دم بغوص بحر عمیق | عقود در کشد اندر سموط مسطر او

عروس نظم من اکنون هزار دل | که از جواهر اوصاف تست زیور او

همیشه تا ز معدل سپهر هشتم را | مماس سطح محدب بود مقعر او

لوای مجد ترا از نه سپهر برتر باد | مطیع رای تو سکان هفت کشور او

زمانه تاج زرای تو باد و فرزندت | خلیفه در حکم و پادشاه و سپهر زاد او

در مدح امیرزاده شاهرخ گوید

شب چو بدامنش رسد چاک گریبان او | مطلع خورشید گشت جیب زرافشان او
صبح چو از درج لعل قفل زند و گشاد | در لگن سیم ریخت حقه مرجان او
رشته پروین نمود رشته دندان صبح | گرنه چو بادام زر ریخت ز دامان او
بر دو شب دانه بار نقل کش بزم صبح | گرد تمام آشکار خنده پنهان او
ساقی به روزگار تا در و یاقوت اشک | نکته روایت کند از لب و دندان او
صبح چو در روی روز گرم بخندید و برد | چشم نجوم انگار از لب خندان او
گفتمش این خنده چیست دید بگوش ملک | گفت همی خندم از شادی دوران او

دارای عالی جناب معز دین شاهرخ | ای چو فریدون هزار بنده و دربان او

آنکه بغلطد بخاک در صف آوردگاه | گوی سپر اهل ملک بر سر میدان او
ز فلکش تکیه گاه ازلی شوید و مهر | گشته جبار آفتاب طالع ارکان او
ملک پلنگ رشق ترفیع نمود و هنوز | شعله زبان موج خون از سر پیکان او

لنگرش از بیت بر صبا حقه تیغ و تیر | قلزم خون زرنگاه از نم باران او
خنجر خون ریزش از شعله بدریا زند | لعل شود در صدف قطره نیسان او
حجت برهان تیغ در کف او داد ملک | زانکه بخون قاطعست حجت و برهان او
خاک عدو آب تیغ گرچه بخون کرد گل | هیچ عمارت نیافت خانه ویران او
رزم شرابست و رزم ساقی گلچهره تیغ | کله بر خون خصم کاسه گردان او
تو پس او بر سپهر کرده کمی نعل کم | نون زره ماه نو داد نشان او
داغ نعل هلال از چه نهاد شب بران | خنگ سپهر از نمود نام ز دوران او
تا فلک آمد گرانو رخش بجولان کشد | گوی زمره نهند در خم چوگان او
نه شش اگر چون محیط موج برآرد زود | عرش چو کشتی نوح بر سر طوفان او
پای سریرش قضا بر سر کرسی نهاد | تا نرسد عرش را دست بدامان او
فتنه ز ظلم از جهان خانه دگر جا گرفت | تا کرم و عدل شاه گشت نگهبان او
گم شده قصر اوست خرج معدل جهانگیر | زاویه عنکبوت در خم ایوان او
سایه مسعود شاه کعبه مقصود ملک | خنجر و شمشیر و تیر خار مغیلان او
قافله ها خاک شد در طلب و هیچکس | جز عنایت نکرد قطع بیابان او
از اثر ورد صبح در دعا و گرشام | می کند آن کعبه طوف بر سر اعیان او

همت او در وفا دینی و عشق بخواست | شد بیک اظهار فضل و جود برهان او
از نم ابر عطا ساخت جهان درج در | تا نکشد کس دگر منت عمان او
وز تف خورشید جود کرد زمین کان لعل | تا خورد از خجلت لعل بدخشان او
چون کشد انعام شاه خوان بهشتی شود | شام و سحر ماه و مهر کاسه کش خوان او
بادشها بر سر خوان خرد بنده وار است | باید از علم شعر نمکدان او
چاشنی باز کرد ز نمک او بخش | چون رسد سلاطین تو بی حق نمکدان او
باغ امید است شعر اهل سخن باغبان | زینت افزون کند میوه اغصان او
برگ و بر او تمام روی بزردی نهاد | تازه کن از آب لطف ورد گلستان او
میرسد از مدح تو فخر بخاقانیم | زانکه تو داری هزار بنده چو خاقان او
گرچه بمیدان شعر گوی سخن برد لیک | کی چو تو ممدوح داشت عرصه شروان او
آنچه در اوصاف تست تعبیه در شعر من | در همه عمر از که دید طبع سخندان او
دعوی و لاف من از این کمالات تست | ورنه به از من بسیست طفل دبستان او
عصمت از آنهای دهر بنده مورود تست | مادح تو چون بود منطق ثناخوان او
تا بدرم زنده بود بجو رهی سالها | در دو ثنای تو رست از چمن جان او
کوکب مسعود شرع اینک در ایام بود | آیت فضل و کمال آمده در شان او

شور و خروش چنگ من چون که از آن گلشن است | هیچ ندانم که چیست موجب حرمان او
تا که برد آفتاب زینت چار سعد | جلوه که جمله در سایه احسان اوست
باقی و پاینده باد شاه جهانگیر باد | کوکبه مهر چار کوکب تابان او
ظل سلیمان نهاد از سر تقدیس عهد | دور که تا قدر شاه داند و شان او

در مدح سلطان خلیل گوید

ای هوایت از من خاکی غبار انگیخته | چشم مستت فتنه در روزگار انگیخته
در دل شوریدگان حلقه سودای تو | صد پریشانی ز زلف بیقرار انگیخته
ترک مست من بقصد خون عیاران خویش | نازوانی در دو چشم پرخمار انگیخته
کشته آن مردم از آدم که در چشم زد | این چنین فتنه به گوشه هزار انگیخته
لاله‌ها کز اشک گلگون رسته بر رخسار زرد | دیده در فصل خزان فصل بهار انگیخته
از پی عیش پری رویان بستان بهار | بزم عشرت بر کنار جویبار انگیخته
مخزن طبعم ز معنی گشته پر گنج گهر | در درون چون فکر مدح شهریار انگیخته

شاه دین سلطان خلیل الله که نسیم خلق او | بوی خوش از نافه مشک تتار انگیخته

بخت و دولت در زمان ملک معنی پرور او | شهرت عیش و طرب در جو بار انگیخته
طبع دربار عطای او توانگر ساخته | در ضمیر کان یمن او بسیار انگیخته
هر دو عالم را توانگر کرده چون دریا و کان | هر عطا کو از کف گوهر نثار انگیخته
شعله تیغ نموده مهر خورشید از فلک | در صف کین چون سم اسپش غبار انگیخته
تا بهر دم هیمه دوزخ کند گاو دلی | آتشی از ضرب تیغ آبدار انگیخته
سیل خون گرار پیکان و سنانش ریخته | در میان معرکه صد لاله زار انگیخته
توسنش چون در میان رزمگه بنموده نعل | از برای گوش شاهان گوشوار انگیخته
از پی امن جهان تیغ و سنان لشکرش | گرد صحن عالم از آهن حصار انگیخته
چون صدای نوبت قدرش گرفته شش جهت | زلزله در عرصه هفتم حصار انگیخته
کرده از لوح فلک رسم شیاطین چون شهاب | شعله کز خنجر اختر شرار انگیخته
مرکب صد جا پیش غارت کرده رخت جان خصم | هر کجا تیغ و سنانش کارزار انگیخته
از سواد گرد گردون در بیاض درع وجود | در صف آورده که لیل و نهار انگیخته
خصم را بر خاک خواری کرده پامال اجل | فتنه گو برامید اعتبار انگیخته
بحر طبع من که بود از دست دوران خشک لب | این زمان صد گونه در شاهوار انگیخته
طبع فیاض گهر سنج بصیری بر درت | این همه گوهر بامید نثار انگیخته

تا فلک از دولت آب و هوای ابر و باد | در گلستان جهان فصل بهار انگیخته
هر گل رویت که روید کرده گلزار حیات | باد دایم در دل خصم تو خار انگیخته

وله ایضاً فی مدحه

ای از بهشت رویت در باغ جان دریچه | حسن تو جلوه کرده چون حور از ان دریچه
گل بر رواق مینا صبح از آن دو رویت | از لعل می‌گشاید در بوستان دریچه
تا چشم من به بیند زلف و رخ تو را ست | از عاج و آبنوسش بر زعفران دریچه
اشکم روان و چشم باز از پی تماشا | زیباست بر کنار آب روان دریچه
چشم سیاه دور را چون بوشم ار خیالت | هرگز کسی نه بندد بر میهمان دریچه
زنجیر می‌کندش گر باشدت جنون | دیوانه گم کند زلف بتان دریچه
از مردمی نباشد گر دیده از تو بوشم | بیچاره چون به بندد بر روی جان دریچه
هر صبح در هوای رنگ رخ تو خورشید | بر اوج سیم دارد بر ارغوان دریچه
گویی که صحن گردون خرگاه شهریارست | از جرم اخترانش بر بر کران دریچه

سلطان جلیل شاهی کز بهر دیدن او | خورشید می‌گشاید بر آسمان دریچه

کیخسروی که دایم پستان برای جودش | از لطف باز کرده بر انس و جان دریچه
صحن رواق قصرش عالیست تا بجدی | گردون توان گشادن بر لامکان دریچه
شاهی که فتح کرده مفتاح دولت او | در عرصه دو عالم زامن و امان دریچه
قصری از رفعت معمار در بنا به | آنجا که بگشاید دست کمان دریچه
اکنون که از برای آسایش خلایق | بگشاده دست عدلت سوی جهان دریچه
خطت به پابانی بست آمد درست | دیگر کسی نیابد راه اندران دریچه
تا درک راه یابد در جان بدسگالش | تیر تواش گشاده بر انس و جان دریچه
کیوان نمی تواند رخ بر در تو سودن | کی پادشا گشاید بر پاسبان دریچه
قصر رفیع قدرت بگشاده از بلندی | بر بام چرخ هشتم از فرقدان دریچه
زآسیب زور دست در حصن جان دشمن | صد جای بش کرده گرز گران دریچه
شاها نهیب قهرت شاید اگر گشاید | در قلب نوبهار از فصل خزان دریچه
دانم یقین که دولت در قو نهار بندد | بر روی چون تو شاه صاحب قران
تا در بنظیری مدح تو خانه سازد | صد جا گشاده در دل تیغ زبان دریچه
از لطف در بروم بگشا که از کرمانی | حیف است اگر ببندد بر ناتوان دریچه
پیوسته تا صبح نماید از کواکب | خرگاه آسمان را در میان دریچه

بادا دری جهانم از فر گشت گشاده | تا سلطنت در آید دایم از آن دریچه

وله ایضاً فی مدحه

ابری باره بجای سر شکی گوهری | تا دیده با نو عروس باغ مردم زیوری
می نماید زنگ عکس لاله در آب روان | آنچنان کز پای کرای می رود بر آذری
سرفرازی می نماید از کنار جویبار | هر سهی سروی ببلک قامت سیمین بری
گوییا شکل درخت گل روان جشن است | سر بدر آورده از هر غنچه خورد دیگری
گر نه فردوست اطراف گلستان از چه بوقت | روی عیش آورده از هر سو بهشتی پیکری
عرصه صحنش تو گویی آسمانیست بقدر | در درونش هر پری زری بجای اختری
سوسنم می خورد دست اکنون که اهل عیش است | هر شکوفه ساغری هر لعلی خنیاگری
لاله از حسرت قدح بر ریگ خون جگر | هر لب لعلی که بوسی میزند بر ساغری
دگر خوبان که دو چند رخ بکران | در چمن هر جا که روید سوسنی با عنبری
خسرو گل از برای دفع خصم شهریار | سبزه داد خار را شانده در هر منظری
گل سپر در سر کشیده کرده پیکان غنچه تیز | سبزه را از هر کناری آب داده خنجری
تا ز شاخ گل بخواند خطبه اقبال شاه | بلبل از لعل و زمرد راست کرده منبری

عالم از لاله رخان رنگین که تیغ شهریار — گوییا بر سبزه زمینی ریخت خون لشکری

آفتاب اوج تخت سلطنت سلطان جلیل
آنکه سر تیغش بود مالک رقاب کشوری

ای جهانداری که هرگز مادر گیتی نزاد — بر سپهر ملک مانند تو صاحب افسری
مسند شاهی چو تو صاحب قران هرگز ندید — آسمان قدری پری روی ملایک منظری
در تصور افتد ار چون آتش تیغ تو پیچ — گر نبرد و پس از حریم وصل کشتاسی دری
در چو طوبی سرو قدت سایه بر آب افکند — پیش سرچوری زآب دیده باشد کوثری
تا بگردد گرد میدان تو هر ماه آفتاب — در خم چوگان ماه نو نهد گوی زری
حاتم ار بودی چو دیگر بندگان در حضرت — آتش افسر وحشی بادروشی خاکستری
دست احسانت بیک بخشش رساند ای خاک — در درون بحر اگر هر قطره گشتی گوهری
گر کند شرح اوصاف کمالت عقل کل — از برای شرح هر جزوی بباید دفتری
خرمن جود ترا هر خوشه چینی حاتمی — بر در قصر جلالت هر غلامی قیصری
شاید ار نه کرسی پیروزه گردون گرش — گر سپهر ملک چون رمح تو باید محوری
روز هیجا غیرت شمشیر تو از گردن کشان — گر ستیزه یاد گیرد حکم تو بردار دسری
آن زمان کز پست جنگ نیزه‌های در گو — حلقه گردان برانگیزد بهر سو محشری

دامن روشن جهان جوی که در وقت گریز — دم همی خواهد که ره بیرون برد ای رهبری
تیغ داران که لاف شیر مردی می‌زنند — هر یکی در کینت از هر سو کشیده لشکری
ای فلک خوی خسرو دانش جهانگیری که هست — بر در بارت کمینه چاکری اسکندری
گر یکی کوکب فرو شد هر غلامی از درت — هست بر اوج سعادت آفتاب دیگری
هر که از ناموری از تو گریزد و سوی خصم — ترک عیسی گوید و گردد گرفتار خری
گر نخیری جان و ده از شکر این نعمت است — گاو بر ره داده وز دوح چون تو داوری
تا به چشم ابر از خاک گلستان هر بهار — زاتش خورشید زوزد هر طرف باد آذری
افسرش چون لاله بر خاک بلا افکنده باد — هر که چون خاک کف پای تو جوید افسری

ولیه فی مدحه

ای سپهر از مهر کین آیین عشرت پروری — کآفتاب ملک می‌آید بکاخ دلبری
آسمانا دامن گوهر بدکان آر باز — چون بیازار جواهر می‌خرامد جوهری
آن گهر سنجی که صبح از شرم صراف کفش — در زمین پنهان شود انجم زتیره گوهری
خسروی کز دست گوهر بار تو شرمنده اند — بحر از بی‌آبی و کان هم از بی‌زری
تا ز خاک پای او صیقل برد آینه را — صبح رخ بنمود مهر از پرده نیلوفری

سکه انجم نشد رایج بگردون تا نخست / سکه بر نامش بزد بر چرخ شاه خاوری

آسمان عمری برآتش داشت بوته آزمون / تا ز استاد قضا آموخت علم زرگری

چون نگین لعل دارد حلقه زرین هلال / باشد از بهر دست قدر شاه انگشتری

ای همایون قدر عالی منزلت می زیبدت / گر ز سر رفعت زنی با عرش لاف همسری

طعنه بر گردون اعلی زن برتبت کین زمان / پیشه اقبال جمشید سلیمان منظری

ای ملک خوی [illegible] که از بدو وجود / بهر او آمد بعالم شیوه نیک اختری

کارساز ملک و دین سلطان نصیرالدین جلیل
آنکه از جان کرده چرخش را قضا فرمانبری

ای که کمتر چاکر خدامت از روی شرف / سرفرازی آرد و فر و بار رفعت اسکندری

آنچنان عالیست مقدار غلامانت که نیست / لایق اصطبل دربان تو قصر قیصری

رهنمای رایت تیر تست کاندر روز رزم / میکند بر دشمن جاهت اجل را رهبری

کار انصاف آنچنان عالیست در عهدت که باز / تعبیه در حال شاهین میزند کبک دری

هر غلامی را پرستش تربیتها میکنی / زانکه سلطان نیک داند رسم چاکر پروری

هیچ نقصان در جناب خسروی نبود اگر / این چنین گر ز حال بندگان یاد آوری

آخر ای موری که مهمان سلیمان بوده / از برای طعنه زن بر حشمت دیو و پری

ازن

از سمو اختر (?) جز و گر ز فلک باید کلاه / قبه را کافتاب ملک باشد مشتری

ور سرای عیش تو نقش سقف کن از رواق / ای که از دولت قرین آفتاب خاوری

از خدا عرفان این دولت طلب چون کنز اند (?) / قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

ایزدت بخشد مگر در خورد این خدمت بکار (?) / ور نه زاین دم دانی دایم که چون بگزاردی

سعی بنما تا کشی پیش سگان بار رنج و (?) / حاصل هر دو جهان و جان شیرین بر سری

از برای این سعادت گر بپاری صد جبین / گر زمین بوسی سپهر از شرط خدمت ناصری

بر دعا مقصور با این بر نصیری چون ترا / نیست کاری جز دعاگوئی و مدحت گستری

تا کرا از عشرت سرای آسمان چون مطربان / زهره در آهنگ شادی میکند خنیاگری

بر سر رود عیش باد انجمن خاصت مدام / تا بر اوج دولت از عمر و جوانی برخوری

در مدح شاه ملک آغا گوید

ای بزم خسروی که چو خلد از مطری / بوی ترا است خاصیت روح پروری

حور بهشت شاید اگر بهر افتخار / جاروب عرصه تو کند جعد عنبری

نقش بتان سلسله موی ترا قلم / تصویر چون کند بخیالات سرسری

از شرم گلرخان سمن بوی صحن تست / مستور گشته از نظر آدمی پری

در پای او ار پشه بر سر صیت / افکنده خاک بر سر تخت سکندری

ای روضه رفیع جنابی که عرش نیز / شد آنکه با تو زند لاف همسری

از عکس پس رنگ برده یاقوت فام تو / رخسار کهربا شده چون لعل آذری

کرده ای مرصع تخت تو صبح و شام / گردون گهرفشانی و خورشید زرگری

هر صبح سوده چون گلگون بصد نیاز / رخ خاک آستان تو خورشید خاوری

هر شام از فروغ نور شمایل تابش / شرمنده بازگشته برنگ زعفری

گر خلد خوانمت تو فزونی بصد جهت / ور عرش گویمت تو بصد پایه برتری

شاید که بر تو رشک برد آسمان که تو / جای نشست مریم بلقیس منظری

بلقیس عهد شاه ملک بیکم انکه بخت / ناید برآستانه جاهش بچاکری

گردی زخاک سده گردون جناب او / بر فرق خسروان جهان کرده افسری

از شکوه مقنعه پوشان بزم او / بشکسته قدر و مرتبه تاج قیصری

دست گهر نثار کنیزان خازنش / با خاک داده خاصیت زر جعفری

بر منبر اوج سپهر هدایت است / کش آفتاب ملک بخانت مشتری

از روی استقامت فرمان بری شرع / در هر دو چون بدیده تحسین بنگری

گویا که زاد فاطمه تو علم و رضاست / با سیرت خدیجه و خلق پیمبری

یا روزگار زوصل زلیخا و یوسف است / یا دور حسن عایشه و مهر حیدری

بلقیس عهدی و سلیمان گزیده است / یا روز زی خلیل شده وصل هاجری

بر گو دعای سرو و نظیری بصد نیاز / چون سالها ز حلقه بگوشانی این دری

یارب بحق آنکه بحر معصیت / گر نیم شکست رونق بازار ساحری

یارب بحق خاصیت مقدم خلیل / کاتش شد از فروغ رخش برگ گل طری

یارب بحق عیسی مریم که در دمش / لطفت نهاد خاصیت روح پروری

یارب بحق صورت یوسف که سال قحط / وصلش غذای روح شد از پاک منظری

یارب بحق ملک سلیمان که پیش او / کم از نها نمود سپهر از محقری

یارب بشیر پیشه مردی که داده است / هنگام رزم داد جهودان خیبری

یارب بستر و عفت زهرا عایشه / یارب بنور و عزت اولاد حیدری

یارب بکشتگان و نهایت که زیر خاک / بردند داغ مهر و اخلاص رهبری

یارب بروی سرخ شهیدان که روز حشر / بر روح قدس طعنه زدی از مطهری

یارب بخاک پای مقربان که روز و شب / دارند از خزینه معنی توانگری

یارب بره روان محبت که کرده اند / گم راه را بعالم تحقیق رهبری

یارب بحق پرتو خورشید حضرت … کز لطف خاک را برساند بگوهری

کین اختر سپهر سعادت که از شرف … پیوسته همنشاده خورشید انوری

اندر پناه شاه جهان تا بدیر سال … از تخت و بخت و دولت و اقبال برخوری

در مدح سلطان خلیل گوید

باز جهان نمای شد آینه سکندری … عقده عنبرین گشاد از رخ ماه و مشتری

زنگی شب دونا چون سر جعد باز کرد … در بر حقه شعله زد مهر لعل آذری

هندوی بهره زد شب بخت نسیم داد ها … چون حریف بی وفا داشت سر خنابری

هر چه بخواند پیش او برد بداد اوش … زان بگردی کشد پیرهن عنبری

ساغر لاجورد پر باده لعل آب شد … چون نمود صبحدم خنده جام گوهری

بار فکند بر تو عکس لوامع شفق … در بر ترک سیم تن پیرهن اعفری

تا که با حل آمده موکب خسرو نجم … گرده بحر نیلگون روزن زر شاوری

زاول شام تا سحر کرده بر اوج آسمان … ظلمت شب دخانی و شعله اختر اخگری

چون بگه صبح شد کوره صبح بر شرر … روی ترک چهره را کش هوای زرگری

بوته زر گداخت بر آتش تیز تا کند … چتر رفیع شاه را قبه چتر چنبری

شاه خلیل آنکه در جناب عالیش … کم زبهات بچکره فلک از مجوری

شاه رفیع منزلت خسرو مشتری محل … ای که سپهر ملک را اختر تو گرده محوری

خصم کجا بحیله از بندگی تو سرکشد … در نخورد و مرتضی بکمر جهود خیبری

هرکه چو حلقه رو نهد بر در قصر دولت … نیست عجب که آیدش عار ز قصر قیصری

مهر حکومت جهان خصم تو جان فدا کند … تو ز بلند همتی باد و جهان نیاوری

زین سبب این لطیفه را صورت نظم داده است … آنکه بر او بلند شد مرتبه سخن وری

هرکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر … رو تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری

والی آسمان لوای که عدو پس ملک را … در صف رزم چون بتیغ تو گرده دیو وری

خصم تو گر کشید سر خود تو بگو که کی کند … رو به با شکسته تا شیر زیان برابری

عیسی اگر بیاده‌ی عاریه خواستی مدام … از نکات خلق تو مایه روح پروری

از پی مدح خسرو است این همه سرفرازیم … ورنه چه جای آنکه من فخر کنم بشاعری

از ره صورت ارچه من بیشک نیز در علم … لیک بفضل و دانشم هست بسی توانگری

پادشها روا بود گر بزبان دولت … در هنر سخن وری فخر کنم بر انوری

از ره قوت سخن منشیم برای آنک … نظم ترا است سنجر و نظم مرا تو سنجری

از ره قدر و منزلت جاه کمینه چاکرت | هست چنانک آیدش عار ز جاه خسروی
تا که بود درین جهان بهر پناه انس و جان | خیمه سبز آسمان بر سر فرش اغبری
باد همیشه مرتفع بارگه سعادتت | تا تو بلطف حاجت خلق جهان بر آوری

وله فی المدح

بر سر تربت احباب بصد جلوه گری | اگر ای باد به حد خراسان گذری
شهر محنت که سر دفتر آن آیت | کشوری بحر بهشت از همه آفاق بری
کشوری قدر سیاییش بجایی ز علو | که در وسع نماید فلک از مختصری
کشور عشرت فردوس براحت بخشی | کشور ثانی افلاک بعالی گهری
جهد کن تا بجناب ملک الاسلامی | نیم جانی ز من سوخته سوغات بری
آن سبک روح که از لطف رو آموخته اند | همه ارباب نظر شیوه صاحب نظری
سرور انجمنی می طلبیدم عمری | گرچو قمری بکرشمه زند و در قمری
آخرم از دد لطف تو دمساز آمد | خوش نوایی که زند قهقهه بر کبک دری
داستانها که بهم در دمی او کردم نظم | همه در شرح دل افگاری و خسته جگری
خواستم بهر تو ترتیب دهم دیوانی | که تو از حال دل سوختگان باخبری

گر بناگاه جهان ترتیم پیش آمد | گر بدل گشت نوا ما همه با نوحه گری
عذر تقصیر همین بود خدای داند | نگران جانی و بی همتی و بی بصری
برخوراد دولت و اقبال و بختت پیروزی | تو همیشه غم احوال محبان بخوری

در مدح سلطان خلیل گوید

باز باد نوبهاری میکند صورتگری | زلف سنبل می نهد بر روی گل برگ طری
خوب رویان چمن پیرایه بر خود بسته اند | تا ز سر گیرند باز آیین عشرت پروری
میکند صحن چمن دعوی نزهت با بهشت | میزند با شاخ طوبی سرو لاف همسری
سر سحر پیش پری رویان بستان یاسمن | عود سوزی میکند گلبرگ و لاله مجمری
بزم عیش آراست گل حیفست اگر بانداند | قمری از نغمه سرایی بلبل از خنیاگری
روی شو آمد که نوشانند در جشن اوی | در شعاع جام می گر شب کند یابد بری
فرصت خوش باد ای بلبل که ای آب رنگ خاور | سر زمان از صحبت گل در نوای دیگری
ای خزان دیده بهار آمد مرو غافل از سماع | جهد آن کن که نهال زندگانی بر خوری
گرچه از وصلت ره روی بر آری کمترش | آن نفس را از حساب زندگانی بشمری
ای نسیم نوبهاری میکشی بار از غم | عیش سازد ابر ابر هی در نوای آوری

۳

عالمی از گلشن مقصود برها خورده اند ‌ ‌ خشک شد شاخ درخت عیش ما از بی بری

هر کسی با گلعذاری در نشاط عیش و من ‌ ‌ مرده از هجران و در درویشی و غربت بری

چاره کار تو آن می بینم ای دل کز زبان ‌ ‌ التجا سوی جناب شاه معنی دان بری

آفتاب آسمان سلطنت سلطان جلیل
کاسمان ملک را تیغ تو کرده محوری

ای جهانگیری که در دوران ملک میکند ‌ ‌ بر در قصر جلالت هر علای قیصری

ماه گیرد چتر و سیاره ملک نیم روز ‌ ‌ پیش خدام تو کی یابد مقام چاکری

از خوشی سر پیش نعل مرکبت باید نهاد ‌ ‌ هر که او در سر بود سودای صاحب افسری

بر سم اسب تو شاها روی طاعت سوده اند ‌ ‌ هر که زین گردنکشان او چه باشد داوری

گر سوی گردون بسلطانی و پستی جا گری ‌ ‌ خطبه شاهی بنام او بخواند مشتری

با وجود دولت چون تو سلیمان ملک را ‌ ‌ کی رضا باشد که با دیوان رسد انگشتری

خصم اگر با تو کمین لشکر کشد اندیشه نیست ‌ ‌ کی شود بر تیغ غالب چوب و چنبری

دشمن بر حیله پیش تیغ افعی پیکرت ‌ ‌ ست فرعونی که با ثعبان نماید ساحری

گر نه قدرت آب و آتش را بهم داد اجتماع ‌ ‌ از کجا آموخت تیغت رسم آتش پروری

هر چه اندیشد رخصمی باز گردد بر سرش ‌ ‌ از خلیل از سر کشد دشمن بکار آذری

دشمنت کی یابد روز وغا راه گریز ‌ ‌ گر بصحرای عدم تیرت نگردد رهبری

بارگاه از عرش بالا زن که شد اندر زمن ‌ ‌ آسمان با رفعت قدر تو لاف برتری

هست انصاف جهان افتاد در عالم که باز ‌ ‌ داد داد او امیدها از چه کبک دری

تا بجدی زر فدا کردی که بچون بندگان ‌ ‌ سنگ بر دل میزنند کان فخر او بی زری

خسروا گر تربیت یابم ز طبع انوریت ‌ ‌ لاف نزدیکی توانم زد بشعر انوری

از تو می دارم امید تربیت زان رو که من ‌ ‌ ذره ناچیزم و تو آفتاب خاوری

از فروغ نور خورشید است کاندر قلب کان ‌ ‌ سنگ بی قیمت همی یابد مقام جوهری

لفظ و معنی سخن را هم تو میدانی و بس ‌ ‌ قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری

گر همه عالم خریداری کند نبود عجب ‌ ‌ فخر را کافتاب ملک باشد مشتری

فخر میدارد نصیری هم بمین مدح شاه ‌ ‌ ورنه چندان نیست جای افتخار از شاعری

تا بنوک خامه تقدیر گلشن بهار ‌ ‌ میکند بر اطلس سبز چمن صورتگری

گلشن ملک از فروغ دولتت سرسبز باد ‌ ‌ تا بیش دولت از عمر و جوانی برخوری

وله فی مدحه

باز بهار آمد و مژده روح پروری ‌ ‌ خط بنفشه میکشد بر ورق گل طری

باد صبا می کند جلوه چو رهبر از آن / تا بهشت جاودان باغ کند برابری

دیده ابر اگر کند دامن لاله پر گهر / پرده می دگر بود شیوه و لاف گوهری

ز اطلس سبز میدمد سبزه بساط بوستان / لاله بپا کند بری پیل آذری

ز ابر بهار هر گلی آب حیات میخورد / نیست نشان زندگی گر تو غم جهان خوری

نوش کن از لب قدح آب حیات چون خضر / ورنه چه سود باشد از کوکب سکندری

فصل بهار هر گلی جلوه کند به بلبلی / من ز فراق مرده و محنت و غصه بر سری

ای دل اگر ز بوستان وجه طرب همی کند / رو بجناب حضرت خسرو اعظم آوری

شاه خلیل خسرو شیر دل ای که ختم شد / بر تو کرم چنانکه بر ختم رسل پیمبری

کانکه کتابت سخن سرعت خامه در کفت / هست چو ماهی که در بحر کند شناوری

عرش بگاه نسبه جز تو همسری کند / ذره بآفتاب چون دم زند از برابری

کوه بر وار نیارد سر به سم اسب ساده نه / در دل هر که بگذرد دعوی صاحب افسری

من بیمیات خویشتن کرد نواحی جهان / اهل کمال دیده ام لیک تو جای دیگری

عقل نیاز کی کجا درک کمال تو کند / گر زره لطف و دانش از طرز حیات بهتری

روز و غبار زمه گرد و سم سمند تو / میکند آسمانی و شعله تیغ اختری

خصم ز سهم تیر تو چو که بگیر یاد آمده / هم ز زبان خنجرش کشته اجل کو خون کری

ای که بمهر دوران رابعه خوار این درم / گر تو بچشم ریبت در سخن چشمه بنگری

جانب کعبه قبول از در باد تو بر هم / در عرفات امتحان قافله سخن وری

تا که بصحن بوستان ابر بهار بر سحر / در بر غنچه می نهد خنده ده زر جعفری

باد بجای گلشن ذات فلک جناب تو / تا بنشاط و عشرت از باغ حیات برخوری

در مدح خواجه محمد پارسا

ای برار باب طلب رسم ولایت گستری / ختم بر تو چون که بر ختم رسل پیمبری

کرده نور رایت از علم الیقین کونین را / ذره ذره سوی خورشید هدایت رهبری

عالمی از مهر لرزاند بر جان و برت / چون تو در سینه چو جانی و بر سر تن سری

با وجود آنکه جان ای پیش جان زنده اند / گر زه تحقیق عالم را ز جان دیگری

چشمها بگشاید از نور هدایت در دلش / گر به بیند سیر در رویت جهود و گبری

نقش بندد صنع زیبا تر ز تو صورت / تا نگشتی بیکند کلک قضا صورتگری

سالها شد تا سپهر عالم تحقیق را / گوهر پاک تو منطقی کرده کلکت محوری

مردمان حسب دانا داده لطفت رگی / طوطیان معرفت را کرده نطقت شکری

سیرتت چون فیض روح از ماه رحمت غنی / طینتت چون روح قدس از آفت نقصان بری

بری

چون مدار پستی عالم توئی نبود عجب
گر کند اسرار حکمت را اقتضا فرمانبری

گر جدا می را ز عین دانش آبی در نظر
بحر عقل کل شود مشهور در دانش وری

ور بخاک تیره نور باطنت بخشد فروغ
بحر روح القدس گردد در هدایت رهبری

بحر افلاک از قضا نه پایه بر گیرد ز نور
در صف وعظ تو کی یابد مقام منبری

ای همایون روضهٔ فردوس قدر از مجلست
فاخره دارد بر اقصای ممالک فاخری

روز وعظت قدسیان گرد وعظ بر گردون رفند
رسته بازار نظاره شود بر مشتری

مسجد اقصی اگر خوانم تو صحن جنتی
جنت المأوات اگر گویم تو خیر دیگری

سقف طورت ار بگویم تو بصد طور ازمی
بیت معمور ار بگویم زو بصد روی انوری

سالکان راه عرفان را تو عید اعظمی
زایران کعبه جان را تو حج اکبری

منبر سطوریت در ایثار رحمت خلق را
کرده بر او جش کلیم الله حقایق گستری

آفتاب شیخ شمس الدین محمد کز درش
می برند اهل سعادت مایهٔ نیک اختری

در حیا ابر از عطایش ارجه از بی مایگی
در عرق بحر از نجابش ارجه از بی گوهری

محو کرده علمش از آفاق رسم جاهلی
برگرفته حلمش از اضداد رسم داوری

چون گدایان طیلسان در بر حسن طالعش
می‌کند دریوزهٔ بخت و سعادت مشتری

نی:

فیض اوراق تصانیفش چو بر گردون رفت
شرم چون باید عطارد را ز صاحب دفتری

گر به تسلیم در خاک جناب خواجه نه
تاج داری را که باشد ذوق صاحب افسری

عیب گویان در صف وعظ تو لال و الکنند
چون کلیم الله نطق آید چه سنجد سامری

سحر در انتظار روز وعظت مست داد
صبح صادق می‌کند از مهر پیراهن دری

هم بصبر و خلقت ایوب و محمد سیرتی
هم بحلم و صورت ابراهیم و یوسف منظری

در کمال علم ابوبکری و در هیبت عمر
در حیا عثمان و در علم و شجاعت حیدری

خالص پاکیزه آنی که در اصل سرشت
گوهر سیراب انصاری و زر جعفری

یک نسب شاهانه از تو فخر دارد در شرف
رونق هر خاندانی زینت هر کشوری

خاندان حافظی را کرده حفظت حافظی
دودمان طاهری را داده ظلمت طاهری

حافظ الملة ابو نصر آنکه در خردی چو تو
کرده انوار حقایق را بصد رو مظهری

در صفاتش ظاهر از خردی صفات عیسوی
در جبینش لایح از خردی نشان مهتری

اختری کز آسمان معرفت باد طلوع
گرد عالم نور او گیرد عجائب مشتری

سبز گشته جهان بر میوهٔ عرفان از دوست
باش تا گردن نخل امید در مقام بروری

چون محمد مت بر وردگان رحمت
شرع را گاهی معین کرده گاهی ناصری

آسمان قدرا او عالم تشنهٔ یک شربت آب / واندرین دریا لبالب در زلال کوثری

از عذاب غفلت اهل معصیت را در دو کون / تو شفاعت کن که هم نام شفیع المحشری

آه از آن سودا که باشد بر سر بازار عشق / مشتری را زو سر صندوق بسته جوهری

جلد را لکدم ز جام معرفت سیراب وار / تا بکلی وارهند از ننگ غفلت بردری

بعد از آن من نام و شبها و زاری بر درت / تا کنم بر عمر ضایع دم بدم نوحه گری

روزگاری در ضلالت عمر ضایع کرده ام / چشم و گوش و جان و دل را داده کوری

خشک لب باز آمده بر ساحل آب حیات / دست همت پاک شسته زین حیات سرسری

من ز مخموری خراب و دل ز تحقیق دوا / ریخته بر خاک او بار از شکسته ساغری

ای طبیب عاشقان کارم بگمراهی کشد / زین مرض چون تو کرد اند سوی صحت رهبری

شربتی فرمای از دار الشفای معرفت / زین صفت باشد که باز آیم بر سر راه دری

رفعت از شرم مدیح تست گر نفتی / صد شاه خوبرو حسان را ز من بیاغوی

من مراد اظهار فضل خویش دارم ورنه تو / در بزرگی و کمال از هر چه گویم برتری

تو همای که بجان مدح تو گویند انس و جان / خود سلیمان را چه فخر از حشمت دیو و پری

عصمت او سر موزا ای کرده که کوی شاه شد / چون زمین بر سی سنوزار شرط حدت

تا بر اطراف ریاحین در چمن سر زنهار / می کند سرو بلند از مهر سایه گستری

بجهان

بر جهان ظل درخت رحمتت ممدود باد / تا بباغ عمر از نخل سعادت برخوری

وله فی مدحه

خداوندا اگر شادم ز درد و بی نشانی / بگویم حال خود با تو چو میدانم که میدانی

بیابانی بسر آمد عمر و قدر او ندانستم / کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی

بجولانگاه عقل از بس که با جهل همی بودم / همه اسباب دانایی مبدل شد بنادانی

کنون دست تهی سرگشته می گردم بهر سویی / صلاح کار خود گر من ندانستم تو میدانی

ز درد و تب نمی نالم بهر اشکی که می سوزانی / ز زینت سر نمی پیچم بهر حکمی که می رانی

گدای خرقه بردوشم بهر حالم که میداری / غلام حلقه در گوشم بهر نامم که میخوانی

ز ره گم کردگی عمری دویدم تا تنم شد / گران پیدای مردم کش نداند هیچ پایانی

بکمتر از ملایک راه بر سیم و دیدم آشنا را / چو من سرگشته می گردند در وادی حیرانی

برای دوختن حاجت بروح اولیا بردم / گروهی دیدم اندر عین نور خویشتن فانی

همه چون روح بگذشته ز تاریکی و تنهایی / همه چون عشق وارسته ز روحانی و جسمانی

ز عکس پرتو هر یک چراغ معرفت روشن / ز نور طلعت هر یک جهان علم نورانی

ز هر جایی که پرسیدم دوای درد دل گفتا / الا تا حلقهٔ اقبال نا ممکن نجنبانی

جگر پر خون به بزم انبیا رقم صفی دیدم / همه بر فرق وحدت زده رایات سلطانی

همه در شوق بی بهره از گویایی و خاموشی / همه در وجد بستغنی ز پیدایی و پنهانی

همه در ذات گم گشته ز ظاهر مانده بی باطن / همه در بحر پیوسته ز حالی مانده در جانی

چو سر جمله را فارغ ز حال خویشتن دیدم / ز نور را افشاندگی سودم بخاک عجز پیشانی

نیاز و درد دل سوی جناب مصطفی بردم / که پیشش جمله درمانها فرو مانند درمانی

بداغ درد و نومیدی بجان نالیدم از حسرت / که از سوز دلم آتش بچرخ آمد ز سوزانی

که ناگاه از درون پرده این زمزم بگوش آمد / که ای عمری بسر برده به بی عقلی و نادانی

در دنیا و کرامت انکار اشارت بیستیم نامی / که ذات اوست پیوسته بنای عمر را بانی

بسوی او بزاری بهر حاجت کرد روی ای / ز لطف او بجو درمان بهر دردی که درمانی

ستوده خواجه شمس الدین محمد کز تصانیفش
سراسر شکل وحدت مبدل شد بآسانی

ملایک سر تا از تو جهان بر فیض عرفان شد / ستوده اندر صف وحدت سخن پوشیده میرانی

بی آن کامل غفلت داده تحقیق نماید / تصانیف تو یکسان کرده عقلی را بوجدانی

وی که کاز صد ساله پند روی نیکوست / ز جان تیره اش بر تو زند نور مسلمانی

بروی چون توی اهل وفا را جان چکار آید / که در هر قالبی روحی و در هر سینه جانی

بهر جا قصه علم و سخاوت در میان افتد / کف راد تو عمانی کند راد تو نعمانی

ملایک آفرین خوانند چون تو در حدیث آیی / خلایق جان برافشانند اگر دستی برافشانی

ز وعظ دلکشت دردمند مشتاقان شنیدستم / چه افسون در زبان داری بزیر لب چه میخوانی

ندانم در سخن رانی چه سود انجمن با خود / که جان بخشی باهل درد و بند روح بستانی

زگفتارت غذای روح یابند از دی صد / همه ارواح قدس آیند بر خوانت بمهمانی

تو هر روزی که طالع میشوی خورشید میگوید / زهی نعمت که شد چشم بدیدت باز نورانی

کمینه آفتاب از شوق در آفاق اگر روزی / بخلوتخانه فیض تو ره یابد بدربانی

بخت گر تو بجای کند گل آتش افروزی / وگر دوزخ برد نامت کند آتش گلستانی

ز تو یک پرتو دیدار و شهر امین زنارکی / ز تو یک حسن مهر و جهان فارغ ز رو برا

تو در لطف و وفا عمری از آن با کس نمی مانی / تو در حسن و صفا جانی از آن با کس نمی مانی

برای دفع فرعون جهالت چون کلیم الله / ترا بخود و ید بیضا و کلکت کرده ثعبانی

در عالم که برای یک تماشای رخ جانان آید / ستوده ای یوسف افزون کن بهای خود که ارزانی

تو نعمانی دگر اوقات نور چشم شرع است / بآندک روز خواهد شد امام اعظم ثانی

یگانه خواجه اعظم ابونصر آنکه پیوسته
بنزدیکی دارد کمال حلم عثمانی

بیچاره آنکه دور زیار است وی کشد — درد فراق و محنت ایام بربری

فریادرس بجا قبتم ناله شد که گرد — آن ماه را بسوی من خسته رهبری

چون چشم باز کردم و دیدم خیال یار — از حیرتم نماند مجال سخن وری

از لذت مشاهده رفتم چنان ز هوش — کامد بناز بر سرم آن غیرت پری

بگریست بر من و سرم از خاک برگرفت — بنهاد بر کنار باین دلبری

گفتا مباش تیره چو خورشید از آن — ابرو ترش مدار چو هم تنگ شکری

عمر عزیز تو چو بسر زده دل مباش — کایام آن رسید که از عمر برخوری

در پایش اوفتادم و گفتم که از نکات — باز این گدا نوازی و بیچاره پروری

گفتا چو دیدمت بکمند فراق اسیر — رحم آمدم که جان بغم و غصه نسپری

گفتم که ای هزار چو من کشته غمت — ای آفتاب را ز جمالت منوری

گفتا غم از تو نیست ولی گر شوی هلاک — بر آستان شه که کند مدح گستری

این دلنوازی از پی آن میکنم که تو — مدحت سرای خسرو جمشید منظری

سلطان خلیل آنکه سریر سعادتش
برده شکوه و رونق تخت سکندری

آن سدره رفعتی که بخرگاه عرشش — عرش مجید را نرسد لاف همسری

تا غایت رفعت علمش کو بر فلک — باشد کمینه خطبه سرایش مشتری

زهره چو پیش بارگه عرش رفعتش — در چنبر وجود نبیند از محقری

تیر و زحل بدشمن جاهت عروس ملک — ازی بچشم دیو نه لایق بود پری

ای تخت پای بر سر عرش مجید زن — چون می پسند جلال خداوند اکبری

وی تاج بر سپهر آمده کاینات باش — چون فرق تو پس پادشه هفت کشوری

شاها بحمله خصم ز تو جان کجا برد — هنگام کین چو تیغ سیاست برآوری

در معرضی که معجز ثعبان شود پدید — فرعون را چه کار گشاید ز ساحری

خوش آسیست چنبر تو گر قتال خصم — در بحر خون کند همه ساله شناوری

هنگام رزم بر دل و جان عدو ز زخم — ای تیر راست بگذرد وای تیره خون گری

گرز تو سر گرانست که در دور کینه اش — گر دست کاسه سر خصم تو ساغری

در نیم شب چو آتش تیغت زند علم — بر فرق خصم موی توانی که بشمری

صبح از نفیر و دبدبه کوس دولت — گوش عدو چو جدار اصم یافت کری

چو بر کمان نگره بد در تو خلق زور — وان هم برای مصلحت ملک بروری

تا نوشته بخلافت خلاف را — همچون خلاف نام برآمد به بی زری

خون ریزه هرت از جهان آتش زند — بردار دار میانه اضداد داوری

روی ماه اگر ز قدر تو یابد مدد کند — عمری میان پشه وری عنصری

فیاض همت تو بوقت عطا و بذل — با جن و انس با قیامت توانگری

گر از صفای خلق تو آگه شود سعیر — چون آتش خلیل شود بر گل طری

شاها برای مدح تو از لطف و نازکی — پیچم بدست نیت بیش از معصری

گر عمر گویمت تو عزیزی بصد جهت — در جسم خوانمت تو چو روح مصوری

خورشید را اگر ز اجرام انجم است — با رای روشنت نرسد لاف انوری

عاجز شود بوقت ثنایت اگر کند — سعدی غزل سرایی و مداحی انوری

گر روی قدر و جاه کمین پاسبان تو — راضی بنیم شود بمقامات سنجری

ارباب شعر جمله ز مدح تو عاجزند — کاوصاف چون توی نبود حد شاعری

در فن شعر از همه خوشتر مبالغه است — کانست زیب و زینت فن سخنوری

این نکته در ثنای تو کس را نداده دست — کز طور مدح و وصف بصد پایه برتری

تا آمده است در معانی بسلک نظم — هرگز ندیده است بمثل تو جوهری

مدحت سرای است نصیری ثنای شاه — ای بر تو آفرین که تو از جمله برتری

تا زنده است پیش سگان جناب او — دعوی بندگی کن و انشاد چاکری

شعر از طمع مگوی و بران شو که در جهان — نامی بمدح شاه گذاری و بگذری

هرکو برای حاصل دنیا هنر فروخت — دنیا بدست نامد و شد علم از و بری

تو شاه و او طلب مطلب ملک و مال و جاه — چون گنج از آن تست چه محتاج گوهری

هرکو بر آستان قناعت نشد چو خاک — زودش طمع ز عجز کند خوار و سر دری

یارب بآب روی قناعت که بنده را — شکری بده بمرتبه فقر و بی زری

تا پیش چشم همت من کاینات را — نبود بخاک پای شهنشه برابری

تا بهر صید روح کند جسم و زلف و خال — بر عارض بتان پری چهره زیوری

آراسته ز جاه تو بادا عروس ملک
تا تو بپیش هر نفسش در برابری

تمت القصاید بحمد الله و حسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله اجمعین
وسلم تسلیما دایما کثیرا

م

ای ز عشق آوازه در کون و مکان انداخته / از پی حسن آتش در جهان انداخته

تا پریشان کرده بر طرف چمن زنجیر زلف / عقل را برق جنون در خانمان انداخته

عشق را شوق تو آتش در ضمیر افروخته / نطق را شکر تو شکر در دهان انداخته

با هم پیوسته بر اوراق روح اجزای حسن / عشق و عذری را جدای در میان انداخته

ای صدای نوبت ملک تو در اوج قدم / هیبت رحمت در زمین و آسمان انداخته

در فضای بی نهایی طارمی بر ساخته / هر کجی گر بحر قدرت بر کران انداخته

قدرت از یک لمعه انوار جسیم انگیخته / لطفت از یک نفحه بنیاد جهان انداخته

مشت خاکی را دمیده روح و آدم کرده نام / قدسیان را زو دو وحش در زبان انداخته

آتشی را داده قرب و کرده ابلیس از / واحدش بر خاک لعنت ناتوان انداخته

خاک پای سالکان راست از غبن التقین / توتیا در چشم پیر انس و جان انداخته

هر کز بن زنداق بر بستان قبولت برده راه / از عدم خود را ملک جاودان انداخته

عندلیب طبع عصمت را بهار حمد تو / گرد گلزار معانی در بیان انداخته

وله فی نعت النبی علیه السلام

ای دیده را سپر از دیدار تو بینا / خورشید در انوار تو چون ذره هویدا

از خجلت آیات کلامت شده بر باد / چون دفتر گل نسخه اعجاز مسیحا

چون نور قدم لوح ضمیر تو برافروخت / صد صورت فتح آمد از آن آینه پیدا

ای صیقل خاک قدم نور فرایت / مرآت حقایق شده از زنگ مصفا

ای در شب اسری شده پامال براقت / چون سطح زمین کنگره طارم خضرا

خرم ز صفای قدمت روضه فردوس / روشن ز فروغ نظرت چشم حورا

هر خوی که از گلزار جمال تو چکیده / در طبق خزان رشته گل از صفحه صحرا

ای چهره صبح از رخ زیبای تو روشن / وی طره شام از سر زلف تو مطرا

تا آب شفاعت نظر لطف تو آورد / شسته رقم معصیت از صفحه فردا

گر تشنه شفاعت ز دمی چشمه دلارا / هر کز نرسد علت عصیان بعد ادا

کاندر کف عصمت ز بحر کرم ساز / سیراب و چنین تشنه تمکش بر لب دریا

وله ایضا

ای درد تو راحت جگرها / رخسار تو قبلهٔ نظرها

آهسته خرام تا نماند / زیر سم مرکب تو سرها

چشم همه روز در پی تست / خونابه چکان بر رهگذرها

هر روز نسیم غم ز کویت / آرد به هلاک من خبرها

تو شاهی و عالمی بصحبت / بسته بخیالت کمرها

وله ایضا

ای زلف دلاویزت آرامگه جانها / وی غمزهٔ خونریزت غارتگر ایمانها

با غمزه چو بنشانی هر پاره دلی ایدل / چون غنچهٔ گل صد پاره خون شده پیکانها

بخرام بهر کویی کز خار ستم چون گل / بر هر سر کویی تو چاک است گریبانها

از آنکه بخون خواری در کوی تو بد خو شد / دل پیش کی آساید از گشت گلستانها

بیمار توام دردی بدر خوش کن
تا باز رهد عصمت از منت درمانها

وله ایضا

آمدی باز جراحت تازه کردی این سینه را / بار دیگر زنده کردی کشتهٔ دیرینه را

تا غبار دل تمام از دامنش بهجران بسوخت / از تجلی رخت روشن نکرد آیینه را

پاک بازان کی ز شمشیر ستم تابند روی / چون درون جان وفا شد ره نماند کینه را

دلنوازی کن دمی مهمان ما باش ای جمال / روشنی ده ساعتی خلوت سرای سینه را

از برای عود اگر عصمت بکشی ره بسوز / رسن ابریشم نکردی خسته و پشمینه را

وله ایضا

ای آنکه برانداخته رسم وفا را / یکباره فراموش مکن جانب ما را

از پای در افتادم و از سر خبرم نیست / هرگز نکنی یاد من بی سر و پا را

روشن شود از ظلمت شب بر تو خورشید / از عارض اگر برفکنی زلف دوتا را

در هر گره از کاکل مشکین تو شاهی / در دور تو کس بو نکند مشک خطا را

سر رشته در افتاده در ابروی تو حشمت / آورده درستی بسر خویش بلا را

بر مهر تو تا سبزهٔ خط سر بدر آورد / نشناخت دلم خاصیت مهرگیا را

۳

گفتم نکند آدم بدعا دامن وصلت / گویی مگر اکنون اثری نیست دعا را

عصمت مکن اندیشه ز گفتار رقیبان / کاو از سگان کم نکند زرق گدا را

ولہ ایضاً

ای آنکه عادت کرده با عاشقان بیداد را / زیاد کردت عشق ره بسته شد فریاد را

چشمت بتیغ غمزه‌ات خواهد که ریزد خون من / چون پیشه دیگر عادت کشتن بود جلاد را

ای دل از آن نامهربان بوی وفا داری مجوی / شیرین از آن نامهربانیت کو رحمی کند فرهاد را

زهدی چو اهل صومعه من نیز ورزیدی ولی / چون دیگر ساقی نگفت برهم زدم اوراد را

پیراهن ناموس را عصمت بر دیگر کرد پاره / پند بدر مانع نشد رسوای مادرزاد را

وله ایضاً له

ای رخت قبله گاه اهل صفا / شمع روی تو نور دیده ما

ای درت مسکن شکسته دلان / سر کوی تو جنة المأوا

مه فرو رفت چون جمال تو دید / پیش خورشید ذره را چه بها

هر که دارد بسینه گنج غمت / دارد از سرو و کون استغنا

عصمت از جان کشیده درد غمت / گر بهری نبرد نام دوا را

ولہ ایضاً

چند پراکنم نمک ریش بجان نهفته را / تیغ کشیدی بچشم ناز خفته را

از لب آتشین تو آب حیات می‌چکد / تازگی دیگر بود غنچه نوشکفته را

چون تو بخنده نم زدی لعل شکر فروش را / دیده بخاک ره ده در برآب سفته را

بندگی داد اوت از در و نهان زیاده شد / مهر و وفات خاصیت دوستی نهفته را

عصمت اگر بجان رسی حال جگر بدل مگو / کم اثری بود ثمر راز نیز گفته را

وله ایضاً له

شربت شفا نبخشد بیمار زار را / ای پرده دار بازم بنمای روی او را

گفتم نهفته گریم خون در جگر گره شد / خود رو زرد دزدی کردم چشم سیاه رو را

یک ره بنوم کشتن نخجبه ام تا میرم / تا کی بوعده دارم جان بهانه جو را

گر بجو گرد رهی بر آستانت جایم / باری بدیده مالم پای سگان کو را

عصمت چو دران سر کو بار سفر ببندی / در زلف او گره کن چشم چو تار مو را

وله ایضاً

گر نصیبه همین بود از جهان ما را / گر سوخت آتش هجران دوستان ما را

گدا چشم زد و دوری جانک زد گیت / گر دود آه برآرد بر آسمان ما را

کجاست غم که زند آتشی بخرمن عمر / گر بحر دود برآورد از استخوان ما را

مصاحبان همه رفتند و شهر شد خالی / گر ره برد برفیقان کاروان ما را

چگونه دعوی عصمت کنیم این ساعت / گر بار غم نفشند از جهان ما را

وله فی حرف الباء

ای شمه ز حلقه زلف تو مشک ناب / گشته ز دود هجر تو ماه و آفتاب

خورشید دید بر سر کویت غبار شام / شد غرق خون ز خجلت و بگریخت در حجاب

ما بحر حلقه روی بدین در نهاده ایم / دیگر نمی رویم ازین در بهیچ باب

عمریست تا ز توبه می در حجابتیم / ای صد هزار توبه ز کردار ناصواب

می را حساب جز خیانت نمی کنند / ساقی بیار باده که نوشیم بی حساب

عصمت شود که در او می رود ز تب / گفت از درون جان که ها تب تاب

وله فی حرف التاء

ای بر جگرم داغ تو هر روز زیادت / رشکی و غم سوختگان رفت زیادت

ای لعل ترا خوردن خون پیشه و آیین / وی چشم ترا غارت جان شیوه و عادت

گر گه قدمی رنجه بپرسیدن من کن / گر خار جفای نزند ورد ارادت

ما بر سر ره چشم و انکار نهادیم / دارا رزوی آنکه تو آیی بعیادت

عصمت غزلی را که بنام تو سراید / هر بیت بود طالع خورشید سعادت

وله ایضاً

ای از خمار چشم تو اهل صلاح مست / لطفی کرد جمال پری نیست در تو هست

هردم خیال قد تو چون بخت بر سرم / می آید و ز نام خودم می رود ز دست

گر شش ازین خلیل شکستی بت ای نگار / آمد خلیل و شد همه آفاق بت پرست

عمری بر اهل دل در خلوت ببست شیخ / ساقی بر اهل میکده یک روز در ببست

عصمت به محتسب بخرابات رفت دوش
از وی شکست ساغر و او توبه می شکست

وله ایضاً

اهل دل را جانب مقصود راهی دیگرست — ملک معنی را فروغ از پادشاهی دیگرست
کشته رفتار آن سروم که چشم یار کش — مردمان در قصد خون بی‌گناهی دیگرست
گرچه می‌خوردن گنه کاریست اما چون کنم — توبه هم در مذهب رندان گناهی دیگرست
کعبهٔ حاجات ما کوی خراباتست و بس — گر جهت جانب آن کوی راهی دیگرست
عصمت ار کردی گناهی دامن معشوق گیر — کاهل دل را دامن لطفش پناهی دیگرست

وایضاً له

ای بدست عاشقان از عهد پیمانی درست — اهل معنی را بکف زلف تو ایمانی درست
گر چنین دامن کشان آیی خرامان در سماع — در جهان کم خرقه را ماند گریبانی درست
گر به تیغ ناز بشکافی دل صد پاره را — باشد از تیر تو در هر پاره پیکانی درست
از غم هجرت جهانی را درون پر آتش است — نیست از دست غمت در هیچ تن جانی درست
گر بکوشی در سد عصمت زده دست شکسته — گردد از نظم تو حرفی جای دیوانی درست

وله ایضاً

ای شهسوار حسن که عالم خراب تست — هر سو که می‌روی دل و جان در رکاب تست
از حسن ماه عالم از آن نور می‌برد — کو پرتوی ز عارض چون آفتاب تست
روزی که تیره میکند از اهل درد را — شک نیست کآفتاب بزیر سحاب تست
خون ریختن بجور و نرسیدن از سؤال — پرسش گاه ز غمزه حاضر جواب تست
عصمت ز خویش دولت بیدار کم بدید — زان دم که مست نرگس بسیار خواب تست

وایضاً له

آتش هجران حیات جان افگارست — گریه گرم آب روی چشم بیدارست
با هزار اندیشه شبهای جدایی تا بروز — همچو شمع آرایش دل سوختن کارست
دل ز گشت گل کی آساید کنون گز دوری — گنج نومیدی و حسرت باغ و گلزارست
داغ دل ننمود شش گشا بچون تیر تازه دار — کین جراحت یادگار از چشم خونخوارست
از غم دوری باشک اینچنین جویم خلاص — چون گواه عصمت من گریه زارست

وله ایضاً

ای آنکه تا نبشته بود غم نم رفت — گر میرم از فراق تو خونم بگردنت

بخواهم از خدا که شوم در ره تو خاک — باشد که روی خویش رسانم بدامنت

ای شمع جان دمی نفسی تا بسوز و درد — حال درون خسته بگویم بروشنت

بیچاره دل در آتش اندیشه شد کباب — از رشک آنکه دود به پهلوی دشمنت

عصمت چو توبه میکنی از جام می گرباز — خواهد رسید موسم توبه شکستنت

وله ایضاً

از بس که آتش جگرم غیر جان نسوخت — در حیرتم که چون زدم من جهان نسوخت

آن دم که کلک صنع خیال خطت رست — از لعل آتشین تو اش چون زبان بسوخت

چندین که پی رخ تو برآورده‌ام آه گرم — خورشید را چه بود که بر آسمان بسوخت

گشتم تن نزار ز آتش رها شود کباب — آتش چو در گرفت بمغز استخوان بسوخت

عصمت بر آستان قبولت نیافت راه — تا صد ره ز آتش غم خان و مان بسوخت

وله ایضاً

بگشای لب که هست شکرخنده بابتت — بنمای چهره کز دل و جان بنده بابتت

می افکنم بهر سر راه استخوان خویش — تا خاک راه سرو خرامنده بابتت

تیری ز چشم عربده جو در دمی نمای — تا جان دهم بشادی و شرمنده بابتت

تابنده باد بر سمن سنبل دو زلف — تابنده دو سنبل تابنده بابتت

یکبار کی بکشتن عصمت برآر تیغ — تا کی بتیغ خویش شتابنده بابتت

وله ایضاً

بر سر خوان محبت طعمه خاصان غمست — خسته تیغ جفا را رنج و محنت رحمتست

خاک خواری را به آب غم سرشتند از نخست — تا کسی کامل شد که بنیاد وجود آدمست

عقل را کرد هدایت خانه دل ره بده — کاندر اسرار دعا روح القدس نامحرمست

از خیالات رموز عشق بازی نکته‌ایست — سر بسر حکمت که در دست اختر بطارمست

سلطنت مفروش کاندر پیشه بازار غم — حاصل صد ساله سلطانی بهای یکدمست

از سر بستان دولت میوه شادی مجوی — زانکه کم میوه ز این باغ انقلاب عالمست

همچو عصمت گر کسی عیش آن برد در میدان درد — گر وجود غصه شاد و ز صحبت غم خرمست

وله ایضاً

بروح بادش ترین جسم را چه داری دوست — چه دانه مغز ما دل چه بسته در پوست

گدا اگرچه بدریا تحفه صدف است | یمین وجود صدف چون حباب قیمت اوست
وجود بر همه هویت سر بسر سودا | گر کار هر دو جهان پای بند آن سر اوست
اگر توان سر مو را از نخ برکندی | جان و جان همه شد فداء الاادوست
زمی بر پستی و رندی که عشق سجده اوست | کسی ملامت عصمت کند که بیهوده گوست

و له ایضاً

تیری زدی و خون جگر سوی درون رفت | جان راه گذر یافت از آن رخنه برون رفت
می سوخت ز مهر رو چمن تو جانی | در حیرتم از دل که بر تو دگر تو چون رفت
از بس که بر غصه فرو ریختم از چشم | دلهای رقیبان همه در ورطه خون رفت
بهوشم از آن شیوه پستانه که از دود | هر دل که درو دید به زنجیر جنون رفت
از هیچ سیه چشم دل از دار رفت | بر عصمت آزرده جفای که کنون رفت

و له ایضاً

تویی که آب حیات تو چشمه زشت | خورد زدم دهان تو رشته از سرشت
صفات حسن تو چو سوسن که تواند گفت | زبان ناطقه از دهن تو خاموشت

مرا اگر فکر دهانت کشید سوی عدم | حدیث حلقه زلفت هنوز در گوش است
ترا اگر دوش همه قصد کشتن ما بود | ببین که زلف تو امشب بکابل دوش است
بخور دو از لب لعل تو جرعه عصمت | هزار سال گذشت و هنوز مدهوش است

و له ایضاً

تا دل غم آن شیوه پستانه ندانست | تدبیر حیات من دیوانه ندانست
جان سوی لبش رفت و زان باده نگر | شد مست بدان سان که ره خانه ندانست
بر خال سیه زلف بر افکند نگر یار | در دام بلا بهتر ازین دانه ندانست
تا عشق ز حال من دیوانه خبر یافت | شرح غم مجنون بجز افسانه ندانست
اندر سر تا رفت سوی میکده عصمت | غیر از سخن ساغر و پیمانه ندانست

و له ایضاً

تا بنده باد تیغ تو تا بنده باشد | مردم بخون خویش شتابنده باشد
مردم درین هوس که خرامی بناز و من | چون کشتگان بخاک ره افکنده باشد
یکبار که بلعل تو خواهم سپرد جان | تا کی ز داوری که فرو شرمنده باشد

بهوشم | من نیز کشته شهید شکرخنده باشمت

دارم امید آنکه چو عصمت بصد نیاز | تا زنده باشم از دل و جان بنده باشمت

ولہ ایضاً

جز درد عشق در دل ما هیچ درد نیست | آنرا که درد نیست بر آنم که مرد نیست

ای دل بدرد ساز که ز طبیب عشق | درمان نیافت هر که سزاوار درد نیست

خاصیت سماع ز اهل یقین شنو | کین شیوه کار مردم بیهوده گرد نیست

مردان بهوش تیر بلا جان سپر کنند | نامرد در اجل روز نبرد نیست

زان رست عصمت از غم و جور و [illegible] | در آتش فراق بجز آه سرد نیست

ولہ ایضاً

چو دل بدست تو ای سرو گلعذار افتاد | متاع عمر بتاراج یک تماشا رفت

ز سنبل تو گره حلقه ربود نسیم | گر دل بغارت و جان در کمند سودا رفت

بر آن مریض جراحت انگبین لب | گر او چشید ولی شربت مسیحا رفت

بناز برگذر و وجد و سوزم افزون کن | گر آتش دلم از قامت بالا رفت

خیال سرو تو از جویبار دیده بناز | برفت عمر عزیز از پیش بیغما رفت

هزار داغ کهن جان خسته با دل ریش | بیادگار بماند و ز سینه شیدا رفت

کشید باز تپید نیاز عصمت را | چو دل بحلقهٔ آن سنبل سمن سا رفت

ولہ ایضاً

جنازه‌ام چو خرامان بکوی یار برید | بهر بهانه در آن کوی روزگار برید

بهر کجا دل ریش مرا خبر یابید | کشید زار و بر آن خاک رهگذار برید

مشام خلق پر از نکهت وفا گردد | بهر دیار گر از خاک من غبار برید

مرا کشید و طنابی بگردن اندازید | کشان کشان چو سگانم بکوی یار برید

که هر کجا رود و گوید زبان عصمت | زگفته‌هاش غزلها بیادگار برید

وله ایضاً

چو حسن تو جلوه کرد و بهشتم ز یاد رفت | چمن نبودی و ورق گل بباد رفت

چون من بنامرادی و حسرت گذاشت عمر | در دهر کو روان نفسی بر مراد رفت

استاد حسن تا بمن آموخت حرف عشق | از علم و حکمت آنچه بخواندم ز یاد رفت

زیر گلیم فقر زدم کوس خسروی — تا دل بدام خسرو فرخ نژاد رفت
خوش وقت عاشقی که چو عصمت بعهد یار — اندر کوی میکده غمگین و شاد رفت

وله ایضاً

خاک پایش رهگذار چشم پرخون منست — عالمی دریا شود چون پیش جیحون منست
تا کند نظاره رویش که صبح آفتاب — برده لعل شفق بر روی گلگون منست
تا برآید گرم و در پایش نهد خورشید روی — صبحدم دیوار خونین پیش گردون منست
جز خیال سرو بالایش بعهد فکر بلند — عقل سرمشقی گرفت از طبع موزون منست
عصمت خاکی بعمر خویش سرمشقی گرفت — چو شهای خسرو طالع همایون منست

و ایضاً له

خیال قد تو ام هرگز از نظر نگذشت — که تیر حسرتم از رخنه جگر نگذشت
جهان گذشت بسودای آن خط شب غم — که در زمانه شبی زین سیاه‌تر نگذشت
بخاک پای تو هرگز دمی نسود دم روی — که از سرشک غم سیل خون ز سر نگذشت
در آرزوی تو بر خاطرم بحمد الله — که غیر سوختن اندیشه دگر نگذشت

حرام باد وصالت بر آنکه چون عصمت — رخ تو دیده و در عمر عزیز در نگذشت

وله ایضاً

خود برست از سوز و درد عاشقان آگاه نیست — غیر را در حلقه سودای پاکان راه نیست
تا به سر گر نیابد دولت آزادگی — هر که از جان بنده خاصان این درگاه نیست
عالمی چون خاک می مالند رخ بر درت — خلعت وصل تو جز بر قد با کوتاه نیست
از غم هجرت جهانی را درون پر آتش است — آه کز دست غمت کس را مجال آه نیست
ما بپاد وصلت از ملک دو عالم فارغیم — مفلس عشق ترا پروای مال و جاه نیست
سینه ما مخزن اسرار گنج وحدت است — زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
عصمت ار شد کشته تیغ بداندیشان چه غم — یار اگر با ماست باک از طعنه بدخواه نیست

و ایضاً له

خدنگی کز کمان او برون رفت — گذشت از سینه و در جان درون رفت
چو او آمد بکشتن رفتم از هوش — ندانستم که جان از سینه چون رفت
ز کویش لاله رستن خواهد امروز — بهر جایی که دوش از دیده خون رفت

در آتش سوخت ترص ماه و خورشید
چو آتش بر سپهر نیلگون رفت
غمت را در درون جان وطن ساخت
غم غیر از دل عصمت برون رفت

ولهُ ایضاً

خاطر آزرده ام هرگز بگلزاری نرفت
گر غم آن گلعذارم در جگر خاری نرفت
دولت وصل از بکام دل نشد تدبیر چیست
هیچ وقتی بر مراد بخت ما کاری نرفت
بخت ازو بیزار گشت و دولتش یاری نکرد
هرکه از راه محبت از پی یاری نرفت
صورت حال دل افگاران کجا داند که هست
آنکه او هرگز به پرسش سوی بیماری نرفت
رخت جان تا برد عصمت بر سر بازار عشق
جز بلا و محنتش از تو خریداری نرفت

وله ایضاً

در همه عالم دلی آسوده از غم یافت نیست
کانچه دل میخواهد اندر هر دو عالم یافت نیست
بوی شادی از دل غمگین مجو جان مجوی
زانکه این سرمایه در ترکیب آدم یافت نیست
دل بهر همدم مده کم نه که در گلزار عمر
بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست
راز با دل گفتم و بسیار خوردم خون ازو
کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست

همچو عصمت سالها گشتیم در هر کشوری
یک دل بی غم طلب کردیم و آن هم یافت نیست

ولهُ ایضاً

درین سوختم هر چند وفا بیشترست
دل بی رحم ترا میل جفا بیشترست
آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا
ره بجایی نماید که بلا بیشترست
بیشتر میکند اندر دل معشوق اثر
هر نیازی که در صدق و صفا بیشترست
همه کس را بجفا میکشی ای دوست ولی
زین میانت نظر لطف بما بیشترست
عصمت اندیش که در کشور خورشید وشان
رسم بی جرم کشی از همه جا بیشترست

وله ایضاً

دور از تو مرا همنفسی غیر الم نیست
همخانه ما بی تو بجز محنت و غم نیست
جان بر سر راه تو فدا کردم و آن نیز
ای وای که شایسته آن خاک قدم نیست
مگذار که بی جرم کشد بر سر کویت
چون ساکن این کعبه کم از صید حرم نیست
آن به که بگرد دهنت صرف شود عمر
چون عاقبت کار بجز غیر عدم نیست
سرمایه عمرم که غمش نام نهادند
ننگ نیست که هیچ از من سودازده کم نیست

درویش دیباچهٔ شاهی کند میل
کارایش این مملکت از جاه و حشم نیست
عصمت سخن گنج سعادت کشیدی
جز تربیت همت ارباب کرم نیست

وله ایضاً

ای گرد لب و دهان تو دور زبان ما
سر رشتهٔ میان تو پیوند جان ما
بی پرسش تو خلد برندارد ز رو در چشم
گویی برحمت که سنگ آستان ما
جنت نشانه ز گلستان کوی تست
دوزخ نمونه ز دل ناتوان ماست
در وقت کشتن نمودی ز ناز روی
آن هم نشان طالع نامهربان ماست
عصمت بعهد ناز جگر میکند کباب
سرپستهٔ خیال رخت میهمان ماست

وله ایضاً

رایت فراز لوای پادشاهی برست
ملک شاهی دیگر و ذوق گدای دیگر
با دلق کهنه می نازیم و داغ پستی
دیگران را گر سرافرازی بتاج و افسرست
خود بر پستان گر سیم و زر تفاخر میکنند
افتخار ما بسیم اشک و روی چون زرست
دولت شاهی کجا آید بچشم همتش
هر که را سودای اقبال گدای در سرست

ملک درویشی طلب عصمت گر از اهل دلی
زانکه گنج نامرادی به ز گنج گوهرست

وله ایضاً

روز عیشست و طربخانه بسی خوشست
جام می صافی و ساقی صنمی حور سرشت
خانه پر حور و قدح پر می و توفیق رفیق
مقبل آنکس که بهشت از پی میخانه بهشت
هر که دیدت ازین خانهٔ می خواری ما
زهر آماده بجنت بود از راه گشت
پر پیمانه خوشست از سر خم برگیرد
چند بیجا که در تو برآریم بحث
مجلس عشرت شاهست بخور می عصمت
گر گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

وله ایضاً

رفتی و از رفتنت هیچ از دل پرخون نرفت
از تن نمیدانم چرا پیش از تو جان بیرون نرفت
هر که دیدم پی رخت از شمع گرم آفتاب
گرچه سینه بر آتشم دود هی سوی گردون نرفت
دیوانه دم بردت و ز گلشن دیدار تو
هر که نسیم رحمتی بر خاک این مجنون نرفت
هیچ آن لب خندان نمک بر ریش مجروح
تا از فریب غمزه اش هر جانبی صد خون
از زهر هجران ساخت غم نادره دیدم لی
جان رفت و آزار دل از رنگ این خون نرفت

شیدا و مجنون شیوه شد عصمت ز هجر و عارضت — جان داده و آن دیوانگیش از سر هیچ افسون گرفت

وله ایضاً

سرو قدت چون که در بستان خرامیدن گرفت — یاسمین دید آن قد و بر خویش لرزیدن گرفت

چون تو بر عزم تماشا سوی گلزار آمدی — باغبان روی تو دید و ترک گل چیدن گرفت

در دم هر که خیال آن لب و دندان کند — در همان دم در و لعل از دیده باریدن

دم بدم پیاله می باید زدن نی را که او — هر کجا دم زد ز دست دوست آیدن

محتسب در بزم عیش آن شیوه مستانه دید — ترک دین گفت و چو عصمت باده نوشیدن گرفت

وایضاً له

ساقی امروز گران سرو روان زرد گشت — باده پیش آر که ایام خزان زرد گشت

یاد از آن معتکف زاویه دیده ماست — گرنه بیماریست که با آب روان زرد گشت

هیچکس زان لب برنوش بکامی نرسید — گرچه آن میوه شیرین بدهان زرد گشت

ناوک غمزه اش از دیده کشیدن نتوان — گرنه چندیست که پیکانش بجان زرد گشت

کشتی عیش که در ورطه غم افکندی — عصمت اندیشه کن اکنون که گران زرد گشت

وله ایضاً

ساقیا می ده که طرف لاله زار از دست رفت — شد خزان نزدیک و ایام بهار از دست رفت

پیش ازین گر اختیار پارسایی داشت دل — چون قدح در گردش آمد اختیار از دست رفت

گاه نزدیکی ندانستم قدر روز وصل — از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت

سرو من تا ساعد سیمین نمود از آستین — خوب رویان گلستان زان نگار از دست رفت

پیش ازین عصمت بتقوی لاف می زد در جهان — چون بدید آن سرو و چشم رخسار از دست رفت

وایضاً له

عیدی عاشق تیغ غمزه قربان بوده است — دولت باقی گدای کوی جانان بوده است

ملک را در کاخ و ایوان جستن از بی همتیست — سلطنت در گوشه ویرانه سلطان بوده است

از گنه کاری پشیمانی ز طرز بندگیست — طاعت شایسته از طاعت پشیمان بوده است

روی پنهان کردن از مردم ز کوته همتیست — خلوت معنی ز چشم خویش پنهان بوده است

گر پریشان می رود عصمت تمام طعنه نیست — مرد را جمعیت دل در پریشان بوده است

وله ایضاً

عمری که در مشاهدهٔ روی او گذشت / منت خدای را که به وجهی نکو گذشت
ما خود در آرزوی خیالش شدیم خاک / خرم حیات آنکه در این آرزو گذشت
دیوانه میکند دل سودا رسیده را / بادی کزان دو سلسلهٔ مشکبو گذشت
جانم ز دور سجده فرو دیده می کند / بر هر زمین که مرکب آن ماهرو گذشت
بر روی چشم خویش نهادم به صد نیاز / پای سگی که بر سر آن خاک کو گذشت
یاقوت تر شد از جگر خون کنار چشم / چون در دلم خیال لب لعل او گذشت
هرگز حکایت غم عصمت نکرد گوش / با آنکه عمر در سر این گفت و گو گذشت

وله ایضاً له

عیش سازی شیوهٔ رندان صاحب درد نیست / زهر بر رو ده بلا را انگبین در خورد نیست
با دل افگاران دم از شادی زدن کی خوش بود / تن درستی نذر آن شربت که غم پرورد نیست
دل ز کوی او بشاقان بلا آورد غم / گر مساز راه این سرمایه راه آورد نیست
طعنه بر حال سبکباران بی دردی مزن / مرد راه ار کم نبارد دردی شناسد مرد نیست

راه غربت جوی عصمت زانکه نه بر روشنی / سایه پرورده که چون خورشید عالم گرد نیست

وله ایضاً له

عاقبت با داغ هجرم مبتلا ماندی و رفت / سوختی دل را و جان اندر بلا ماندی و رفت
در دم مردن خرامان میکشی پیراهنم / روح را در آرزوی مرحبا ماندی و رفت
آمدی خواست دل تا سر نهد یکدست / همچنانش در تمنای لقا ماندی و رفت
چون روی بادی درون دیده بهر روشنی / خاک پای خود بجای توتیا ماندی و رفت
بر سر راه تو عصمت ناتوان افتاده بود / در میان حالش ندیدم چرا ماندی و رفت

وله ایضاً

عاشقان را سربلندی از قد دلجوی تست / ماه گردون را فروغ از آفتاب روی تست
بوی جان آید به حشر از غبار مرقدش / هر که او در راه گشتن گرد خاک کوی تست
دیگران گر رو بسوی محراب خاکی میکنند / گوشهٔ محراب اهل دل خم ابروی تست
از سر زلفت نه تنها ما پریشان خاطریم / هر کجا رفتیم ذکر حلقهٔ گیسوی تست
لاله و گل در چمن مقبول اهل عشق شد / زانکه در رخسارشان چیزی ز رنگ و بوی تست

چند اعیش نظربازی که در بزم وصال / روز و شب مست از خمار نرگس جادوی
یک نفس چون عصمت از جور زمان ایمن اسایش / مبتلای کودکی خالی ز جب و جوی تست

وله ایضا

شب دراز است و ز خورشید اثر پیدا نیست / یا رب این خسته دلان را اثری پیدا نیست
اثر تیغ تو پیداست مرا بر دل ریش / وین تنت که پیکش اثری پیدا نیست
دوش در کوی تو ام از ره خندان چون رفت / که به هر سو که شدم ره گذری پیدا نیست
تیر تست اندر جگر خسته نهان شد عمریست / که از آن تیر نهان گشته سری پیدا نیست
عصمت از دیده مدد خواه که در هر طرفست / حسن در جلوه و صاحب نظری پیدا نیست

وله ایضا

شمع از دل پر آتش من سوختن آموخت / در روز کمر رخت شعله برافروختن آموخت
وانی که آموخت رخت زر فشانی / زانکس که دل ریش مرا سوختن آموخت
حسن تو گر شیوه بیچاره نوازی / از غمزه جادو ستم اندوختن آموخت
جز در جگر خسته ما رخنه نمی‌کند / تا غمزه شوخ تو جگر دوختن آموخت

عصمت بر او خود که چو قارون بر کن رفت / درویش که این زر اندوختن آموخت

وله ایضا

شربت لعل تو کی درخور هر بیمار است / گرچه محتاجان ترا خسته چو من بسیار است
یک شکر خنده کرم کن که شود قوت روح / نوش دارو که ترا در لب شکربار است
خاطر اهل دل از جانب گلزار گشد / گر بود خار غمت در نظرم گلزار است
من گرفته زنجیر جنونم همه عمر / دل که سودای آن زلف پریشان کار است
حال گدایی خود پیش که گویم که دلم / تلخ کام از لب آن لعل شکر گفتار است
نیک شکر که در دولت سودای غمت / شیخ رسوایی من در سر هر بازار است
دست امید ز جان شسته نگر عصمت / روز و شب دیده به ره منتظر دیدار است

وله ایضا

صفت سر دهانت به زبان نتوان گفت / آشکارا سخن راز نهان نتوان گفت
نسبت لعل تو با گوهر دندانت شکر / سخنی گفت که شیرین‌تر از آن نتوان گفت
تا میان و دهن و قد ترا دید خیال / سخن نازک و شیرین و روان نتوان گفت

گرچه پیوسته دم از خرده شناسی زده‌ام / لال از دهان تو شد نکته شناسان سخن گفت

عصمت از سر سخن روی تو کند فکر دقیق / نکته‌ای از لب آن تنگ دهان شد آن گفت

وله ایضاً

عیدی عاشق تیغ غمزه قربان بودنست / دولت باقی گدای کوی جانان بودنست

ملک را در کاخ و ایوان جستن از بی همتیست / سلطنت در گوشه ویرانه سلطان بودنست

از گنه کاری پشیمانی نه طور بندگیست / طاعت شایسته از طاعت پشیمان بودنست

روی پنهان کردن از مردم ز بیگانگیست / خلوت معنی ز چشم خویش پنهان بودنست

گر پریشان می رود عصمت مقام طعنه نیست / مرد را جمعیت دل در پریشان بودنست

وله ایضاً

عمری که در مشاهده روی او گذشت / منت خدایرا اگرچه بنکو گذشت

با خود در آرزوی خیالی شدیم خاک / خرم حیات آنکه درین آرزو گذشت

ویرانه می کند دل سودا رسیده را / بادی کزان دو سلسله مشکبو گذشت

جانم ز دور سجده بر دیده می کند / بر سر زمین که مرکب آن ماه رو گذشت

بر روی و چشم خویش بمالم بصد نیاز / پای سگی که بر سر آن خاک کو گذشت

یاقوت تر شد از جگر چون کنار چشم / چون در دلم خیال لب لعل او گذشت

هرگز حکایت غم عصمت نکرد گوش / با آنکه عمر در سر این گفت و گو گذشت

وله ایضاً

عیش بازی شیوه رندان صاحب درد نیست / زهر بر درد و بلا را لیکن در خورد نیست

بوالهوس را هم دم ارشادی ز نی ای گل / تن درستی مده آن شربت که غم پرورد نیست

دل بکوی او نشاطان بلا آورده غم / گر نساز جان سرمایه راه آورد نیست

طعنه بر حال سبکباران بی دردی مزن / مرد راه گر نبازد دردی شناسد مرد نیست

راه غربت جوی عصمت زانکه مرد رهروی / سایه پرورده که چون خورشید عالم گرد نیست

وله ایضاً

کاشانه ز سر بلندی از قد دلجوی تست / ماه گردون را فروغ از آفتاب روی تست

بر سر جان آمده که حشر از غبار مرقدش / سر که او را بر گزین کردی ز خاک کوی تست

دیگران کردند روی سوی محراب خاکی سکیند / گوشه محراب اهل دل خم ابروی تست

از سر زلفت ز شبها بر پریشان خاطرم / هر کجا دیدیم دیگر حلقهٔ گیسوی تست

لاله و گل در چمن مقبول اهل عشق شد / زانکه بر رخسارشان چیزی ز رنگ و بوی تست

چند اعیش نظربازی کرد در بزم وصال / روز و شب مست از خمار نرگس جادوی تست

گشت نیست چون عصمت از جور زمان ایمن کسی / مبتلای گردی خال ز جست و جوی تست

وله ایضاً

عاقبت با داغ هجرت مبتلا ماندی و رفت / سرخوشی دل را و جان اندر بلا ماندی و رفت

در دم مردن خرامان یکدمی بر سرم / روح را در آرزوی رخ جا ماندی و رفت

آمدی و خواست دل تا سر نهد یکدست / مجلسش در تمنای لقا ماندی و رفت

چون روی یاری از درون دیده بیرون رود / خاک پای خود بجای توتیا ماندی و رفت

بر سر راه تو عصمت ناتوان افتاده بود / در همان حالش ندیدم چرا ماندی و رفت

وله ایضاً

گرد مشکین گرد لب جانان نشست / با خضر بر طرف چشمهٔ حیوان نشست

خوی که از زلف و لاو بر تو بر رخ بچکید / شبنمی بود که بر طرف گلستان نشست

زنده ای جنت جانت بشادی همه عمر / از خدنگ تو بهر سینه که پیکان بشکست

آه از آن ترک کماندار که هر تیر که زد / بگذشت از دو طرف سینه و بر جان بنشست

تن آزرده عصمت بتمنای خیال / همچو موری بتمنای سلیمان بنشست

وله ایضاً

هر یکی را در آفاق مشربیست / تا در میانه ز تو و دولت بنام کیست

دور گلست و ساقی خوبان قدح بدست / مخمور گو شتاب مکن کو خود او بدست

خندید جام و لب بتبسم گشاد گل / زاهد که می نخورد و ببیاد بر و گریست

لی خوش دلی چرا که زاندہ حیات را / آسوده خاطری که تراند نعیش زیست

از گفت و گوی مجتب اندیشه تا بکی / عصمت شراب نوش غم روزگار چیست

وله ایضاً

ما هم گدایان سر راه ملامت / بیرون شده از دایرهٔ زهد و سلامت

پیراهن خونین علم تربت ما بس / کانرا که شهید تو شده اینست علامت

خونابه درد دل آزرده نداریم / شدی که ره سر و دیار قیامت

ای دل تو شدی صید در داغ جگر سوخت
آری تو گنه کردی و بربایست غرامت
عصمت بدو چشمش مکن آن سر من فاش
بسیار بتان مکن اظهار کرامت

وله ایضاً

مرا چو جان دم از خاک ره بر دارست
کشیده تیغ دو چشم مرا چو دل بیازارست
چو زار و خسته روانش در آتش اندازد
سر جراحتش از لب نمک بیندازست
کشان کشان نبیاز این کباب سوخته را
بریده پیش سگ کوی یار اندازست
گرا ز تن نمک آلود من دلش ربد
بر آستان نیازش بخاک بسیارست
ز بعد آن همه زاری کشان بخضره یار
روید عصمت آزرده را چه یاد ارشد

وله ایضاً

مرا امروز با جانان گذارست
تن فرسوده را با جان گذارست
روید ای دوستان راه سلامت
مرا مجنون و سرگردان گذارست
چو من در کوی جانان کشته گردم
بکام زار و خون افشان گذارست

جگر بر خون دل آزرده کن جاک
بچشم همه ایشان گذارست
جوان بد خو بیالین من آید
مرا با خاک و خون یکسان گذارست
بگردانید بر آتش دلم را
کبابی پیش آن مهمان گذارست
دل مجروح عصمت را بعمر
اسیر درد بی درمان گذارید

وله ایضاً

منم که جوهر دل جام کمین بشکست
فروغ ملک یمن عقل خرده بین بشکست
ستر بان زوایای قدس را بمه
چراغ زاده آن آه آتشین بنشست
عبیر مشکفشان بهشت خواهد شد
ز خاک پای تو گردی که بر جبین بنشست
بجای نامه طاعت بحشر خواهم برد
جریده که ز دست در آستین بنشست
سرود نیم شب و باده سحرگاهی
گر رشحهای دل و آب روی دین بنشست
من آن گدای توانگر دلم که در عیش
گر پادشاه خرد بنده کمین بنشست
کجا دگر طمع زیستن کند عصمت
گر دشمنی چو فراق تو در کمین بنشست

وله ایضاً

مردم از هجران و این حسرت ز جان من نرفت
تا چرا از خاکم آن سرو روان من برفت

سالها شد کز دو چشم ناتوان خوابم برفت
لذت عیش هنوز از استخوان من نرفت

خاک و خون آغشته مردم بر درش هرگز نرفت
گر چنین سنگ جفاره هیچ از آستان من نرفت

خواستم تکبیر گویم در نماز از بیخودی
جز حدیث آن پری رو بر زبان من نرفت

گر کسی در دیده با دل کردی یاد قدش
ظلم آن سنگین‌دل از دامان من نرفت

خسته‌ام وه دیده بدنشانی دوا از وی برفت
رفت عمر و ذوق آن سرنشت ز جان من نرفت

تا بر سودای علم شد عصمت اندر کوی دوست
کشوری نبود که آنجا داستان من نرفت

وله ایضا

قدت راحت ز رحمت خرامان دید و جان دانست
غمت را کشته مدت حیات جاودان دانست

تو می خوردی ز جام حسن و جان در حسرت لعلت
به بزم غصه خون خود شراب ارغوان دانست

سگت را شکر چون گویم که شبها بر درت
قدم بر فرق من بنهاد و خاک آستان دانست

خوشم زین گریه شادی که در گشت چمن قدت
به طرف دیده‌ام نشست و لب آب روان دانست

چو عصمت هر چه از علم نظر در نظم می‌آرد
همه در روزگار چرخ و صاحب قران دانست

وله ایضا

مرا تا مبتلای خود ندانست
سزاوار بلای خود ندانست

تیغ غمزه‌ام کشت و دل ریش
چرا آن لب خونبهای خود ندانست

قدم بر دیده بنهاد و بر آنم
که گرد از خاک پای خود ندانست

غلام شاه خوبانم که هرگز
پسستم جز گدای خود ندانست

جراحت دارم از تیرش که صد بار
ز دل بگذشت و جای خود ندانست

دل اندر کشور خورشید رویان
بجز درد آشنای خود ندانست

به درد عشق تا خو کرد عصمت
بجز مردن دوای خود ندانست

وله ایضا

من که مهر گلرخان بر دردم از درد دو تخت
مردم و از تربتم جز خار نومیدی نرست

تا ز رنگ روی او گل در چمن بویی ببرد
چون شهید عشق پیراهن بخون دل بشست

پاره شد دل چون ز راه دیده بیرون دادمش
بر غم اندیشه کوزه از دریا درست

چون بدام افتاد مرغ دل ز محنت چاره جست
عافیت خواهی ز خوبان دل نگه دار از نخست

شت

عصمت از طبع گران جانان چو زین سر عشق / زانکه ره گم کرده هرگز نداد پا بجست

وله ایضاً

سوخت گر مسکین دل ما ریگ بین درو است / بجای زندگانی و تاراج دین درو است
خوش گلشنیست دل که چمن خیال او / سرو بنفشه و سمن و یاسمین درو است
همچون دم مسیح شفای دلست بدل / زهر غمت که خاصیت انگبین درو است
بیمار عشق را بحیات ابد کشد / هر شربتی که لذت شهد یقین درو است
بادی که او بسوی دل آرد پیام یار / خاصیت رسالت روح امین درو است
غمخانه را بر آتش دل تا تمام / بر نور دو رخی که بهشت برین درو است
ویرانه ایست عصمت خاکی و درد عشق / گنج سعادتیست که دایم دفین درو است

وله ایضاً

ما ز بخت ادیم عاشق و شاه پرست / بر سر ما از عشق روز و شب افتاده
خرقه سالوس را آتش غیرت بسوخت / شیشه ناموس پر از سنگ ملامت شکست
داشت دلم مشق از بن سیل بهر جانبی / بر لب دریای عشق زانکه نشیم دو دست

هر که دل خویش داد باد من تنگ یار / در نظر همتش پست شود هر چه هست
عصمت از احوال خویش هیچ گشادی ندید / تا دل سر گشته را در خم زلف تو بست

وله ایضاً

هر زمان دل گمند تو گرفتار تر است / جان ز تاراج غمت هر نفس افگار تر است
نیست خوش حالت بیماری آن چشم سیاه / خوبتر می شود آن روز که بیمار تر است
هر چه دشواری و غم بود کشیدم دلی / بی تو بودن نفسی از همه دشوار تر است
همه کس با تو وفادار بجان می طلبند / در رهٔ تو محرم بود هر که وفادار تر است
گرچه عصمت به کمان همه خلقت عزیز / از همه خاک نشینان درت خوار تر است

وله ایضاً

هر کجا روی تو شمع طرب افروخته است / همچو پروانه دل غم زده سوخته است
هم جان برد و مرا از جگر پاره دلی / چشم مست تو به عربده بهم دوخته است
دل نوازی کن و در جنگ خدای مگذار / با دلی را که بوصل تو بد اندوخته است
روز را روشنی از پرتو روی تو بس است / شمع خورشید به بیهوده برافروخته است

عصمت از مغلی و غارت شده روی تتار | گرد ده عالم تماشای تو بو خود است

وله ایضاً له

همچو من در همه آفاق دل افکاری نیست | که بحال دل افکار منش کاری نیست
روزگاریست که از حسرت سودای کسی | هیچ رسوا شده بر سر بازاری نیست
همچو من بین که سگ کوی تو آواره‌ای نیست | آن جوی نی که ترا در دو جهان یاری نیست
تو ز حال من آگاه نه و دردم به شهر | هیچکس نیست که با درد منش کاری نیست
باز حیف رخ رسوای تو انگیخت سخن | همچو عصمت بجهان نادره گفتاری نیست

وله فی جواب …

آن شهسوار حسن که پا در رکاب کرد | چشمش به شیوه کار جهانی خراب کرد
درمانده بود دیده بر در سپاه حوش | بنمود روی و خانه پر از آفتاب کرد
آمد بناز بر سر بیمار خویش و باز | ناآمده چو عمر برفتن شتاب کرد
می‌سوخت دل بر آتش هوش نزیر لب | یک خنده از نمک این کباب کرد
از جان پاره پاره عصمت خبر بپرس | کش غمزه آن دو نرگس حاضر جواب کرد

وله ایضاً

استخوانم را اگر سوزند و خاکستر کنند | تا سگان کوی تو حال درد من باور کنند
شام غم با شمع عاشق را خوش آید سوختن | تا بزاری گریه بر احوال یکدیگر کنند
خوش تمام کشتگان غم که فردا در بهشت | چون نگاه رحمت از خاک و غبار سر کنند
با وجود حسرت دیدار جانان در بهشت | کشتگان روضه کمتر رغبت کوثر کنند
دفتر اشعار عصمت گر رود سوی سپهر | تا قیامت قدسیان تحریر این دفتر کنند

وله ایضاً له

از اگر ملک حسن بر نگین بود | کی فکر غارت دل و تاراج دین بود
بخیدم اگر چه قاصد خون منی چشم | جرم از تو نیست عادت خوبان چنین
چندین که زیر پای سگت خاک ره شدم | در من ندیده غایت خواری همین بود
چون اهل دل ز خاک و غبار برآورند | خوش وقت آنکه داغ تواش بر جبین

عصمت چنین که او تو شهری در آشند
ای وای حال کسی که ترا همنشین بود

وله ایضاً

آتش هجر توام جان و جگر می سوزد | چون شدم سوخته باره دگرم می سوزد
چشم از پس که ز سوز جگر آتش کده شد | ترمن خورشید ز تاب نظرم می سوزد
سوز دل سوخت سراپای وجودم چون شمع | نه چو پروانه همین بال و پرم می سوزد
دیده حسرت که از گریه خون محروم است | گر دل سوخته خون در جگرم می سوزد
عصمت از آتش سودای تو گم گشته بود | داغ هجر تو کنون پیشترم می سوزد

وله ایضاً

اگر دل خون شود با کس نخواهم گفت راز خود | بپای او روان چرا گویم حدیث جان گداز خود
کشادی غمزه از دور و مرا کشتی بدولت | گر با خون بسملی آلوده کردی تیر ناز خود
نهان از دیده با تو عشق می بازم که در گریه | بسی پرده امی دیدم ز چشم پاک باز خود
امید از چشم خون افشان همین دارم که گاهی | بر آن خاک درت ریزم هم اشک نیاز خود
بزن عصمت آی پند گو کاسته در گوشت | سخنهای حقیقت گویم از عشق مجاز خود

وله ایضاً

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید | ویران شده گنج نگار را نشناسید
ما هیچ نداریم و شما اهل وجودید | بس هیچ عجب نیست که ما را نشناسید
هجران نکشیده غم وصل چه دانید | تا درد نچشید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت نه در عشق گزیدید | گر سجده در تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید بصد غصه چو عصمت | قیمت ارباب وفا را نشناسید

وله ایضاً

ای تیغ مژه قصاب دل افگاری چند | وز سنگ خنده دوای دل بیچاری چند
من اگر کشته شدم شکر که دارد بجهم | یادگار دارد ز دو شش تیغ تو آزاری چند
یک نفس دور مرانم ز سگان در خویش | گر ز وفا جان بدهم در قدم یاری چند
راست کرده مژه ات سر طلب لشکر حسن | تا به گوشه تیز نه وفاداری چند
حیف از آن نرگس خون خوار که تیغ ز ره ابروش | شد دراز دو بجوش دل افگاری چند
یا رب آن چشم دل آزار عجب قصابست | که به غمزه خورد خون جگر خواری چند

دل صد پاره من بر در دکان آویز / تا ازین رشته پرند خریداری چند
راست کرده بشاره جگر عصمت بود / یا گل پسرخ شکفته بسر خاری چند

وله ایضاً

از ان ساعت که خاک من سرشتند / در و چندین تخم بدنامی بکشتند
ز سودای چو اندیشم که از اول / بپیشانی من این خط نوشتند
بکام محبت تلخ کامیست / گر این معجون بر سر غم سرشتند
ز آتش اهل دوزخ را هراسان / گر بیاد تو در عین بهشتند
مقیمان سر کویت چو عصمت / نعیم و ناز جنت را بهشتند

و ایضاً له

بهار و گل دل آسوده را بکار آید / چو دل شکسته بود گل بدیده خار آید
مرا دمی از زندگیست خاطر جمع / اگر چنین بود زندگی چه کار آید
مرا گشت بهارای رفیق دامنهای / که برگ رز مرا خوشتر از بهار آید
گلی که از سر خار مراد من شکفت / هزار ساله بوند بوی یار آید

بسلک اهل نظر خویش را مکش عصمت / سگی بخیل بلا یک چه در شمار آید

وله ایضاً

بیاد آتش پنهانم دود از جگر برآورد / خون جوش زد ز سینه و از دیده سر برآورد
هر گریه که کردم بر راه انتظارت / صد خار ناامیدی زان رهگذر برآورد
مجروح و خسته رفتم سوی چمن ز دوست / هر گل که خورده خونم رنگ جگر برآورد
خونابها کز آن لب از دیده خورده بودم / اکنون ز تربت دل جوشش دگر برآورد
عصمت چو انگبین دور از لب دوست / گر خنده‌ای شیرین سوز شکر برآورد

و ایضاً له

باشد که تخم دیده ما کارگر آید / در نخل محبت گل مقصود بر آید
بر سر بسپر خاکی که من سوخته میرم / تا حشر از و بوی کباب جگر آید
بر سینه بزن تیر جگر دوز که جانم / زین رخنه برون آید و درد تو در آید
در خرمن آتش زدم از آه جگر سوز / بی روی تو خورشیدم اگر در نظر آید
در شهر بهر کو که رود قصه عصمت / فریاد و فغان از در و دیوار برآید

وایضاً له

اگر بدیده خیال تو همدمی نکند — دگر ز گریهٔ خون خواب بی غمی نکند

براستان تو از دیده خون روم تا چشم — ز بهر دوری اگر سیل خون کمی نکند

دل شکستهٔ تنهای تو جهان خو کرد — که تا بخنجر دگر یاد خرمی نکند

تو از کدام پری زاده‌ای بدین خوبی — که قتل خسته دلان هیچ آدمی نکند

ز بس که گشت ز هم صحبتان جدا عصمت — دگر بهیچ کسی میل همدمی نکند

وله ایضاً

پری رخان که ز مشکین چمن تخم زند — چو مفلسان همه در آرزوی سیم و زرند

مثیر مفلس اگر جان فدای کند در عشق — چو زر فدا نکند یاد و نام او نبرند

توانگر از سر غفلت اگر زند آهی — همه بچشم ارادت بحال او نگرند

ز گنج چشم خود از درج شوند اگر — خزینه در جهان از بهر جو بخرند

صبوری است که گیرند عبرت از عصمت
کسان که شیشهٔ گلرخان بسیم برند

وله ایضاً

ببلبلی که رسیدم خار تحمل کند — بهتر آنست که دیگر سخن گل نکند

ای صبا بگذر در گل را از خزان اگر کن — تا دگر قصهٔ دل آرزوی بلبل نکند

هر که در کوی تو یابد بگدایی راهی — هوس صحبت ارباب تجمل نکند

دیده گر بخیال تو دمی انس گرفت — صحبت مردم بیگانه تحمل نکند

کشته گردی بجفا خون تو ریزم عصمت — کس درین کار نسنجیده تامل نکند

وایضاً له

بجاه نسبت رویت کسی کند که مدام — چراغ تیره بخورشید بی زوال چه ماند

فروغ نامهٔ اعمال من بحشر همین بس — که کاتب عمل گشته وفای تو خواند

باب دیده که پرورده‌ام بسوز درون — امیدوار جنانم که آتشم بنشاند

نمیر دل شود اندیشه بار محنت — که پادشاهی این ملک هر گدا نتواند

اگر ز بر پیش عصمت قدم دریغ نداری
بود که جان بسلامت ز دست غم برهاند

وله ایضاً

بر هر کجا ز دیدهٔ ما خون چکیده بود … در کوی دوست لاله و ریحان دمیده بود

داروی بیهشانه درآمیخت در میم … آن ساغری که بر لب ساقی رسیده بود

دل پیش ازان بسی که محقق شود خطش … این نقش در صحیفهٔ خاطر کشیده بود

امروز دیدم آن خط و شد چشم من سیاه … کین دیده شب چه خواب پراکنده دیده بود

عصمت بسوخت از آتش اندیشه تا که دوش … در حق او حکایت دشمن شنیده بود

وله ایضاً

بر سر کوی تو دل همنفسی می‌طلبید … ناگهانش سگ کوی تو برآمد و رسید

سالها رفت بدل تشنگی و از حاصل عمر … جز دهانت دل گم گشته که هیچ ندید

دیگران گر سر و زر پیشکش دوست کنند … دل آزردهٔ ما پیش تو جز غم نکشید

هیچکس شربت وصل تو دمی نوش نکرد … که بصد بار دگر زهر جدائی نچشید

هر که صد خار جفا بر جگر از عشق نخورد … هرگز از گلشن معنی گل مقصود نچید

مبتلائی که بوصل تو شبی روز نکرد … دل سیه برد و بر او صبح سعادت ندمید

عصمت این دلق می‌آلوده که در گردن تست … رهن می‌کن که برو عیب تر شوان بست

وله ایضاً

بماه روزه بیمار خیالت روزه چون دارد … که هر که بیند آن ابرو هلال عید پندارد

جگر خون گشته لعل ترا چون بشکند روزه … که از دو لب پیوسته شکر در دهن دارد

از آن لبها گشادم روزه و آوردم جواب آن … که شربت خوردگان را تشنگی بسیاری آرد

بخون دل طهارت کرده‌ام یکبار جانم را … که در محراب ابرویت نماز عید بگذارد

بهار عمر از سر تازه کرد و بار عصمت را … چو لعلت بر کنار آب حیوان سبزه‌ای گرد

وله ایضاً

بیار باده که فصل بهار می‌آید … ز گلعذار چمن بوی یار می‌آید

مگر ز جام می آب خورد خاک چمن … که لاله می‌دمد و گل ببار می‌آید

بنفشه با سر زلف تو لاف خوبی زد … کنون ز کردهٔ خود شرمسار می‌آید

ببوی حلقهٔ زلفت ز بوستان هر شب … صبا همی رود و مشکبار می‌آید

بران سلاسل مشکین مگر گذشت نسیم … که باز شیفته و بی‌قرار می‌آید

حدیث آب حیات لب تو می گویم / که گوهر سخنم آبدار می آید

چو بحر خاطر تو موج می زند عصمت / سفینهای گهر برکنار می آید

وله ایضاً

بجای روی لاله گون تا شعله در عالم زند / تا کی ز حسرت باد صبح اوراق گل برهم زند

دل در تمنای لبت وز هر طرف تیغ رقیب / نگذاشت هم امروز تا او سر بر خاتم زند

اندر حریم خاص غم عاقل نشاید رو بقدم / تا کز غبایت دست رد بر روی محرم

مطرب بیک صوت حزین آتش در اندر خرمنم / چون عود و سوز و عالمی چون نی ز هجران

ای بخت بد گم کرده ام در کنج شادی راه / تا چند عصمت خویش را برکار دل

وله ایضاً

پری رخان که چو خورشید عالم افروزند / بپیش نور رخت چون ستاره در دوزند

ز صورت تو تعلیم حسن میگیرند / گرو بملک خوبی ملاحت آموزند

بتیغ فتنه بکشند عالمی و هنوز / قتیل غمزه آن ناوک جگر دوزند

هزار شمع را او از هجر بنمایند / هنوز پیش تو پروانه وار می سوزند

چو عصمت او همه آتش شوند شوا شد / گر پیش روی تو شمع لطافت افروزند

وله ایضاً

بهر منزل که دل با چون تو جانی همنشین گردد / سواد دیده می خواهم که خاک آن زمین گردد

چو می خندد لبت از غمزه پیکان میزنی بر جان / کمین را باز می داری که گرد انگبین گردد

بنزدیک سگ خویشم کمش گو ره نمی بود / گر از مرگم دل هم صحبتی اندوهگین گردد

چو در وصف لبت چشم زبان موی میان افتد / زبان شیرین حدیث آید نظر باریک بین گردد

بحشرم گر بجرم عاشقی در آتش اندازند / همان دم دوزخ از یاد تو فردوس برین گردد

چو خواهد سوخت بر شمع تجلی دل چو پروانه / همان بهتر که در گرد سر آن نازنین گردد

بزخم تیر مژگان تو عصمت کشته اولیتر / که دور از قامتت نزدیک سرو یاسمین گردد

وله ایضاً

بدورت پیش از آن دل همنشین بود / که جان آیینه روح الامین بود

نبود آندم نشان از باغ فردوس / که از بوی تو جان خلد برین بود

جمالت پیش از آن میسوخت عالم / که خورشید از دم صبح آتشین بود

شب هجران خیالم زنده می داشت — که چون تو آفتابی در کمین بود
بران بودی که ریزی خون عصمت — ترا از زندگی حاصل همین بود

وله ایضاً

تاب رویت رونق از خورشید عالمتاب برد — خنده لعلت فروغ از غنچه سیراب برد
دیگری گر پیش ازین کردی گذر بر چشم من — سیل اشک از دیده رفت و آن گذر را آب برد
برده بود آن نرگس مستم بکوی می ز دوش — ابرویت بازم بسوی گوشه محراب برد
تیر مژگان در کمان ابرو ده بود آن چشم مست — تا زند بر جان کش اندر عین مستی خواب برد
عصمت آن ساعت که دید آن چشم مستانه ترا — خرقه و سجاده در رهن شراب ناب برد

وایضاً له

تاب زلفت طعنه بر نسرین و سنبل میزند — شمع رویت آتش اندر خرمن گل میزند
هر گدا کو یافت روزی ره بسر کوی تو را — طعنه بر اوقات ارباب تجمل میزند
گل نشسته بر سر یر چمن کی دارد خبر — زان نوا کز جفای خار بلبل میزند
می بشادی خور که روز و شب بهر سو بند کرد — کوس دولت بر در اهل توکل میزند

عمر عصمت بر سر فکر پریشان صرف شد — چند امتی کرشاعر بی تامل میزند

وله ایضاً

ترا بر طرف مه گاهی که زلف پرشکن پیچد — بنفشه بر گل و سنبل باطراف چمن پیچد
گر از غم نامه بنویسم ز سودای غمت هردم — بباید از قلم دود و ورق بر خویشتن پیچد
کسی کان کاکل مشکین شود پیچیده مانندش — دل دیوانه زنجیر بلا بر جان من پیچد
ز آسیب حریر ار ماه چون گردد چو برگ گل — چو در وقت خرامیدن بران تن پیرهن پیچد
چو خسرو گر شد شیرین سخن عصمت همان بهتر — که گوید وصف آن رخسار و در وی حسن پیچد

وایضاً له

تا لعل یاقوت لبت بر درج گوهر پرده شد — چون غنچه گل خلق را خون در درون برشد
از خنده چون پسته دهن دل شد گرفتار لبت — ناچار در ماند کسی هر جا که سنگ پسته شد
از دیده شکل قامتت دیگر نمی آید برون — چون دید کز خار مژه این ره سراسر بسته شد
گویا همی بر برگ گل عنبر همی ساید صبا — تا بند زلف سر گشت بر روی چون خور برشد
گفتم جراحت نامه ات بنوشتم ز غلط — بر پسته گرد دکار ما بر سر کو این در شد

عصمت دل گم گشته را دیگر نشان از کس مجو | کان صید خون آلوده بر فتراک دلبر بسته شد

ولہ ایضاً

تن از اندیشه تا کی دو دلم در خون نخواهد شد | شفای بی وشاه زهر برون نخواهد شد

زغم امروز پس درد دل بلا افزون نخواهد کرد | چو جانش بها پسته آن حسن روز افزون

نظارت کردن آن آب روادی تیغ و کمان زنا | اگر دل اپیش از این شد خلاص اکنون

بلیلی گو چرا چندین جنازه شد مرا اینی | چو میدانی که این درد از دل مجنون نخواهد

بسیم و زر دل دونان توانگر کی شود عصمت | اگر صد گنج گرد آرد گدا قارون نخواهد شد

ولہ ایضاً

تا از خط تو دل کمند جنون کشید | چشمم ز گریه رخت به دریای خون کشید

عمری که بی خیال تو گردید دل چو آب شک | تا عاقبت ز دیده بجانش درون کشید

صد جای اگر تیغ نگار دل درون زند | پیکانت از دلم نتوانی برون کشید

در حیرتم که خامه تقدیر چون نوشت | بر لعل آتشین خط سبز تو چون کشید

خط زمهر بر دل عصمت نهاد داغ | چون سنبل تو گرد رخ لاله گون کشید

ولہ ایضاً

تا آتش دل خانه برانداز جگر شد | دل سوخته بود آنکه غم داد و سوخته تر شد

هر تیر که بر سینه زدی بر جگر ریش | پنهان شد و جان منتظر تیر دگر شد

جان تازه شد از تیر و من خسته بردم | زین غصه که پیکان تو بر خون جگر شد

چندین سحر عیش بدل شد بشب غم | هرگز بشنیدم که شب غصه سحر شد

عصمت بسر راه عدم خانه چه سازی | برخیز که زین مرحله هم وقت سفر شد

ولہ ایضاً

چشم مست تو به هر غمزه دلی مجنون کرد | درج لعل تو به هر خنده جگرها خون کرد

هم از آن دم که قضا شکل تو صورت می بست | آنچه از مهر و وفا کاست به حسن افزون کرد

به خیال تو دل از صحبت جان شیرین داد | غم درون آمد و زین مملکتش بیرون کرد

تن رنجور مرا ای تو اجل شبها یافت | قصد خونی که همه عمر نکرد اکنون کرد

غم از آن نیست که عصمت ز جدای چون زیست | حکم آنست که دور از تو تحمل چون کرد

و له ایضا

چو ماه من گره در زلف عنبربوی می‌بندد
شتاب عنبر ز ماه از خیال بر روی می‌بندد

ز تنگی آن دهان چون ذره بر خورشید می‌خندد
ز باریکی میان او کمر بر موی می‌بندد

بسی در پیش در سلک سودا کشید چشم
چو دربان ز رشته بر طرف سنگ آن کوی

چو می‌خواهم که جوی خون رود از گریه بر دیده‌ام
ز خون پیوسته اشک من سر آن جوی می‌بندد

بگفتا راه کند آینه طوطی را و رخسارت
ز بیهوشی زبان عصمت خوش گوی

و ایضا له

چو روی زرد خود از کوی یار خواهم برد
ز درد عشق همین یادگار خواهم برد

کفن ز دیده و تابوت خون‌چکان از غم
در آن جهان علم افتخار خواهم برد

عبیر و مشک در آن کفن بنشانید
که با خود از سر کویش غبار خواهم برد

در آرزوی رخش بر سر جنازه کشان
بسی بر آن سر کو روزگار خواهم برد

گهی که چون سگ دیوانه جان دهد عصمت
جنازه‌اش به تماشای یار خواهم برد

و له ایضا

جان فدا کردیم و کاری بر مراد دل نشد
شد جگر مجروح و هیچش بهره‌ای حاصل نشد

در بلا و غصه جان دادن تمنا داشت دل
منت ایزد را که باری این هوس باطل نشد

دیده را چندین که با خون جگر دادم غسل
از سیه‌بختی تماشای ترا قابل نشد

هر که در گردن حمایل طوق شد زنجیر عشق
تا قیامت هیچ از این دیوانگی عاقل نشد

تا بسوز و گریه عصمت جان‌سپاری پیشه کرد
یک نفس هرگز ز کار خویشتن غافل نشد

و ایضا له

چو چشم مردم‌آزارت ز مژگان لشکر انگیزد
بتاراج دل از هر سو قیامت‌ها برانگیزد

اگر با غمزه شوخی که خون عاشقان ریزی
خط از هر خم مویی بلای دیگر انگیزد

اگر در روضه جنت چنین مستانه بخرامی
لب تو شکرباری در شراب کوثر انگیزد

سگ کوی تو تا کرد دوش با من فغان آمد
گر افغان‌های مستان عاقبت دردسر انگیزد

برای یاد یک یک را ایشان ز سر کویش
گهی گر اشک عصمت از چشمش برانگیزد

وله ایضاً

چو خط خواهد که گرد روی آن مهر آن گردد / من سرگشته را هر دم بلای گرد جان گردد

غم آورده نمی آیدم طواف کوی او کردن / گر بخت دیده شوخانه گرد بوستان گردد

ز روی گو مرهم بست آورده ام از چشم و روی خود / نگه دارم نگردد پستی نگرد او خجان گردد

چو می دانم سخن زان لب خجان می سوزد / سخن گرم آمد آنکس را که آتش بر زبان گردد

چنین شیرین حدیث عصمت از و بشنود امید / سخن شیرین شود لابد چو شکر در دهان گردد

گردد

از لبش

وایضاً له

جان بسر دیم از غم درد تو از جان کم شد / کشته شد صید و ز خشت تیر باران کم شد

گر به شش آن دهان نام ز دل تنگی رو / هرگز افغان نکس از شکرستان کم شد

شد

بر سر خوان محبت تا جگر کردم کباب / هرگز نم از دولت عشق تو نهان کم شد

از نسلمانی خود در حیرتم کز زلف تو / سالها زنار بر بستم و ایمان کم شد

گر ز دیدار تو عصمت زندگی یابد چه باک / زان شتات مور مقدار سلیمان کم شد

وله ایضاً

چو لب لعل تو ام پیش نظر می آید / آتشی از جگر سوخته بر می آید

زندگانی به از آن بر دگر در وصل گذشت / آه از این عمر که دور از تو بسر می آید

بزدی ناوک و دل سینه ز جان خالی کرد / کرکم از عقبش تیر دگر می آید

دیده را خانه سیه باد که چندین غم و رنج / بر سر من همه زین راه گذر می آید

عصمت آن روز گران سر و توانی بر خورد / نخل امید تو آن روز ببر می آید

وایضاً له

چه خوش بود که میسر شود بهاری چند / که در نشاط گذاریم روزگاری چند

امید هست که ساقی شود در روز شمار / بیک کرشمه شفیع گناهکاری چند

چه کم شود ز تو ای آفتاب عالم حسن / که سایه باز گیری ز خاکساری چند

کرت سر است که از داغ بوی جان یابم / ز زلف خویش ببستان ز دست تاری چند

چو لاله عصمت اگر جام می بدست آری / مدام کوش که ز نوشی بگلعذاری چند

وایضاً له

جون سیل سرشک من خاک ره او گیرد — هر سو نظر اندازم خونابه فرو گیرد

اخنده بپرسش گر غنچه گشاید لب — یاقوت سخن گویش صد خرده برو گیرد

گر بر طرف دیده چندی روش قدش — گه پیشه روش دیگر جا بر لب جو گیرد

آن دم که زرشک افتد بر روی چو گل داغش — هر صید که او گیرد بر روجه نکو گیرد

از وصف نکورویان بگرفت جهان عصمت — گر روی نکو نبود عالم بچه رو گیرد

وله ایضاً

جدای رو بجان آورد از او پر از خواهم شد — بدل خو گیر شد درد تو با او باز خواهم شد

بدیدار تو خواهم کرد روشن چشم خود را — همان ساعت که از خواب اجل بیدار

خط پر ارم نشان زد دست عقل و هوش — گر من دیوانه و رسوا مگوی یار خواهم شد

کرم کن ای اجل زودم بهوشی مرگ افکن — اگر دانی که من دیوانگی هشیار خواهم

ز سلطانی بهر شم دیده کردم کارگاهی — بسکه هم خوابه آن سایه دیوار خواهم

من بحروح را مرهم چه بندی ای طبیب آخر — کرام ورزش نخواهم دیده بار امکان خواهم

ای غم

رو بده ای جان و دل در پرده عصمت گناهی — شهید غمزه آن نرگس خونخوار خواهم

وله ایضاً

خط چو بر عارض آن ماه لقا پیدا شد — گرد گلزار گلهر گیا پیدا شد

زلف کز چین برافکندی و بگشادی چشم — فتنه از پیش نظر رفت و بلا پیدا شد

اشکم از دیده برون رفت و در او سوا گرد — آن جگر گوشه ندانم که کجا پیدا شد

خنده کردی و بزد کار جهانی برهم — این چنین فتنه ندانم ز کجا پیدا شد

تا گشادی بمی خواری عصمت لب لعل — زار بر شیده ارباب صفا پیدا شد

وایضاً له

خنده زد و دست نمک شکر پیدا شد — نیمی گفت لبت درج گهر پیدا شد

آن خط سبز که زد دایره بر گرد لبت — شب بود که در دور قمر پیدا شد

عاقبت در قدم لاله رخی خواهد رفت — سیم اشکی که بعد خون جگر پیدا شد

حیف این گریه بازار که دارد شب و روز — از خریداری ارباب نظر پیدا شد

عصمت از مهر تو از ذره جمال رخ یار — چشمه گل از طلب مرغ سحر پیدا شد

وایضاً له

خامهٔ قدرت چو شکل آن پری رو می‌کشید | خلق حیران می‌شدند از بس که نیکو می‌کشید
مجمر لاله عاشقان زداغ بر دل می‌نهاد | روز اول کان خط مشکین بر آن رو می‌کشید
کلک صنع از دود آه من سیاهی می‌گرفت | در ازل چون صورت آن چشم و ابرو می‌کشید
در نمازم چون خیال او بخاطر می‌گذشت | رو بقبله بود و لیکن دل بهمان سو می‌کشید
عصمت آن دم کارزوی دیدن روی تو | خاک پایت توتیا در دیدهٔ او می‌کشید

داشت

وله ایضاً

خاک رحمت را بآب زندگی گل کرده‌ام | بعد از آن ترکیب آن شکل و شمایل کرده‌اند
خاک راه آن تهی دستان عالی همم | کز جهان سرمایه درد تو حاصل کرده‌اند
حسرتم می‌آید از عیش سگان کوی دوست | کز ره خار بیابان کعبه منزل کرده‌اند
هر که از دیدار می‌میرد ز عشق رحمت است | وای صیدی کش بتیغ هجر بسمل کرده‌اند

هر جراحت تا که زد در تو عصمت تشنه است
صد پیکان در گردن جانش حمایل کرده‌اند

وایضاً له

خطت ای چهره نشان بود با روی نکوی گل | عذار ماه وش [illegible] از رشک حاصل شد
وفایت خواستم ترک ستم کردی چه عذر از هم | ثبات این بس که خورشیدم ترا بر قوس منزل شد
اگر خواهم خلاص از غم نه بینم در جهان آن هم | ملول از دیده‌ام کو بس مستی و مدهوش مائل شد
جواب از حد گذشت ای بخت حیلت نهایت | اگر چشم تو بادا در دو جا را فتاد بسمل شد
همیشه این نهایت خوار از این سان نارچه عصمت | تو دانکس [illegible] از عکس [illegible] حاصل

کن

وله ایضاً

دمی کان غمزه کش بر قصد خون من نمی‌آید | چرا زین جرم تیغ شمشیر بر گردن نمی‌آید
اگر چه من بپیکان تو خواهم جان سپرد اما | ازین شادم که خود بر سینهٔ دشمن نمی‌آید
ز یوسف قوت جان اهل مصر و ارد و لی | بر یعقوب غیر از بوی پیراهن نمی‌آید
اگر دور از تو ارباب ارادت ره نمی‌یابند | بحمدالله که باری این گناه از من نمی‌آید

مگر تیغ جفا باز از دیری بده عصمت
کز آن شمشیر این آب روانکن نمی‌آید

وله ایضاً

دو نون غالیه کار روی تو جا کشید — چنین هلال نیارد فلک بجا کشید
ز کین ابروی چشم تو جان که یارد برد — کز این سیاهی و آن سیاه کشید
بهر که چشم تو دعوی پادشاهی کرد — همان زمان بر خورشید را گواه کشید
چگونه با تو کند دعوی صفا خورشید — که صبحش از بغل بنده روی سیاه کشید
کشید پیش تو هر منزلی بحاجت خویش — دل شکسته عصمت نیز آه کشید

وایضاً له

دمی که از خره کش بر قصد خون من آید — چرا زین حسرتم نشتر بر کردن می آید
اگر چه من به پیکان تو خواهم جان سپردن اما — از این شادم که خود بر سینه دشمن می آید

دل شکسته اگر راز خویش بگشاید
هر شکسته دلا از جگر بدرد آید

ز من که سوز تو دارم سرود غم مشنو — که آه سوختگان درد و حسرت افزاید
ز کنج غصه به بستان نمی کند موسم — گرت به بوی ترا دل بباغ بگشاید

ز غارت ره چون گل طرب بشکست — همان نبات که خون جگر بپالاید
مشام عمر ببوی بهار وصل خوشست — ولی دریغ که چون دور گل نمی پاید
کسی که خسته شمشیر درد شد جگرش — بشرع اهل دلش زیستن نمی شاید
مقام عیش بود حاصلت عصمت را — چرا به بستان تواش هیچ در نمی باید

وله ایضاً

در دو جهان ابرار سوای شهر و کو نگرد — در مقام لب نیازی روی سوی او نگرد
بر در آنکه من امیدواران خویش را — باد تنم زد یک او نگذشت و سگ هم بو نکرد
چون مرا بدید که کشتم چار چشم — اگر نیکو کرد که در خود دم نیکو نکرد
گاه جان دادن بدیدار تو خواهم عذر گفت — کاندرین رسوایم چو گریه آب رو نکرد
تا دل عصمت بدرد عشق تا ابی خو گرفت — چو بروی خوب رویان دیده را دو خو

وایضاً له

دور از تو ام چو قطع امید از وصال شد — صبری که داشت جان بمرور خیال شد
عمری بر آستان وفا داشتم سری — آن هم ز رنگ از پستم پای مال شد

دیگر مگر بخواب تو چند خیال وصل | بچاره کز شنیده آن جمال شد
وقتی به سینه بود دلی چون تراندید | او نیز دشمن من آشفته حال شد
عصمت ز تو تو ز حکایت سینه واست | تا کز فروغ روی ترا دید و لال شد

وله ایضاً

دل کبابیست که در سوز بر انگیخته اند | در نمکدان خلیش نمکی ریخته اند
اثر خط غبارست بر اطراف رخت | یا بر اوراق سمن مشک خطا بیخته اند
شهرت مهر و محبت ز برای من و تست | روزگاریست که این شهر برانگیخته اند
سالها شد که بشمشیر ارادت ما را | کشته اند و بکمند تو در آویخته اند
عصمت از طره شیرین جهان و الی جست | نوش دارو که بزهرش بهم آمیخته اند

وله ایضاً

در آن سر که سری ز سودای تو باشد | منزل که دیده اش جای تو باشد
کسی داند از نکته خرده شناسی | که گوهر ز لعل شکرخای تو باشد
که ارباب دولت سزاواری نجویند | و راسر بلندی ز سودای تو باشد

درون پریشان آشفته چون رخت | بصد حسرت اندر تماشای تو باشد
چو عصمت نبیند روی تو چیز د | در آن عالم اندر تمنای تو باشد

وله ایضاً

دل را که داغ تمنای تو سوزد | چو لاله درونش ز سودای تو سوزد
چو می سوزد این جان آزرده همان | که از حسرت سرو بالای تو سوزد
سر رشته جان غم پرورده من | ز شمع رخ عالم آرای تو سوزد
دل خسته را زاتش هجران چه سوزی | جان تا به رق تماشای تو سوزد
چو عصمت به قدرت دل شکی برد | روانش ز لعل شکرخای تو سوزد

وله ایضاً

درای ساقی دمی در پیاله افگن زود | که شرمسارم ازین توبه گناه آلود
کسی که نرگس مست تو فتنه انگیزد | ز اشاعت علم و عمل ندارد سود
دهان تنگ تو گمراه می کند دل را | ز سر لطیفه که می آید از عدم بوجود
علام همت جامی که در مقام حضور | چو دید عارض ساقی نهاد سر بسجود

دار عصمت دست طلب ز دامن دوست | گر دور حشر همین و شکر خواهد بود

وله ایضاً

دهن تنگ تو از پسته شکر می‌ریزد | لبت از حقه یاقوت گهر می‌ریزد

خال هندوی ترا میل بتسخیر دلست | بر سر آتش از آن عنبر تر می‌ریزد

گوییا غنچه ز لعل تو خبر می‌گوید | که صبا در دهنش خرده زر می‌ریزد

رنگ رویت چو در آیینه نظر می‌آید | اشکم آمیخته با خون جگر می‌ریزد

چشم عصمت بامیدی که تو ناگه گذری | در ره یاقوت بهر رهگذری می‌ریزد

وله ایضاً

دوش مهمان من آن ماه جهان افروز بود | گر فروغ او شب صاحبدلان چون روز بود

بر سر هر کو ز حسرت عالمی می‌سوختند | کان پری بیخانه زندان عالم سوز بود

تا سحر بایستم کام دل از لعل لبش | این همه گویا نشان طالع فیروز بود

ساحر بابل که علم جادوی مشهور اوست | در ازل شاگرد آن چشمان سحرآموز بود

عصمت آن دم کز جمالش دیده روشن کرده بود | فارغ از دیدار خورشید جهان افروز بود

وله ایضاً

دلم خراب شکرخنده چو قند تو باد | حیات جان ز گفتاری که قند تو باد

ز آب دیده خود هر سحر گهر بارم | نثار حقه یاقوت نوش خند تو باد

گلی که سوی گلستان بنا زرد گلی | هزار سرو فدای قد بلند تو باد

بهر زمین که تو ای شهسوار بخرامی | هلال نعل بهای سم سمند تو باد

همین دعاست بوقت نیاز عصمت را | گرهچه گفته شد از نیک و بد پسند تو باد

وله ایضاً

دیدم ترا و آرزوی جان زیاده شد | درد وصالت از غم هجران زیاده شد

در دولت وصال توام درد انتظار | کم شد ولی جراحت پنهان زیاده شد

هر چند تیغ کز زد آن غمزه بر دلم | با چشم کافر توام ایمان زیاده شد

رفتی بسوی باغ خرامان و از قدت | شرمندگی سرو گلستان زیاده شد

عصمت چه شد که در دل ساقی نکرد اثر

هر چند آه و ناله مستان زیاده شد

ولہ ایضاً

درد سودای تو در هیچ دلی کار نکرد — گره با جان سر زلف تو از کار نکرد
راحت مرهم وصل تو بجانی نرسید — که فراق تو تیغ غمش افگار نکرد
هر که آغاز غمت بر جگر ریش نشست — بجراحت که دگر میل بگلزار نکرد
هیچ مرغ دل صاحب نظری بال نزد — که جهانش بکمند تو گرفتار نکرد
فتنه غمزه او بود دم و آن نرگس مست — بنهایت نظری جانب بیمار نکرد
ره سوی گنج سعادت نبرد هر که بجان — سود و سرمایه نثار قدم یار نکرد
هیچ شدی بکف همت عصمت شاد — که نثار قدم یار وفادار نکرد

ولہ ایضاً

در ازل چون لبت پاک تری انگیختند — از نمک مشک و در آب زندگانی ریختند
چون بترکیب لب شیرینت انجامید کار — لعل را بگداختند و با شکر آمیختند
جان انگار دن آن صد بیت گرد رود بخت — دار گشتند و بنزاک تراش او [illegible]
از زمان گر خیل کافت سپاه آرا [illegible] — عقل و هوش و دانش از پی طامی [illegible]

کشتن عصمت بنام چشم خونخوار تو شد — چون بتیغ خون نرگس مستی انگیختند

ولہ ایضاً

رفت عمر و از تن خاکی نشانی هم نماند — دل بریخت خون شد و از سینه جانی [illegible]
انجمان و از آتش حسرت بجز ای سوختم — گر تن فرسوده را استخوانی هم نماند
در دو پنهان راه گشادم و فردیست ای دریغ — گر برای شکر عطایش زبانی هم نماند
هیچ از آن در خوش صبا بوی نمی آرد مشک — از گلستان وفا نام و نشانی هم نماند
عشق را یک بنده عصمت بود و آن هم کشته شد — وانگه در اقلیم محبت ناتوانی هم نماند

ولہ ایضاً

رنگ رخ تو لاله سیراب ندارد — طعم لب لعلت شکر ناب ندارد
پیوسته دو دریاست روان بر رخم از اشک — با این همه بر خاک درت آب ندارد
تا گرد و دلم سجده ابروی تو از دور — دیگر بسوی گوشه محراب ندارد
لعلت بتبسم نمکی ریخت در این چشم — کز شورش آن دیده سر خواب ندارد
با آنکه غمت سوخت درون دل عصمت — آتش چو در اغیار زنی تاب ندارد

وله ایضاً

رشک آیدم که باد بکوی تو بگذرد | یا تیر تر بجانب روی تو بگذرد
ترسم از آنکه بوی تو آرد بسوی غیر | چون بیخبر بحلقه موی تو بگذرد
چون فیض روح تازه کند گلشن حیات | زان دم که بر مشام کی بوی تو بگذرد
در دیر شیخ گوشه نشین را نداد دست | کایمن ز چشم عربده جوی تو بگذرد
عصمت ز سر دو کون تواند گذشت لیک | نتواند آنکه از سر کوی تو بگذرد

وله ایضاً

روز ازل که صورت خوبان نگاشتند | در باختند اهل نظر هر چه داشتند
اول هزار فتنه و شوخی باهل چین | آمیختند و بر من بیدل گماشتند
در باغ حسن غیر گیاه جفا نرست | هرگز در او چو تخم وفایی نکاشتند
از آتش تجلی شد پیش از آن | کین شکل رخ چنین خوبان نگاشتند
صاحب دلان بعد غم و حسرت بکوی دوست | جان باختند و کار بحسرت گذاشتند

وله ایضاً

رفتند همدمان و شد از دیده ناپدید | ای جان تو رخت بند که نوبت بجان رسید
چندین بهار عمر خزان شد که هیچکس | یک میوه مراد ازین بوستان نچید
تا جان بیزم کعبه مقصود دست یابد | هرگز بهیچ مرحله یکدم نیارمید
هر نوبتی که جان بلب آمد ز محنتم | دل رفت و چشم باز بدریای خون کشید
آسوده بود عصمت از این روزگار | هر محنتی که دید دل از دست دیده دید

وله ایضاً

رخ متاب و مهر جان از ما جدایی کرده گیر | با دل افگاران اجل را آشنایی کرده گیر
می بکوشش آید پا ای بت ازین بگو | با حریفان بر اثر بی وفایی کرده گیر
با من ای خلوت نشین دیگر دم از تقوی مزن | شور بختی را بخالت رهنمایی کرده گیر
ای که از میخانه ات خاطر بطاعت میکشد | توبه پیش آر و پس از شاهی گدایی کرده گیر
راه از کوی ریا در کوی میخواران گزین | باده نوش و بی ضرورت پارسایی کرده گیر
ترک می گفتن بامید بهشت از عقل نیست | چند روزی هم درانجا خود وفایی کرده گیر

وله ایضاً

زان شوخ که ز سینه توان کرد — گرفتن حذر نمی توان کرد

بی مهرم و نخورم ز دل خون — بی توشه سفر نمی توان کرد

خوردن و سوختن غمش را — ته پر دگر سینه توان کرد

می آید و سپر در رخ او — از گریه نظر نمی توان کرد

پیش چو دل گشت او را — زین سوخته تر سینه توان کرد

دل سوخته شد چنانکه او را — از خانه بدر سینه توان کرد

عصمت بخیال آن دو رخسار — باده ز خور سینه توان کرد

وایضاً له

زین نم غصه که از دیده فرو می آید — راز پوشیده دل باز برون می آید

بنیاد تن فرسوده من چه ماند — گرد حسرت که پی تو پس او می آید

روی نیکو نتوان بسعادت میرم — گر برآمدن از این وجه نکو می آید

سجده گاه دل من بارگه دولت است — قبله حاجات که خورشید فرو می آید

برد دم ز هواداری خوبان عصمت — که بخور پیش غالیه بوی آمد

وله ایضاً

ز اطراف چمن سرو بچشم آمی آمد — که در خاطر خیال آن قد و بالائی آمد

کجا ز پید کسی را با تو لاف خلعت آرای خود — لباس حسن بر بر قامت زیبائی آمد

چو عشق آمد دل آورد صد رنج و بلا با خود — که هر گز بر سر خوان میهمان شهائی آمد

بروز وصل غافل بودم از شبهای هجرانش — که در ایام شادی درد و غم پیدائی آید

ز نظم دیگران عصمت چنانکه از رقت انگیزد — که چون شعر دلاویز تو روح افزائی آید

وایضاً له

ز دولت بازکاری خواهد آمد — بمیدان شهسواری خواهد آمد

شکایت کم کن از دور غم ای دل — که خرم روزگاری خواهد آمد

در ایام خزان آزرده منشین — که روزی نوبهاری خواهد آمد

ز دارو دیده را آیین مگردان — که از کویش غباری خواهد آمد

غریق بحر بجز از اخضر نیست — که کشتی برکناری خواهد آمد

نه دل ذوقی بجوای غمم پیچیده باز / اگر یک روز رخت بکناری خواهد آمد
چو عصمت بچه‌ ... سلطان / بسوی خاکساری خواهد آمد

و له ایضاً

زین خار بلای که مرا در جگر آمد / چون خاک شدم صد گل مقصود برآمد
بر زیر دلم ساخت رهی در حرم جان / هر جا که غمش بود از آن رخنه درآمد
می سوخت در آتش دل از آن لب که زدی دم / از رخنهٔ کی فتنه بلای دگر آمد
جان پیش سپردم بسودای تو چند / در کشور دل رنج و بلا پیشتر آمد
شد باز زمین سوی لب خاطر عصمت / طوطی قفس افکند و بسوی شکر آمد

و له ایضاً

زان مه که از دیده و دل نام و نشان برد / جان از بس هر پرده و بر دیت کران برد
دل گشت که خورشید صفت رخ بارت / از روی تو چون پرده برافتاد و خیال برد
هر شعله که خورشید جمال تو برافروخت / پیش از من و تو جمله در آیینهٔ جان برد
بنمود در آینه روی تو پیکار / هر نقش که در پردهٔ تقدیر نهان برد

رخساره نمودی که بسوزی دل عصمت / الحق که تمنای من این بود

و له ایضاً

سرشک اگر ره خاک در تو رود گیرد / بر پیش دیده مردم دگر وجود گیرد
کباب شد دل و باران آه گرم خوردم / که طعم سنگ کوی تو بوی دود گیرد
اگر بطاق فلک نقش ابروی تو نگارند / فرشته را عجب از رغبت سجود نبود
زمین که غایت هجران کشیده‌ام چو بر ایل / کسی ز خلق تاراج دیده سود گیرد
متاع مهر تو عصمت بره زبان رقیبان / عنایت تو اگر جانب حسود گیرد

و له ایضاً

سهی سپه وش از عنبر خطی بر گرد مه دارد / خدایا چو پسته از چشم رقیبانش نگه دارد
بران سرو از خط مشکین غباری تا بدل / که چندین فروغ از دود شامم سیه دارد
غزال زلفت از خوب [illegible] که برابر / چنین که بر کنار لاله دایم خوابگه دارد
سر زلفت نگه دار دل جمعی پریشان / رسیده وهی که دانستی که چندین دل نگه دارد
شنیدم که گناه عشق خون خلق می‌ریزی / با دل خون عصمت ریز که چندین گنه دارد

ولہ ایضا

عشقت سلطانی که از درویش شاهی دهد / دلهای غفلت دیده را از رحمت آگاهی دهد
دل شد بکوی بیخودی تا هر شب از خون جگر / مستان آن میخانه را جام سحرگاهی دهد
تا ره بمستی برده ام بیزارم از عقل و خرد / کان آشنای ناکسم زین شیوه گمراهی دهد
اول نجات دیده به عشق آنچه حاصل کرده ام / تا چون گدای او شوم صد خلعت شاهی دهد
عصمت براوج دلبری و دست خود شیدی که او / شبهای محنت را بیک دیدار کوتاهی دهد

ولہ ایضا

غیرت که دل از روی روی تو دارد / جان بر خیال قد دلجوی تو دارد
اطراف چمن پر ز عبیرست که گل / در پرده غباری ز سر کوی تو دارد
از ره که گذر باد صبا بر سر کویت / پیوسته آورد که بوی تو دارد
کی به شود از زخم جبر انگند درویش / از روی که از غمزه جادوی تو دارد
دیوانه ز زنجیر کشان می بردم باد / زان حلقه که از سلسله موی تو دارد
هر تیر که زد چشم تو بر سینه عصمت / منت همه بر جان دعاگوی تو دارد

زان روی چو من زار و نحیفست مه نو / کو نیز خیال خم ابروی تو دارد

ولہ ایضا

عمری به سینه حسرت باغ و بهار بود / در جان هوای گشت گل و لاله زار بود
آخر بباغ رفتم و دیدم که از فراق / دلهای پاره پاره بهر نوک خار بود
صد رخنه داشت در جگر خسته گل مگر / او نیز زخم خورده هجران یار بود
ای جان خود گرفته که داری خیال دوست / یاری ترا چه حاجت گشت بهار بود
عصمت بساز با سخن خوش که پیش ازین / در باغ عمر مجو تو بلبل هزار بود

ولہ ایضا

غمت از دل بدر نشاید کرد / بی تو در جان نظر نشاید کرد
گریه من چنین [illegible] / روز باران سفر نشاید کرد
تیرت از دل نمی رود بیرون / گر ز منزل گذر نشاید کرد
زخم پیکان خوب رویان را / چاره جز در جگر نشاید کرد
عصمت آوازه محبت را / هیچ کار دگر نشاید کرد

وله ایضاً

فریاد ز جور یار فریاد | کز سوختگان نمی‌کند یاد
چشمان سیاه او بیک ناز | داد بنده هزار توبه بر باد
تا بنده آن قد چو سروم | آزادم از آنکه کردم آزاد
گویا که ز روحش آفریدند | کین شکل ندارد آدمی‌زاد
سر آه که برکشید عصمت | آتش بصف ملایک افتاد

وله ایضاً

گر دیده وی از قدم پای بماند | دل خون شود و بر جگر آزار بماند
تا کی رود از من سگ کوی تو چشم | خونابه چکان بر در و دیوار بماند
از خوردن خون بیخبرم کردی و مست | گو نو شد ازین باده و هشیار بماند
گر جان رود از تن نکند میل بجای | مرغی که بدام تو گرفتار بماند
می‌سوزم و خود درد نیارم گفت | گو نیز چو من خسته و افگار بماند
گر خاک شوم بر سر کوی تو نشوم | جان منتظر وعدهٔ دیدار بماند

گویم سخن درد تو گویم بتو لیکن | کی آن نفسم طاقت گفتار بماند
ماندست ز هجران سر کوی تو عصمت | چون بلبل نالان که ز گلزار بماند

وله ایضاً

گر آتش در دل اندازی نفس از جان برون آید | وگر بر جان رسد تیرت ز دل پیکان برون آید
سیاوت سر دم از آهم جهان تاریک می‌گردد | ندانم تا کی این درد فراق از جان برون آید
دل اندر خاک و خون پنهان و از سر گوشه حسرت | سمند اندر کمین گاه صید سر گرد آن برون آید
بوقت مردنم در کوی خویش امکن که جان از تن | چو آواز سگانت بشنود آسان برون آید
بزم بر پرسش بیچارگان گر فال بگشایی | بنام من سراسر آیت هجران برون آید
بزم بر پرسش بیچارگان گر فال بگشایی | بنام من سراسر آیت هجران برون آید
خط سبز لبت عمرم فزود چون سبز آمد | حیات آن سبزه گز چشمه حیوان برون آید
عبیر رحمتی بر روی ایشان چون کن عصمت | میان کشتگان با خاک و خون یکسان

وله ایضاً

کسی کز میرم و از خاک من گیاه روید | از آن گیاه سراسر گل و خار روید

زدیده سوی تو آیم جواب اگر نبود راه / سپستان زغم و درد و محنت بلا دیده
زروی زرد من و چشم خون چکان بنگر / غمش تر دیده از خاک و گهربار دیده
چنین گرامی اشک گرفت خاک درت / زخون دیده من لاله رنگ بار دیده
بگشت زار دل از دیده آب ده عصمت / کرور دخوی از گلشن صفا دیده

وله ایضاً

کلک قضا چو صورت آن ماه رو کشید / خورشید سر بجیب خجالت فرو کشید
تا نقش صنع کرد با دل زنو قلم / وانگه نمونه دهن تنگ او کشید
نقش میان اوست که باریک بین دم / بر صفحه خیال یک تار مو کشید
از تیغ ابروی چو من خسته آفتاب / صبح از چه رو چه پرده خون پیش او کشید
عصمت بگرید از پی جولان توسنش / از خون بساط لعل بران خاک کو کشید

وایضاً له

گه ز آتش سودایت هر شب جگری سوزد / از دوده دل باید کو را جگری سوزد
پروانه من گرچه در سوختنیم اما / من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد

گر عیش جهان اینست کز سوز تو من دارم / جنت که دم دوزخ جو یش دگری سوزد
از سوز نهانی دل صد جان بنبر آمد / آفاق بدرد آید گر شرری سوزد
از غم همین شادی دارد بجهان عصمت / کش غمزه زنی بکشد ایشم ربی سوزد

وایضاً له

گر کو پس رندی سرزنم شوری بعالم میزند / در سوی مسجد میروم بتخانه برسم میزند
تن در سر سجاده و جان در سجود کلبه خانه / تن انجمن سواد و دل از عاشقی دم میزند
گر زنده گر در دی کشم بادی از آن کنج خم / گر شرق جان آتشی در هر دو عالم میزند
از گریهای گرم چشم آن تازه گل دارد دلم / گنبد ربهاران صبحدم بر لاله شبنم میزند
عصمت چو خاک راه گشت از فتنه آن ابرو کمان / جادو وشش سلطان تیغ خون بر ناتوان کم میزند

وله ایضاً

کنون که باد صبا شکبار میگذرد / دریغ عمر که بی روی یار میگذرد
بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم / خزان همی رسد و نوبهار میگذرد
زمانه نیشکند خار غصه در جگرم / دمی که بی رخ آن گلعذار میگذرد

زبر تو رخ او با و سید بود لرا … جو باد بر طرف لاله زار می گذرد
بران زمین بن عصمت غبار خواهد شد … که نعل مرکب ان شهسوار میکذرد

ولە ایضا

کجا بروی تو خورشید و ماه در نظر آید … ستاره کم شود آن دم که آفتاب بر آید
اگر تو در دم نماز بر سرم آیی … امیدهست که عمرم بدوستی بسر آید
کجا دو روی تو چون جان بخاک تیره سپارم … بجای خار ز خاکم درخت گل بر آید
سار موی ز عصمت دهان چو تنگ شکر دید … روا نداشت که طوطی بجانب شکر آید

وایضا لە

گر خدنگ غمزه خون ریز یارم میکشد … گر زعیب آن دو چشم پر خمارم میکشد
گر نمی بینم رخش می میرم از شادی وصل … ور نمی بینم بداغ انتظارم می کشد
او کشیده تیغ و من در آرزوی انکه باز … سیر بینم تیغ کشیدش باری چو زارم میکشد
تیغ می راند اجل گر با غمی داند که زن … زندگی می بایم ان ساعت که یارم میکشد
گر چو عصمت جان دهم بی روی او بود عجب … بلبل پیشم که شوق نو بهارم میکشد

ولە ایضا

گر بزبان ما اگر سخن ز ان لعل میگوید میرود … دل درون خون میشود و ز دیده بیرون میرود
نبود عجب هر روز اگر خورشید گرم آید برون … زین آتشی کز سینه ام هر شب بگردون میرود
تا قصه عشق من درخت بعالم فاش شد … برکم زبان افسانه لیلی و مجنون میرود
می آید از بهر شرف مهر رخ تو هر روز آفتاب … ور شرم خورشید رخت زرد و دگرگون میرود
دل با جفا و محنت از روز ازل خو کرده است … بر عصمت ان جور و ستم تنها نه اکنون میرود

وایضا لە

گر قامت تو در نظر آید چه می شود … نخل امید ما بر آید چه می شود
صد خار غم و سینه ما از زمین دل … گر یک گل مراد بر آید چه می شود
تیر تو بر دل آمد و مردم ز ذوق آن … گر باز ناوک دگر آید چه می شود
جان منی و عمر عزیزم خیال تست … گر بی تو عمر من بسر آید چه می شود
زان لب دگر ملامت عصمت مکن ز رشک … طوطی بجانب شکر آید چه می شود

ولە ایضا

اگر بسی توان یافت غایت مقصود | مدام نقش رخت در خیال خواهد بود
سپر شود دل اگر بر جگر زنی تیری | سواد موی تو چون دل عالمی بربود
حلال باد ترا اگر بسوی دل ... | از آن چو صورت نعمت بنده را مقصود
اگر بداغ غمت سر نهاد داد دلم | خدای لطف تو کان صورت غیاث شود
قلم نهاد تو چون سر نهاد بر ثابت | روان نهایت وصل تو بر خیال افزود

وله ایضا

گر بعشرت نفسی با تو برآرم چه شود | خویشتن را ز سگان تو شمارم چه شود
جان بحسرت زده را از غمت اندر لب | گر یک بوسه بلبل بسپارم چه شود
چو برآمد بزبان چو تو بی دشنام | من ز دور از بد عادت برآرم چه شود
گر بهجران من آهی بنسیم تا نیاز | جگر خون شده پیش نظر آرم چه شود
غرقه در ورطه خون مانده ام از دیده اشک | زان میان گر برسانی بکنارم چه شود
می توان گشت یک بر تو دیدار مرا | گر بدین سان بکشد عاشق زارم چه شود

مرد عصمت ز غم ان گر ز وصال تو نسیم
بدهد مژده ایام بهارم چه شود

وله ایضا

گر زنگ رویت آتشی در خرمن جان میزند | گر چشم مست اردلم در دیده پیکان میزند
از غمزه چون خنجر آن قد چو سروت کی زنم | گین راه در دل میکند وان زخم بر جان میزند
ای سرو گل رخسار من چون سوزن بستان ... | بلبل ز مستی گرد گل بیهوده افغان میزند
حشمت بانگیز ستم زلفت باشوب بلا | یا غارت دین میکند یا راه ایمان میزند
عصمت بداغ عاشقی دیریست تا خو کرده | غم درد وشش افزون میکند گردم ز درمان میزند

وایضا له

گر زنده می مانم ز غم حسنش بنازم میکشد | از یار اگر جان می برم از غمزه بازم میکشد
من خود بمرد از زر و صد بار می مردم و | از لذت آن زنده ام کان دلنوازم
آب حیات آن دهان خوش لقای جان | لب روح می بخشد بدم غمزه بنازم میکشد
در آتش غم سوخت دل ور سوزد دل را رحم | چون شمع میدانم گر این سوزد و گدازم میکشد

از یار اگر سر بکشد عصمت بغم می سوزدش
بر رخ چو می پند روان اشک از بنازم میکشد

وله ایضاً

اگر بدیده خیال تو مهدی بکند | وگر ز گریه خون خواب بی غمی نکند
بر آسمان تو از دیده خون رود تا حشر | ز بهر دون اگر سیل خون کمی نکند
دل شکسته بنهای تو جان خود کرد | گرت ببخشد دگر یاد خسته می نکند
تو از کدام پری زاده ای من خود بی | گر قتل خسته دلان هیچ آدمی نکند
ز بس که گشت ز هم صحبتان جدا عصمت | دگر بهیچ کسی میل همدمی نکند

وله ایضاً

گر عقل ره چنین تا مرا از خویش بیداری دهد | در مکتب رسوایم تعلیم خون خواری دهد
بر بستر خون مردم آسان شد ار یکدمت | هر کس که پند دوری تو کی جان بیزاری دهد
بیدار و فات از سالها ای گشت تنم | هر ذره خاک تنت بوی وفاداری دهد
سیرم ز شهار پستی بیخوابم از غم یاری | کین خسته دیرینه را از جان سبکباری دهد
هر دم بخون ریز اجل چارا ر بیوت سیدم | گنده ز زمان کشتم در دو ترا یاری دهد
شبهای خون ریزی غم بیدار دارم دیده را | کان خواب مستی بالکم زین شوه هشیاری دهد

عصمت برون خو مکن باشد که یکبار دگر | چشم بلا انگیز را یاد دل آزاری دهد

وله ایضاً

گر غمزه از چشم تو ام پیغام بیماری دهد | گاه آن لب خندان تو یاد جگرخواری دهد
از صحبت جان خویش را بیزار دارم پیش از آن | کاز ار هجران تو ام از غمزه بیزاری دهد
از خنده شیرین نمک در دیده می ریزد دلت | تا شب سنگ کوی ترا تعلیم بیداری دهد
زان چشم جادو بر جگر تیر از پی آن می زدم | کان قوت روحم بر در دست شب قوت بیداری
عصمت ز دعوت کی برد سر مشق ناسخ خسروی | گر بر سر کوی تو اش غم مژده خواری دهد

وله ایضاً

گر دل از غم خون شود درد تو از دل کی رود | ور نماند دیده آن دل از مقابل کی رود
من ز زخم تیغ تو گیرم که کم نالم دلی | ور دو جان کندن ز تیغ نیم بسمل کی رود
از گرفتاری دل آواره سویت نیکسته | تا گره در مانده سنگساری سوی قاتل کی رود
چون سگ کویت فغان من شد از رقت | هر که آید بر سر دیوانه عاقل کی رود
تا نسوزد هستی عصمت تمام از دود غم | از دلش سودای آن شکل و شمایل کی رود

وله ایضا

گر نه گریم زمانی دیده جیحون می‌شود
ور بسرشک از دیده می‌بارم جگر خون می‌شود

قصه دردم که گوید با تو گر احوال من
هر که می‌بیند چو من شیدا و مجنون می‌شود

هر زمانی دل ز تیر انداز چشم کافرت
می‌شود مجروح و خون از دیده بیرون می‌شود

رسم او مپرس از این مجنون محو گردید
عقل و هشیاری کم و بیهوشی افزون می‌شود

عصمت از آزار صاحب‌حسن گلرخان شد سوی گل
از خیال شکل خوبان طبع موزون می‌شود

وایضا له

گیاه و گل همه از خاره سر برون کردند
ز اهل خاک ندانم خبر چه آوردند

نسیم خلد بخاک کسان وزد که چو گل
بریخته و بخاری ولی نیاز زردند

غبار تربت اهل دلم که همچو نسیم
بهر گلی که رسیدند روح پروردند

نشان اهل صفا بر بساط دهر نماند
مگر که مرده‌دلان آب زندگی خوردند

به پیش خنجر تسلیم سپر بنه عصمت
که اهل درد بجان انجمن جوانمردند

وله ایضا

کسی که جذب قبولش بپیشگاه کشید
چنین هلال نیاز و فلک بجاه کشید

ازین شکسته فرو مانده تر کجا یافت
اگر بلطف بخواندش درین پناه کشید

چو در ازل تو جان عهد دوستی بستی
دل شکسته مجروح را گواه کشید

گناه کار دم و شاد دم بدین که کاتب عفو
خط کرم همه بر نامه سیاه کشید

بسی عبد رسا کوس علم زد عصمت
درآ ز مدرسه عشقت بخانقاه کشید

وایضا له

کسی که روز امید مرا سپیدی داد
مرا نیاز درین چمن بپادشاهی داد

بپیش ناز تو زیب من گدای مده
به از جراحت درد دگر چه خواهی داد

چو من بجرم محبت گناهکار شدم
غم ایمن خط و منشور بی‌گناهی داد

اجل چراغ دل چو بداد التفات عشق کشید
بجز من همه اجزای تن گواهی داد

سعادت این همه سوز و نیاز عصمت را
گریه‌های شب و آه صبحگاهی داد

وله ایضا

لبش از دیده خندید و دل از بی طاقتی خون شد
چو جان محرم نبود آن دم روان از سینه بیرون

ندیدم خویش آمد براه عاقبت دل را
گر از آن سنگدل بیهوشانه یاد آورد مجنون

ز رشکش دیده می بردم بداغ و درد نومیدی
نگویش دیدم و داغی دگر بر درد افزون

روان شد در رگ خورشید در دوران سخن پیری
سخن در راه کو ای دل که وقت رفتن

ترا دیوانه روشن باد ای چشم از خیال او
کی لبهای خندانش را بادی جگر خون

نهم بر سر دل در غم بسی از دیده در گوش
ز مهوشی ندانم کز شیوه حال او چون

بدریای غم از کشتی عمر تن موج خون عصمت
ز گفتار تو گوش عالمی پر در مکنون شد

وله ایضا

لاله چون فصل بهار از خاک سر بر می کند
بر سر خاک شهیدان خاک بر سر میکند

باد نوروز از نسیم طره مشکین خطان
خاک را هر دم ز بوی گل معطر می کند

خاک خون آلود عشاقان عشق را ابر بهار
هر دم از باران رحمت گنج گوهر میکند

از قد سرو قدان باغ می آرد خبر
هر نهالی کز کنار باغ سر بر می کند

آنجا قدح از در جدایی گیرد وش | از شربت وصل تو کشیدن کی تواند
گر چشم محبت نکند راه نمایی | از دوست بمقصود رسیدن کی تواند
عصمت نشود از تو نگه دار رقیبان | خود ذره ز خورشید بریدن کی تواند

وله ایضاً

معشوق چو قدر نظر پاک نداند | گر خود شود عشق بیخش بنشاند
هر نخل که بی اصل بود صاحب بستان | دورش کند از میوه و دیگر بنشاند
مرید که نباید ره دوست ارادت | حیفست که آن عهد بپایان نرساند
از آن که شبی در غم شمعی نشود روز | از حال جگر سوزی پروانه چه داند
بی درد چو عصمت نسراید غزل عشق | خود زاغ سیه نغمه بلبل نخواند

وله ایضاً

مستان پاک رو که همی جان سپرده اند | از یک پیاله راه بمقصود برده اند
بر زاهدان بزنده دلی فخر می کنند | رندان درد نوش که مخمور مرده اند
تا از شراب عشق ننوشند جرعه | صد ره ز دست دل قدح زهر خورده اند

غافل مشو که خرده شناسان عقل را | در دیده کشان بیکده نادان شمرده اند
عصمت ز مفلسی کله کج کن که خسروان | گر کلید گنج بستان سپرده اند

وله ایضاً

ما راحت در غم و رنج از بوده اند | و آنکه بسوی گنج ره آواره نموده اند
زهاد غافلند که تا کی بزند سود | زانان که روی بر در میخانه سوده اند
از سر گذشته پای بمیدان نهاده اند | صاحب دلان که گوی سعادت ربوده اند
بر گیر پرده از ره زهاد خود پرست | تا بنگرند که چه شرف دور بوده اند
غافل مشو ز گفته عصمت که اهل ملک | گر حکایتی ز گدایان شنوده اند

وله ایضاً

من بیدلم که داغ او ز جانم چون رود | در اندرون سودای آن ماهم ز جان چون رود
عاقل ز درد غمگین و من ز فکر آن | دلسنگ کویش بسوی استخوانم چون رود
بار او چون دیده ز خاک رهش مالیده ام | خاطر که بسوی بوستانم چون رود
ای گل بویش چو خاکم بر ز خار محنت | بر سر خاک من آن سرو روانم چون رود

عاقل

دل ز عصمت کم شده وز دیده می خندد لبش — با چنین حالت بدیگر جا کنم چون رو دهد

وله ایضاً

ما ز غلامیت ای پسر دو ماه رو نکند — کسی دگر بغلط روی سوی او نکند

بوقت گشتم از چشم خلق پنهان دار — که تا چو من همه را مردن آرزو نکند

بسوی آتش دل پخته ام کباب جگر — ولیک ترسم ازان کش سگ تو بو نکند

بکوی عافیت اکنون قدم تواند زد — گر التفات بخوبان شده خو نکند

بدور نرگس مست تو چون کند عصمت — که خرقه را گرو ساغر و سبو نکند

وله ایضاً

مینکن زلف بر عارض که کار دل بجان آمد — کمن ز دیده لب شیرین که شوری در جهان افتد

باواز بلند از دل برآرم هر زمان آی — اگر بی قامتت چشمم بسرو بوستان افتد

خیالی بسته ام با خویش بهر میانش را — ولی مشکل رود خانه چو مویش در زبان افتد

میان ما و تو افتاده جان ما ترا ترسم — که چون جان رخت بر بندد جدایی در میان افتد

تو رخت خویش با عصمت بیازار و فغان افکن — که سودای وفاداران همیشه بی زیان افتد

وله ایضاً

نازنین را خوی خوش چون با ملاحت یار شد — هر که روی او بدید از عمر برخوردار شد

با وجود خوب رویان هر که بر جان او نهاد — عشق ازو گرد اندر روی حسن او پدیدار شد

حاصل از عمر جوانی روی زیبا دیدنست — وای مجنونی که زین دیوانگی هشیار شد

هر که روزی در ته دیوار خوبان سر نهاد — استخوانش عاقبت خاک همین دیوار شد

رخنه در جان غمزه نسوده عصمت شاد — هر کجا از تیغ ره روی دلی افگار شد

و ایضاً له

نمیدانم چه بختست این که چون فصل بهار آمد — هوا از دل بمن گلهای نومیدی ببار آمد

بصد خون جگر پرورده بودم دیده را عمری — که وقت گریه ام شبهای نومیدی بکار آمد

چه دانستم که چون آن بی نشان تیر جفا آید — مرا زخمی که آمد بر جگر زان رهگذار آمد

بهمراه سگانش خواستم سوزش روم سگ — بهر راهی سبک رو جان سگی کی در شمار آمد

زنم هیچ و خم زلفش بلای قصد جان دارد — گرسوی کاروانی دزد در شبهای تار آمد

چو روی شعله در جان زد برآمد نیز از دل — چو آتش در درون افتد فغان بی اختیار آمد

بصد سوز و غم ار گوید حدیث درد خود عصمت
بسوزد آن کافر بی رحم را گر استوار آید

ولہ ایضاً

هر جا که مرکب آن نازنین رود
بر روی و چشم من نه بر روی زمین رود

جان میرود چو می رود از پیش چشم ما
حیف آیدم که عمر عزیز این چنین رود

دل خون شد و بسوی لبش میرود بسوز
چون مور ناتوان که بسوی انگبین رود

عمری بر آستان ارادت شدیم خاک
باشد که یک دو روز دگر بر همین رود

عصمت چنین بر آتش و دوزخ نهد بحشر
کو داغ بندگی تواش بر جبین رود

ولہ ایضاً

هر نقش که در پرده اسرار نمودند
در آینه صورت دلدار نمودند

در وصف رخت پرده نشینان معانی
از موج غنچه همه دیدار نمودند

خوبان همه چون از رخ زیبای تو بردند
زانگاه همه آینه رخسار نمودند

با اهل نظر شعله خورشید حقیقت
از بهر تماشای رخ یار نمودند

عصمت ز خزان بود زبان بسته چو بلبل
گر روی تو بارش ره گلزار نمودند

ولہ ایضاً

همان ساعت که بحرم قصد خون کرد
امید عمرم از خاطر برون کرد

خجالت دارم از مردن خویش
که جان دور از تو چندین صبر چون کرد

بیوی مرهم اکنون چون توان زیست
که خون چشم رو سوی درون کرد

ز عشق آسوده بودم روزگاری
درین خون خوردنم غم رهنمون کرد

نه تنها جان عصمت سوخت کین درد
دل شیران بداغ غصه خون کرد

ولہ ایضاً

همه شب راه دل درد و غم گرد جگر کرد
ازین سودا نمی دانم شب من کی سحر کرد

چو می بینم رخش خود را که میدادم اثر کرد
مبادا او ازین با کس بخون دیده تر کرد

اگر گل را کنم پی داد از اشک غصه چشم را
سراسر خاک نومیدی مرا لخت جگر کرد

بدو در مهر روی او سخن پیچیده می گویم
که ز خنده انگ اشک مژه باید باکثر کرد

بهاران چون دل هر کس بگلزاری کشد عصمت
گریبان چاک در گرد و دل صد پاره در گرد

وله ایضاً

هرگزت میل خرامیدن بود
گر ز چشم گردی بران دامن بود

آمدی بر سیمتن جان در گداز
کان زمان بیچاره در مسکن بود

دیر تر گر رسیدم پی تو مرنج
گر اجل بود این گناه از من بود

گشته بهجران شدم کین رنج را
شربتی شیرین تر از مردن بود

بارسا خو گشت عصمت گو بیا
شیوهٔ چشم تواش روشن بود

وله ایضاً

هر محنتی که با من درویش میرسد
از دست عقل مصلحت اندیش میرسد

هر دم هزار ناوک خون ریز بر جگر
ما را ز فتنهٔ نظر خویش میرسد

چون خشم به زهر فراق آب میدهد
هر تیر غمزه که بر جگر ریش میرسد

دایم درون ما بسر تر محنتست
هر جا جراحتیست الم بیش میرسد

درویش نصیب عصمت اگر شد غریب نیست
از پادشه نصیب بدرویش میرسد

وله ایضاً

هر خوی که بر روی تو از زلف پریشان بچکد
گویی که ز شبنم قطره بر طرف گلستان بچکد

از کشت زار دل ما اگر به شادی برست
چندین که بر روی سالها از دیده باران بچکد

در حیرتم ار گویی او دیگر چه گلها بشکند
زین خون که با لعل تو از چشم درفشان بچکد

هر بیت تازه بر دلم از آن چشم شکون و گلها
گویی ز سوزش خون دل از نوک پیکان بچکد

عصمت عجب نبود اگر رو دیده گل و لاله
زین سیل خون که ز دیده ات از کوی جانان

وله ایضاً

هر جا قصهٔ آن زلف دوتا میگذرد
سخن اول ز پریشانی ما میگذرد

سینه با باد صبا بوی تر آن بخت کجاست
تا شوم خاک بر آن ره که صبا میگذرد

ای طبیب ار گذری جانب ما خواهی کرد
زود تر باش که کار دم زدو ما میگذرد

گو بیا تیر از طرف جان گست
ورنه زود از طرف سینه چرا میگذرد

یک حلقه از آن زلف سیه رخش باد
عمر عصمت همه بر باد هوا میگذرد

وله ایضاً

هرکه او رو بپرستان دارد — بر درش بو بپرستان دارد

همه را وقت جان ز دیدن اوست — آخر آن چشمه نیز جان دارد

چشم او ریخت خون ما و هنوز — همچنان تیر بر کمان دارد

قصد دشنام ماش در دل هست — این همه بر سر زبان دارد

کشت ترک خویش کن عصمت — نشنیدی ترا زیان دارد

وله ایضاً

هرکه او دیده بدیدار تو آموخته شد — جان و مان دلش از آتش غم سوخته شد

پرتو حسن تو جان و جگرم پاک بسوخت — آه از آن روز که این شعله برافروخته شد

گشته عشقم و چو شکر نمی یارم گفت — زان علم کارز این سر آموخته شد

به صد پاره چو پیراهن گل پردهٔ دل — گر بکار پیش پاره بهم دوخته شد

عصمت خسته غلامیست کز او رو نبخت — با همه عیب و قصورش بتو بفروخته شد

وله ایضاً

هر نسیمی که بر آن زلف پریشان گذرد — چنم آید که دگر بر گل و ریحان گذرد

همچو سبزه بدمید سرو سهی رخ زنگ — سرو نازم من اگر جانب بستان گذرد

چند پرسی که بر آن زلف سیه خال کرست — چون بود حالت مرغی که پریشان گذرد

بعیادت گذری بر من دلسوخته کن — تا بیوست نفسی بر دم آسان گذرد

خرم آن روز که چون بگذرد از دل مردن — عصمت آن روی نکو بیند و از جان گذرد

وله ایضاً

یوسف مصری که خلق از مهر او می سوختند — بر سر بازار سودای تو اش بزر فروختند

اول از عکس جمالت آتشی انگیختند — وز فروغ آن چراغ آفتاب افروختند

بر تن و دامان زبیده خلعت والای عشق — زانکه این کسوت بقد پاک ایشان دوختند

لذت سوز غم از رندان صاحب حال پرس — کاندرین آتش متاع هر دو عالم سوختند

در غزل گفتن چو عصمت زین فلک بیداد کش — مدعیان هر کجا این افسانه‌ای آموختند

وله ایضاً

سرو نازم من که عقل از عارضش دیوانه شد — آشنا ماکشته با ما از چه رو بیگانه شد

آنکه لعلش جرعه با ما بجای می فروخت — باز با رندان حریف ساغر و پیمانه شد

گشتی مرغی که بود وش آشیان در ملک دل — بر سر دام خسان رفت و اسیر دام شد

عاقبت سر رشته کارش بویرانی کشید — در محبت هر کرا پای دو ستان محکم نشد

عصمت از محبوب هر جای محبوبی وفا — زانکه بی لذت بود میوه چو بی آرام شد

وله ایضاً

برآمد دم که یاد آن گل سیراب می آید — بجای سیل اشک از دیده خوناب می آید

چو غم گر گریهای من بخواب ناز شد بخت — گرم دم را همیشه روز باران خواب

ز سوز آتش هجران روان شد آب چشم ما — هوا چون گرم می گردد بدریا آب می آید

نماندم دست پیش تیغ ابرویش — اگر دانم که بهر خونم آن قصاب می آید

چو عصمت یاد می آرد بخواب آن چشم و ابرو را — نماندم دست سوی گوشه محراب می آید

وله ایضاً

بلای عشق بهر کشوری که جا گیرد — ز سینه جان رود و جای آن بلا گیرد

مرا بهشت تر دامنی کشد ناگاه — بسوز تا همه روی زمین صفا گیرد

دلت که از همه بیگانه شد بسوی منش — فرست تا نفسی بوی آشنا گیرد

در آتشم چو عصمت از غم و نمیدانم — چگونه سوزم کان دود دل تو جا گیرد

صبا بگلشن کوی تو می رود گستاخ — ز خون آب دیده که پیش ره صبا گیرد

ز بس که بر تو نظر کش روشنی برد خورشید — ز خاک پای تو چشمی که توتیا گیرد

بر یکبار ره خاک پای تو خاک شد عصمت — چو نقلی که سر راه بادشا گیرد

وله ایضاً

بباغ آرزو هر کس گل مقصود می بوید — مرا از لاله زار دل گیاه درد می روید

بران راهش که روزی دیدم از روی و چشم کافر — خس و خاشاک آن ره را به آب دیده می شوید

چو می سوزم خیال یار می آید بدلجویی — درین خاکستر سوزان کباب خویش می جوید

بهر مکتب که او تعلیم ناز و شیوه می گیرد — مرا استاد عشق از دو حرف غصه می گوید

ببوی گلرخی هر کس بگلزاری شد و عصمت — ز خارستان بخت خود گل اندیشه می بوید

وایضاً له

آن دم که روح زین تن شبلی ز تن شود — چو داغ بندگی تو ام بر جبین بود

آن ساعتی که ما بتو دادیم دست عهد — یک پاک باز در همه روی زمین نبود

اندم که با یاد امانت در آمدیم | چون دل بر خزاین رحمت امین بود
زان پیشتر که عقل کند عهد دین درست | ما را بجز خودی خبر از عقل و دین نبود
روزی که خانه بر سر کوی تو داشت جان | آدم هنوز محرم خلد برین نبود
عصمت چو عشق همره ارکیجت جان بساز | کز پیش ازین بردن خویشتن نبود

ولہ ایضا

برخیز که درهای خرابات گشادند | زندان بسوی میکده‌ها رو بنهادند
این زمزمه چو در عالم ارواح در افتاد | بیهوش شدند و همه از پای فتادند
زاهد ز مسجد سوی میخانه دویدند | هر یک به امید کف حاجات گشادند
چون ساقی غیب از سر رحمت برافکند | پیمانه اول بمن سوخته دادند
عصمت ز مراد دو جهان خاست چو دامنت | محرومی ازان که طلبکار مرادند

وله ایضا

رفت عمر و دل خراب چشم جادویت بماند | خاک شد چشم و بخاطر حسرت رویت بماند
شاد زی اکنون که جان بسته ز شهر وجود | رخت بست و استخوان پیش سگ کویت بماند

بماند

جان.

جان بمهر چشم جادوی تو افشاندیم و دل | نیم جان در سجده محراب ابرویت بماند
چشم خون خوارت بیک تیر نگه تا حشر | مست ان غمزه بر جان دعاگویت بماند
چون پری [illegible] حیث دید عصمت با رقیب | چون فرشته رفت دیوی را به پهلویت

ولہ ایضا

چون رخ خط شد رخت غبار آلود | از دل عاشقان برآمد دود
قصد خونم مکن که آخر کار | گر پشیمان شوی ندارد سود
تا تو بند نقاب نگشادی | گره از کار عالمی نگشود
رخ نمودی و رفت کار از دست | عاقبت بین چه فتنه روی نمود
هر که محراب ابروی تو بدید | همچو عصمت نهاد سر بسجود

وله ایضا

چون غمزه تو تیر سوی سینه جان دراند | غم ز پرستن ندارد که در آن میان دراند
جگنند که خویشتن را فکند کباب اندم | کز کلبه گدایی چو تو مهمان درآید
بخیال چون نویسم حرکات آن نگارا | ز دو قلم چو مویش بسر زبان درآید

خجلم ز چشم مستش که به تیر او بمردم | تن خسته کی میرد که بتیر جان فدا
نفس از آن عصمت دم عیشی چو ندارد | نه به درخت میوه چو که خزان درآید

ولہ ایضاً

بر سر راهی که آن سرو خرامان بگذرد | سر که آن رفتار نازک چند از جان بگذرد
دم بدم زنجیر جنباند من دیوانه را | گر صبا ناگه بران زلف پریشان بگذرد
گر کشد روزی دو داغ خون که خود کردم تحمل | عمر نبود آنکه دور از روی جانان بگذرد
ملک دل برهم زدم گان هم دردل گذشت | شهر ویران گردد آن ساعت که سلطان بگذرد
حال خود میگفت عصمت باز میگوید بگوش | قصه موری که پیش سلیمان بگذرد

وله ایضاً

خوش از آنکه که چشم و دل در عالم اثاری نبود | جز تماشای جمالت دیده را کاری نبود
آن زمان از بهر حسن تو روشن بود دل | کاندرین آینه‌اش هیچ زنگاری نبود
کار دیده و دل با جمال غمت بالا گرفت | ورنه دل را پیش ازین قدری و مقداری نبود
خوش آن ساعت که بر روشد جان و غم خوش | عشق را در کوی جانان رونق بازاری نبود

جان مشتاق نصیب جان عصمت شد مگر | غیر از دور غم عالم دل افگاری نبود

ولہ ایضاً

کسی که وصف دندان در دو خوارزه نویسد | بود که نام من خسته بر کناره نویسد
بگفت آن لب و دندان رسد مصور عقلم | ز خون دیده هلالی چو بر ستاره نویسد
بیک کدام زنید خرده زر دو تو چشم | حکایت جگر ریش پاره پاره نویسد
حدیث مصحف حسن تو آیتیست بحو لی | گر کاتب از کشش سر سپاره نویسد
اگر تو بر سر عصمت گذر کنی بعیادت | طبیب درد دلم را اثر ز چاره نویسد

وله ایضاً

جگر خون شد از وحاصل همین بود | دلم بردی مراد دل همین بود
بسکت در کویت افگند استخوانم | مرا خود آخرین منزل همین بود
شد آسان مردنم در دولت عشق | بمرخود مرا مشکل همین بود
ز موج گریه‌ام جان بر لب آمد | مگر این ورطه را ساحل همین بود
نمودی روی و خون افشاندم از چشم | مراد از دیده سایل همین بود

برتت مردن ار سوزم عجب نیست / مرا در زندگی حاصل همین بود
غمت گر گشت عصمت سال‌ها شد / گر اهل دور ادا قابل همین بود

وله ایضاً

ورش از آن خورشید رو عکسی در آب افتاده بود / تا سحر بر روی دریا آفتاب افتاده بود
روز شد بر من شب محنت مگر ماه مرا / در خرامیدن ز طرف رخ نقاب افتاده بود
خواست تا آید بجان خار چشم خیال / مردم چشم مرا در خانه آب افتاده بود
او نه خار چشم وا ای کرد آن چشم سیاه / در خم محراب گویی مست و خراب افتاده بود
خواست تا عصمت به پند پیر دردی کش / جان ز بیهوشی بر فرش شراب افتاده بود

وله ایضاً

اهل نظر ز دیده مردم نهان شدند / یکباره تن بخاک سپردند و جان شدند
رفتند بلبلان خوش الحان ز باغ عمر / زاغ و زغن ملازم این بوستان شدند
ما پای بند تخت و اندیشه مانده‌ایم / مقبل کسان که همره این کاروان شدند
ما را بنامرادی و حسرت گذاشتند / ایشان بر آنچه می‌طلبیدند آن شدند

وله

عصمت

عصمت بکار باش غفلت چه حشمه / اشک راه کن که رفیقان روان

وله ایضاً

با اهل سلطنت اگرش پادشاهی داد / مرا غم و درویشی و گدایی داد
جگر ز رخت بسوی دیار عیش کشم / مرا چو زاویه در کوی بی‌نوایی داد
برادر جگرم دود غم نمی‌دانم / باهل درد بلا را که آشنایی داد
بهر دلی که غمش با درست شد پیوند / بخشش از همه پیوندها جدایی داد
ببخش تیر بلا جان نثار کن عصمت / بشکر آنکه ز تنگ خودت رهایی داد

وله فی حرف الرا

ای غمزه تو کشته بزاری هزار زار / مستی ز نیت چشم ترا جز شکار کار
از عارض تو بر رخ خور شد و ماه نور / وز قامت تو در دل سرو چنار نار
بر سپیدی استخوانم از این غم که گهی / باشد بر آستان تو آمم چون غبار بار
خون در دلش گره شود از رشک اگر رسد / از سنبلت بنافه مشک تتار تار
از اشک آتشین تره ام را صد آب روست / تا زد ورق گل بهار افتخار خار

این خون گرفته گریش در خیال تست — خوناب حسرت از مژه اشکبار بار
نالد سگ تو گر بجا نمانی از درم — کی بر بلا که یار ده به اختیار یار
باران بهار چیست که گل گشت میرود — عصمت بساط دیده بران رهگذار دار

وله ایضا

چون نقاب گل برافشاند صبا وقت سحر — خوش بود بر یاد ساقی جام می پیش نظر
میدهد ساقی بمستان جام عشرت هر نفس — لاله از حسرت قدح بر میکند خون جگر
شربت وصلت بسی قیمت آب حیات — یافته لعلت هزاران خرده بر تنگ شکر
یوسف گل میدرد پیراهن از دست نسیم — لعل ساقی میشود در عجب گل پرده در
دولت آنکس که روزی برکنار دیده اش — سروقدی را برحمت ناگهان افتد گذر
ثابت و سیاره در عیش از ادای مطرب و می — لطف کن وز نو رنگ بخش از دهان
اهل دل را لذت جان میدهد باد بهار — طالبا نظاره جانان می برد باد سحر
نو مطرب دل بردم می سوزد عود — آب باده می کند جاری از پستی بجر

ای شی عصمت ز هستی صحبت اهل کمال
نرگس ساقی ببین و نام هشیاری مبر

وله ایضا

دارم ز خوبان هر زمان در سینه داغی دگر — صد باره گشته دل ز غم هر پاره جایی دگر
روز اجل خاک مرا ای باد هر سوی مبر — باشد که از هر ذره بوسد کف پای دگر
داغ گمان خلق را امیدم این داغ‌ها — نبود جز آن ماه‌بان در دل تمنای دگر
ای کاش بودی از شهر هر ذره راه دیده‌ای — تا هر زمان در روی او کردی تماشای دگر
عصمت بجای آن صنم در دل نشاندی دیگری — این خانه گر روشن شدی از مجلس آرای دگر

وله ایضا

دیگرم در دل نمی آید غم یار دگر — چون صبا هر دم نشاید شد بگلزار دگر
ما بجان درمانده ایم از ناتوانی و آن طبیب — میکند هر دم دوای درد بیماری دگر
شد جان ما بر سر بازار جان افکنده ایم — هیچ سود از نمی آید ببازار دگر
دام زلفش را جهانی صید و آن کافر هنوز — برکشیده تیغ و می جوید گرفتاری دگر

گرچه در عالم دعاگو کم نمی آید ترا
لیک چون عصمت کجا یابی وفاداری دگر

وله ایضا

رخ متاب و بهر جان از ما جدایی کرده گیر / با دل افگاران اجل را آشنایی کرده گیر

می بجوش آمد بیا ای بت ناز من مگو / با حریفان هوااش بی وفایی کرده گیر

با من ای خلوت نشین بگذر دم از تقوی مزن / شور بختی را بجانات رهنمایی کرده گیر

ای که از نیکخواهات خاطر بطاعت میکشد / ترک بیش آر و بس از شاهی گدایی کرده گیر

زاهد از کوی ریا در کوی میخواران گریز / باده نوش و بی ضرورت پارسایی کرده گیر

ترک می گفتن بامید بهشت از عقل نیست / چند روزی هم در آنجا خود نمایی کرده گیر

وله ایضا

ای لبت خون ریز و مژگانت ز لب خون ریزتر / غمزه سحرانگیز و چشم از غمزه سحرانگیزتر

تا بتلخی جان سپردم بی تو دانستم که هست / برگ زهرآمیز و هجر از برگ زهرآمیزتر

تا چه خونهایی که ریزد گر دهد عین نگاه / چشم پرخون ریزه و اشک من از او خون ریزتر

باز بر قصد دلها کی در دندان کرده / تیغ مژگان تیز و تیغ کین ز مژگان تیزتر

عصمت اکنون دل بدو نه گر دهد / یار بی پرهیز و چشم از یار بی پرهیزتر

وله ایضا

منم ز دولت رندی بعاشقی مشهور / گرفته دامن یار و ز غیر کرده نفور

حلال باد می او را که گاه گردش دور / مدام نوشد و نبود ز چشم ساقی دور

منم ز دور تو امین ز سر گرانی بخت / کسی که می ننوشد کجا شود مخمور

دلم بروی تو تا چشم عاشقی بگشاد / ندید در رخ خورشید پی جمال تو نور

چه جوهریست که بسوزد ز تاب آتش عشق / اگر ز سینه به بوی رسد با اهل حضور

لب تو گر ز شکر خنده در حدیث آید / هزار نکته موهوم آورد بظهور

دگر ز جامه ازرق مجو کمال که گشت / درون پرده عصمت نمی شود مستور

وله ایضا

مرا چو تیغ زدی بر ره عدم بگذار / بریز خون دل و کار جان تمام بگذار

بخون رقم زده پیراهن مرا بر تیغ / بپیچ و بر سر خاک من آن علم بگذار

مرا چو نیست رهایی باد اگر روزی میرم / دو دیده بر کن و بر خاک آن قدم بگذار

غمش بتحسین خوشم آمدست ای بخت / ترحمی کن و ما را دمی بهم بگذار

گهی که زار و نحیف از جدایی روی عصمت | دو دیده بهر تماشای آن صنم مگذار

وله ایضاً

نوای بلبل آشفته و نسیم بهار | خوشست با می صافی و بوی صحبت یار

نسیم شست چمن را بآب دیده ابر | صبا بساط لطافت فکند در گلزار

بنفشه سر بتواضع فکنده اندر پیش | نشسته غنچه و گل بر سریر صد بار

صبوح شبنم بر روی گل روان باید | که گاه گاه نشان عرق بر آن رخسار

چو ساقی دولت و ندیم و بخت رفیق | وصال همدم و دل ایمن و سعادت یار

بحق خون دل غنچه و طراوت گل | بسر گرانی نرگس به آب روی بهار

که هر که جان بفدای چنین مقام نداد | بقول پیر خرابات زنده اش مشمار

چو عصمت ار بخوری جرعه ز ساغر عشق | بیک پیاله کنی صد هزار جان ایثار

وله فی حرف الزا

ای کینه پرست فتنه انگیز | از گریه زار من بپرهیز

بس یاد که عالمی بکشتی | از فتنه غمزه های خونریز

هر سو بکرشمه شد بخرام | در شهر دگر بلا میانگیز

در یک نظرم بکشت و جان داد | چشمت بعتاب و رحمت آمیز

شد از کرم دامنت بگیرد | دود دل عصمت سحرخیز

وایضاً له

ای لب لعلت نمک سینه سوز | ناوک چشم سیهت دیده دوز

شکل خطت هندوی آتش پرست | ماه رخت کوکب گیتی فروز

خال لبت راست زبازی شب | خاتم لعل آمده بر روی روز

سنگ جفا جز بسر ما مزن | زآتش دل جز جگر ما مسوز

عصمت اگر خسته آن غمزه | دیده در آن ناوک دلدوز دوز

وله ایضاً

باد دل افگاران مکن ای دلبر طناز | یک زمانم با سگان کوی او دمساز ساز

چشم من تا روی خوبان دید لعبت باز شد | جان ای دل بلا و چشم لعبت باز باز

از تن فرسوده من استخوانی هست | تا مگر بر صید لاغر افگند شهباز باز

نوبهارست و اوان جام عشرت خوردنست — ای صراحی باده ریز و ای مغنی سازساز

خسرو ملک سخن عصمت بشو دلپذیر — مرزبان کرده بگوشش حافظ شیراز راز

وله ایضا

چون دل آزار من از راه وفا برگشت باز — دیده نومید از رخش با دامن تر گشت باز

زار و روی اشک گردان پای او شوید چون — مردم چشم بخاک ره برابر گشت باز

جان بشادی میدهم گر دولت دردش مرا — بر سر راه وفا رودن مکرر گشت باز

خاک در خون اغشته گشتم زیر پا امیم چو اشک — دامن پاکیزه درچیده و زده بر گشت باز

عصمت از بوی وصالش زنده دل از سر گرفت — چون نسیم نوبهاری روح پرور گشت باز

وایضا

زار زار من بخون پرهیز — زما حق کردن این خون پرهیز

هر دل او در آتش میانداز — ز دود و سینه بخون پرهیز

گر از آه دل غمی نداری — زنجیر انگیزی گردون پرهیز

ولا گر میل جانبازی نداری — ز نکران لب میگون پرهیز

بپوشند اندرون با دوست عصمت — ز چشم مردم از بیرون پرهیز

وله ایضا

تا شد بگرد روی تو خط غبار سبز — از سیل اشک ماست بساط بهار سبز

شد سرخ روی بخت سیاه ماست — خطی که گشت بر رخ گلگون یار سبز

خضر بهار در طلب آب زندگیست — پوشیده است باد درین روزگار سبز

گویا زمین بزمرد آب خورده است — زان میدمد گیاه ز هر غنچه‌زار سبز

عصمت بسوز خرقه ازرق کنون که گشت — می ارغوانی و طرف جویبار سبز

وایضا له

رمضان آمد و ماست و خرابیم هنوز — جام می در کف و در بند شرابیم هنوز

عالمی روزه گرفتند درین موسم و ما — تشنگان لب ابریق شرابیم هنوز

خلق در طاعت و ما همچو صراحی شب و روز — همه در سجده جام می نابیم هنوز

روی بجای که از دست دل و دیده خونش — بی تو غرقیم که در آتش و آبیم هنوز

عصمت از روی تو محروم و تو در دست و کنار — خبرت نیست که ما در چه عذابیم هنوز

ولہ ایضاً

عاقبت سوزد لم سر در جنون انگیخت باز
یاد خوابم تنگها بر جراحت ریخت باز

باز گاه زخوی من برخ پریشان کرد زلف
صید دل دیوانه در هر تار موی آویخت باز

عشق در میدان خوبی ناشکار آغاز کرد
عقل چون صید رمیده از میان بگریخت باز

گاه می سوزم در آتش گاه می میرم در آب
لعل او تا آب و آتش را بهم آمیخت باز

از دم سرد آن چراغ عشق بازی مرده بود
عصمت از اشعار سوزان شعلها انگیخت باز

وایضاً له

غمزه ات چون تخت خوم خنده جان بخشید باز
تا زمانی دیده سیر آن روی پیاده دید باز

چشم او چون زنده دیدان صید پیکان خورده را
خواستم تا باز میرم زیر لب خندید باز

از وفاداری دل شادم که عمری در غمش
خون بسی خورد و بگوشش رازمی رسید باز

در خیال آن لب آب زندگانی یافت جان
خواست تا او شد رشهار زمین برسید باز

دی بخون ریزی قبا پوشید و شهری کشته شد
وه که امروز آن لباس کازی پوشید باز

هر سرشک خون که بر خاک رهش ریخت چشم
دست هر کس بر سواد دیده می مالید باز

باز ز افغان سگان یاری آید گوش
عصمت که مکرر از درد دل نالید باز

ولہ فی حرف السین

جفا که از تو دیدم ندیدم از کس
مراد من جان تو بودی و بس

کرم بر نیاید دم او لب راست
که در ناامیدی بر آرم نفس

شب تار پیش سگت جان دهم
که در راه او نیست فریادرس

گر از خویت آگاه بودی دلم
دمی خوردن خون بختی هوس

وصالت کجا در خور عصمت
که تو پادشاهی و او هیچکس

ولہ فی حرف الشین

ای بسا رندی که دردآلوده باشد گوش
چون بمعنی بنگری می عزیق رحمتش

گر بخاک افتاده در کوی مغان بی پری
خوار منگر چون نمی دانی راصل طینتش

کس ندیدانند که معنی در که این صورت است
ای بسا در گر صدف باشد حجاب قیمتش

سر بسلطانی فرو نارد گدای کوی تو
زانکه داغ پادشاهی باشد نشان دولتش

هر که روزی چون من از تیغ جدائی کشته شد
تا قیامت بوی خون آید ز گرد تربتش

دل کز از شرم گناه از ما جدا افتاده بود — راه ده یارب برحمت در پناه عصمتش

وله ایضاً

از غمزه گر تیرم زنی بر سینه پنهان دارمش — گاه از جگر آبش دهم گه همدم جان دارمش

پیش خیالت هر نفس از دل کباب آرم برون — در خلوت جان آتشی خواهم که پنهان دارمش

سر غمت را تا کنون در سینه پنهان داشتم — چون فاش شد یکبارگی دیگر چه پنهان دارمش

از دوری نا امید دل خون گردش یکبارگی — بر بوی وصلت تا بکی بر توف [illegible] درمان دارمش

گر دل ز من آواره شد گو شو من خاک کسی — آن به که تا باقیست جان در کوی جانان دارمش

یارب دل سرگشته را جمعی بخش از زلف خوش — تا کی چو چشم و زلف او [illegible] دارمش

دشواری جان دادن عصمت به هجران در رهت — پیش تو گر آسان بود من نیز آسان دارمش

وله ایضاً

آنکه خورشید چو من در طلب دیدارش — خاک ره گشت و نداد [illegible] در بازارش

قصه نرگس او روز مرا کرد سیاه — لاله را سوخت دل از رنگ رخ و رخسارش

توبه بگذار و در پستی مطلب راه خلاص — یافتی دولت جاوید عصمت دارش

اگر از درد او شوی کشته ببر نام دوا — لاف وحدت زده سرکش آزادش

بنده قامت دل از غمزه شمارش مجروح — سوخت از هجر تو جان ای سرو بالا گدازش

گر زند لاف صفا باد دست جام شراب — لب لعلت بدمی در شکند بازارش

اهل کعبه چو شد دل گشاده در پیش — طوف بتکده و میخانه برآمد کارش

از حیاتت بسر آمد جان [illegible] — ای اجل پیش تا راج بلا بسپارش

لایق بندگیت عصمت اگر نیست [illegible] — نام او گر شنوی بس بود این مقدارش

وله ایضاً

از درد خاطرم ز دل مستمند خویش — پیشم کی نالم از جگر دردمند خویش

ای شهسوار شد [illegible] — رحمی بکن بحال اسیر کمند خویش

چون بر ره تو خاک [illegible] — [illegible] مباد [illegible] خویش

جان مرا [illegible] تیغ بلای [illegible] — [illegible] خند خویش

عصمت بسوخت [illegible] انتظار — [illegible] بسایه سرو بلند خویش

وله ایضاً

وجود ناتوان از درد و رنج آن پری رو دل / مشو ای سیب تن مجروح در جان من آزارش

برو باشش بسوزم زانکه آتش را اگر دانم / که چون تو بلبلی ناگه هوا دارد بگلزارش

چو عصمت کشته کرده ز شمشیر فراق او / حیات تازه می بخشد نسیم صحبت یارش

وله ایضاً

خنده شیرین که زیر لب نهان میداردش / در سخن کش شکر پیش زبان میداردش

جان بچارم از آن لب شربتی خورد و برفت / شور بختی بین که شیرین زبان میداردش

قاصد آزار مردم نیست آن چشم سیاه / جادوی مستی و شوخی بر آن میداردش

از دل پاک من آن پاکیزه خوی آگاه / یار رقیب اندر حق من بدگمان میداردش

شب چو می آید سگ او دل بخوناب جگر / بر سر خوان محبت میهمان میداردش

دیده شیرین کن باشد که یابد چو بخت / بر درش کمتر ز خاک آستان میداردش

از شراب ناز مخمور است چشم مست یار / با قصد خون عصمت سرگران میداردش

وایضاً له

حیف آیدم که گرد خورشید گرد گوش / ترسم که دیده تا که روشن کند بروش

یکدم بر آستانش ای عصمت نهادم سر / تا بر دو دیده مالم پای سگان کویش

دارم دلی پریشان در خاک و خون فتاده / خو کرده خود را با داغ آرزویش

روزی اگر بپای ای باد رهروان کو / سوی من آر گردی تا جان دهم ببویش

شربت چه سود دارد چون آرزو را / زیر لب ار توانی جز نام آرزویش

ای طالع پریشان زلفش مرا سبب شد / تا جان گره ببندم در حلقهای مویش

هر روز بیره سر ره عصمت بسوز خود را / بادی مگر رساند خاکستر تو سویش

وله ایضاً

خون می فشانم از مژه اشکبار خویش / کارم فتاده خویشتن اندر نگار خویش

دست نگار بسته چو بنمود شاخ گل / یاد آمدم ز ساعد سیمین یار خویش

در بوستان چو دست نگارم بدید شاخ / شاخ شکوفه دست بشست از نگار خویش

دادیم جان بهجر و تن غم رسیده را / ماندیم با سگان در یار کار خویش

اهل دل اختیار بارباب دین دهند / عصمت بدست عشق ده اختیار خویش

خویش

وایضاً له

دل که نسیم تو داد دولت نوروز و بیش
درد کهن رفت و شد دولت نو برده ریش

تا نخستین نظر گشته آن غمزه ایم
بار بخون رنگین فتنه چو آهوی ریش

تا زره بر کشید چین تو خط گرد لعل
شد بصفت کلک جان بر سر پرورش

جان که چو پروانه بر شمع تجلی بسوخت
زنده شود بار چون باد دگر سوزش

گر دل عصمت نماند بار بفرسود بدرد
گر تو به پیکانی باز نهی دو ریش

وله ایضا

دی آمد و بیهوشیم محروم کرد از دیدنش
جان در تماشا برد از خواهم خبر سنجیدنش

از یک تماشا مردم و سیر شد نیم ساعتی
تا الکه عمری خواستم عمر از برای دیدنش

تا همدم او بود جان از رگی می تپید دل
واجب شد اکنون دور از او از رستنش

خورشید را که دیدن رویش میسر نامدی
بی وجه بودی سالها گرد جهان گردیدنش

عصمت بعالم هر که را چشمی برو بی بار شد
و سوارش آمد بیداران اورا ز جهان بوسیدنش

وله ایضا

دل آزاری که بیمارم ز چشم نامسلمانش
اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه پنهانش

برای آنکه سوزم دل از این حسرت که آمد وی
کباب خام سوز خود رسانم رنگ داغش

جهانی در شب تاریک زلفش راه گم کردی
اگر سر بر نیاوردی مه از کوی گریبانش

مرا در دل چراغ هاست از غم سر کشش
که مشهور است و دیدم سوز او از خلق پنهانش

دل گم گشته بجوئید خلقی در خم زلفش
نه جمعیت دلهاست در زلف پریشانش

عزیزا گر بود درمان که در دی در درون آتشش
چه داند قدر وصل آنکس که نبود درد هجرانش

سزاتر که نه عصمت زمحنت پرورش دارد
نه در ایام و شاد است چون اشعار سلمانش

وله ایضا

ولی که پاک نباشد حقیقت گهرش
کجا زیبا کی از او که آن بود جوهرش

بمهر وشش که زینم صحبت جنسی
که تا بحشر نشاند جم زخاک درش

جدا از اهل نظر پیش خلق پیدا کرد
روان چو اشک بیندازم از نظرش

بر آن درخت که در باغ عمر شبانی
چو اصل پاک نباشد چنین بود ثمرش

خوش است نظم تو عصمت چو پاک از خلل
گفته‌ام مردم کم ره تخلص دگرش

وله ایضا

دلا با هر دو حسرت یار می باش
بغم خو کن ز من بیزار می باش

مرا بگذار با خوبان دو روزی
تو دائم همچنین افگار می باش

بجان تا من بنومیدی دهم جان
تو خون افشان بکوی یار می باش

بروی آن پری خو کن بر من و چه
ز باغ عمر برخوردار می باش

من و آن ماه رو عصمت تو و شمع
بآب دیده شب بیدار می باش

وله ایضا

سرو نازم کز رحم نیست بر حال کسش
خاک راه او شوم باشد که بوسم دامنش

ماه شب چنانکه عالم خوشه چین حسن او
دانه دانه مانده حال او ندارد خرمنش

دی رقیبم گفت کان بدخواه را کشتن سزاست
گر خطا گفت این حکایت باد اندر گردنش

ذره گر با خبر بودی ز حال دوستان
خاطر نازک رنجیدی بقول دشمنش

دیده را بار دگر روشن کند یعقوب وار
گر رسد روزی بمن نکهت ز پیراهنش

وله ایضا

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلب کاری ترسابچه باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری
کافرانه شکن زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
ای سر نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افگن و زنار ببند
سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش

بعد از آن سوی من آ تا بتو گویم خبری
راه این است اگر بر سخنم داری گوش

توبه یکسو نه و ساغر مستانه طلب
خرقه بیرون فگن و کسوت رندانه بپوش

دین برافتاده و بیهوش شده دیدم رخش
تا رسیدم بمکانی که نه دین بود و نه هوش

محو گشت از ورق کون و مکان نقش وجود
نه پری ماند و نه آدم نه طیور و نه وحوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
از تف باده شوق آمده در جوش و خروش

بی نی و مطرب و ساقی همه در عیش و سرود
بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش

چون سر رشته ناموس برفت از دستم
خواستم تا خبری پرسم از او گفت خموش

نیست این کعبه که بی پا و سر آیی بطواف
نیست مسجد که در او بی ادب آیی بخروش

این خرابات مغانست و در او مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا نیز در این شیوه سر یک رنگیست
دین و دنیا بیکی جرعه چو عصمت بفروش

وله ایضا

سبوکشان سوی میخانه عزم کردم دوش / که سرخوشی دهدم غمزه شراب فروش

چو قصد میکده کردم تمام مست شدم / ردای عقل بیکبار کی فشاند از دوش

در آرزوی خراباتیان شوق آمد / شبیه خون جگر چون سبوی باده بجوش

چو از حریم زوایای قدس بگذشتم / سرود و نغمه آن مجلسم رسید بگوش

بعاقبت بگروهی رسیده شد کانجا / نه علم بود نه دانش نه عقل بود و نه هوش

همه کلیم صفت از می تجلی مست / همه بپای خم افتاده تا ابد مدهوش

ز پای و سر خرابات عاشقان بازم / بر آمد از جگر خسته صد نفیر و خروش

چو آه و ناله و افغان من ز حد بگذشت / ندا رسید ز جاوش غم که خموش

گرت سعادت گر ساقی جمال نماید / نخست چشم تعلق ز کاینات بپوش

چو یافتی بسراپرده تجلی راه / جمال یار ببین و شراب وصل بنوش

درون پرده عصمت نشین و تا هستی / حضور خویش بدنیا و آخرت مفروش

وله ایضا

خرابه وفا و دم و چشم بر خمار کش / ع / عشق ز رکش و در خنده شکربار کش

وفادار تو گشتم ز پرستی شیوه شد ادم / ش / ز تاکی می خواهی تیغ غمزه ز ارم کش

اگر چه من بنگاری نیسم از خورد همه ذلت / بکش در بیکسی ما بی برای بیگناهم کش

جگر بگشا و تیغ غمزه را از خوش آلوده / اگر کشتن هوس داری بتیغ ابروانم کش

همیشه چون نخواهم زیست دور از روی تو عصمت / نمی گویم بکش در بی کسی بی انتظارم کش

وله ایضا

گر تو در آینه خورشید ببینی روی خویش / همچو من سرگشته روز و شب شوی از کوی خویش

چون قد خود راستی از باب آن / رسم گر بازی بیاموز از خم ابروی خویش

عکس روی خود در آب چشم من پیدا شود / چشم من در روی تو حیران و تو در روی خویش

همچو گوی سرمیدان وفا افکنده ام / رو بچوگان آر و چوگانی بزن بر گوی خویش

گر ز هجران تو عصمت کشته گردد چون صبح / سوی او بخرام و بارش زنده دار از بوی

وله ایضا

عیب خرقه آشکارا شد کسی چون شیخ وش / منتبل انگور در بهای جرعه بفروشدش

ما ولی گر دست چون تو ساقی گیرد قدح / زهر اگر باشد بجای آب حیوان نوشدش

دل چو می‌بیند که خاست بوسه بر لب ... — چون صراحی از درون پیوسته خون گردد شدنش

تا نهان ماند زبان‌هایش از خشم رقیب — مردم چشم از گریه در گرمی پوشیدنش

عصمت از سر زنده می‌گردد جوی سد زخمش — گرچه آن بدکیش از کشتن کسی گوشیدنش

وله ایضا

گرد تاب شد زنجیر از زلف سمن سای — وگر نه پی که چندین چو اشد حلقه بر پاش

روی بابوی او زنجیر عمری یافت بلندی — گرفت او پای چندین کس که افتد در قد و بالاش

نه تنها من اسیر آن سر زلفم که او سر — بسی مجنون گرفتارست در زنجیر سوداش

بر او آب روان زنجیر تا در پایش اندازد — گریبان دیوانگی میکرد سر و از شوق بالاش

بدو در روی او عصمت حدیث زلف کم گو — گزین پیرایه مشاطه حسن عالم آراش

وله ایضا

عرق خون شد مردم چشم تر که دیدش — تازه شد مهر کهن دل را از نو رسیدنش

کشتگان از بس که خون خوردند از دست جلال — در حیات کس نخواهد زین که برسیدنش

من چو او از تیغ خون عشق می‌بیرم جدا — او از آن غمزه زبان از زیر لب خندیدنش

پیش هر خار مژه صد پرده از خون بسته‌ام — گر شود ناگه پستان زغبغب گل چیدنش

شمع من صد بار اگر خود در شبه جام صبوحت — باز چون پروانه خواهم گرد سر گردیدنش

راضیم گر دل برادر کوی سودائی کشد — چون ز روز خویش بسیار خواهم دیدنش

تیغ بر ناز او عصمت میکشد یار ای عجب — جبین در خاطر بخون پیدلان کوشیدنش

وله ایضا

هر چند گران غمزه زند تیغ هلاکش — تا حشر گل بر دمد از سر خاکش

او تیغ همی راند و من کشته آنم — گر خون من آلوده شود دامن پاکش

زیاده از آن غمزه خونخوار که بنود — از کشتن عشاق جگر سوخته باکش

مستی که بر آن دامن پاکیزه زند دست — در حشر بر سپند ز پیراهن چاکش

بر کشتن عصمت مژه را تیز چرا کرد — در خاطر اگر میل ندارد به هلاکش

وله ایضا

هر جا که جسته کرشمه که شد تیر نظرش — کمان غمزه کند زنده تیر و کرکش

تیر ز تیغ برانگیخته اندیشه از آن | که ز خون جوشی رنگ جگر و کمرش
غمزه ی تیغ کرد ابتش وه از رنگ رخش | یک پیک آب تر آن داد بخون جگرش
یک نظر کرد او دید چو من بحر است | در چنین حال ندانم ز که رسم خبرش
ذره یسوه رسیح آب و هوا گلشن حسن | تا نباشد اثر صحبت اهل نظرش
باغ را کرده ابر بهاری نبود | گل گشاید زدم چشمه و نسیم سحرش
قدمی جانب عصمت بزن از رو لطف | ورنه بسیار بجوی و نیابی اثرش

ولہ ایضا

یارب بپاکدامنی پیر میفروش | یارب براستبازی رندان باده نوش
یارب بسرخوشان خرابات کز نشاط | روز و شب اندر در میخانه در خروش
یارب بشادی می گلگون که هر طرف | صد دن بباده داده و نی ایستد ز جوش
یارب بپیر دیر که اهل نگاه داشت | در عین یار صادق و بر جرم پرده پوش
یارب بسحر غمزه ساقی که خلق را | از کعبه می برد بسر کوی می فروش
یارب بآه حسرت مستی که روح را | بر اوج سدره ناله او می رسد بگوش
کز جام دور عصمت اشه حال را | ان سرخوشی بده که نیاید دگر بهوش

ولہ فی حرف الغین

مردم از حسرت آن نرگس خونخوار دریغ | وز جگر خورده نم آگاه نشد یار دریغ
آرزو بود که میرم چو سگان در رهش | خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ
عهدها کرد و بیاری و بآخر بشکست | قیمت صحبت یاران وفادار دریغ
عالمی هلاک کند و صلند و مراست | چشم بخت زده محروم ز دیدار دریغ
بچه کم بخت که با آن لب خندان گه شد | گذرد رو عملی زاین دل افگار دریغ
بره اش گریه کنان مردم و از یار نگرد | نظری جانب این دیده بیدار دریغ
سالها سوخت در اندیشه خوبان عصمت | گر شد باخبر از عاقبت کار دریغ

ولہ ایضا

شمشاد خوش خرام تو کر بگذرد بباغ | بر نکهت عبیر شود باغ را دماغ
یک خنده زن بناز که در حسرت لبت | دلهای خون چکان دهد از غنچه گر بباغ
خاک تو نقطه بر ورق گل زده مثل | ابروی تو ز غالیه بر مه نهاده داغ
موی تو حلقه حلقه شب قدر عاشقست | افروخته زهجر بهر حلقه صد چراغ

حیف آدم حدیث لب با سیه دلان | کی دل دهد که طوطی طوطی رسد بزاغ
مگذار پی محبت خوبان بهار عیش | گر یکدم از زمانه میسر شود فراغ
در گوش ما و قصه عصمت مبر ز درد | گفتیم و بر رسول نباشد بجز بلاغ

وله فی حرف الفا

ای چین زحمت برون زاوصاف | بر چین تو دال قاف تا قاف
آید زخطای خود سیه روی | با زلف تو مشک اگر زند لاف
می تابد درون شیشه مشت | از تیرگی جهان نشد صاف
از درد سر شکست ما شانیت | هر قطره که بچکد از اصلاف
در دولت عشق رفت عصمت | آوازه عیش ما در اطراف

وله فی حرف القاف

اگر بوافق عشق بگوئی ترک علایق | گرچه نیاز نباشد ارادت دل عاشق
بسی وصل نیابی اگر خدای بخواهد | جسد و چاره مخلوق بی ارادت خالق
اگر تو در دنیا بی زرود ره حاصل | بر آنکه علم نخوانده است چه سود حل دقایق

دریغ عمر گرامی که بی تو میگذرانیم | همه مان ریاء و دوستان منافق
مدام ما به عصمت بگوئیت از بی آنست | که در نگاه بر دو نگر دخدمت لایق

وایضا له

بر هر کجا طلوع کند آفتاب عشق | ظاهر شود ز باطن هر ذره تاب عشق
مستانه جان شود که نیابد دگر بهوش | یک جرعه هر که نوش کند از شراب عشق
اسرار وحدت از دل دیوانگان طلب | زیرا که چیز عقل نداند کتاب عشق
مجروح سینه گرد در دیت و داغ یار | معمور کشوری که نباشد خراب عشق
دولت ز عشق جوی بصحبت که گنج عشق | رخ در کشیده است بزیر نقاب عشق

وله ایضا

واصل چه مراکز شیخ شهر بودی پاک | شراب لعل بهم آمیختی بر خاک
رود ابدار خدایا که اهل میخانه | بسی محتسب از تشنگی شوند هلاک
اگر سبو شکند آب باده روشن | بنای دیر طلسم از صدف شکست چه باک
حدیث لذت مستی و ذوق رندانی | لطیفه ایست که زاهد نمی کند ادراک

جهان بسوخت عصمت از بلای زبان — گر آتشش ز درون زد دود بر افلاک

وله فی حرف اللام

خوش است باده به دست در موسم گل — شراب صبوحی به آواز بلبل

نگاری پری روی خورشید منظر — شکسته کلاه و پراکنده کاکل

چنان بر رخ افکنده زلف مشکین — که بر روی لاله فکنده عکس سنبل

به رغم حسود در میان رفیقان — قدح کرده احیای دور تسلسل

به عشرت بخور باده و ساز مجلس — بجنبد سر خم بنای توکل

گر این دولت آنکس که دارد چو عصمت — بخندد بر اوقات اهل تجمل

وله ایضاً

اگر هزار بلا در دلی شود نازل — همه به سینه پر خون ما کند منزل

متاع درد تو با خود به خاک خواهم برد — گر از حیات همین مایه کرده ام حاصل

اگر به کلبه ما میهمان شوی نفسی — بسی کباب جگر برکشم ز آتش دل

خود از گذشته شوم همدمان جنازه من — کشند بر سر دشمن به نظاره قاتل

نگاه کردی تو گر جاودانه عصمت را — عبیر و مشک بخوناب دیده سازد گل

وله ایضاً

اقامت قبول نظر اهل کمال — گر یک تابش از رشک شود صاحب حال

تا ز گرد ره مردی سگی سرمه چشم — از پس پرده غیب نماید جمال

هر که خاصیت اکسیر محبت دریافت — یک عشوه گر دو گرد همه منصب و مال

آرزومند رضای خدا پسند — با چنین تشنه و دریای کرم مالامال

عصمت از روز ازل محرم اهل نظر است — گرچه دیوانه و رند است و پریشان احوال

وله ایضاً

ای حیات جز دل آن زلف و رخ آرد بخیال — تن به بیچارگی هر رنگ گذارد و به سال

دل ز مکر دست نیست که در پیچ و خم بند — شکر عیشت و ترا نیش هیچ نمی بری

شم از مکر میان تر چنان کش نحیف — گر خیالش شود اندک در ارد و خیال

دیده وزین شوق که سروی چو تو آرد بکنار — جو بهار رست رخ خوناب جگر مالامال

عصمت از پیش به رهایت زمی دولت — در بیابان اگر افتاد و زنی منصب و مال

وله ایضا

ای دهن تنگ تو شیرین مقال — موی میان تو سراسر خیال

بر سر کوی تو شده ملازم کرست — لعل تو سرچشمهٔ آب زلال

روی تو بر زیر تا ثابت از ازل — کاکل مشکین تو آشفته حال

از پی تاراج اسیران رخت — می نهد از غالیه بر لاله خال

هر که برد از غم هجر تو گرد — چشم تو اش زنده به بوی وصال

یافته از روی تو ره روشنی — می برد از قد تو سرو اعتدال

ره به چه جوی که چو عصمت بسوخت — دولت وصلت نماید محال

وایضا له

شانه دل هاست بر رفتار تو مایل — خلقیت بر افتاده آن شکل شمایل

سوز دل غارت زده و ای زجه دوست — گر یک نفس آینه شود با تو مقابل

در بادیه هجر که راهیست خطرناک — لی رهبر هرگز نکشی قطع منازل

ای دل برای صحبت هجران سنگ کرش — لی یار زنم خانه بیگانه چه حاصل

روی چو زر زرد و اشک چو یاقوت عصمت — بر خون دل و سوز درون شد دلایل

وله ایضا

تا روز حشر آن شکل و شمایل — هرگز نخواهد بیرون شد از دل

باشد که روزی دست خیالت — در گردن جان گردد حمایل

گر بر دل آید زان غمزه تیری — سازم چو جانش در سینه منزل

گر دل نیاید کام از دهانش — از جان شیرین دیگر چه حاصل

چون دل بمعنی نزدیک یارست — عصمت چه باک از بعد منازل

وایضا له

خیر باد ای همنشینان زین سرای آب و گل — گر حقوق صحبت دیرینه میخواهیم بحل

از صف رندان بصد زاری بحسرت میرویم — از بدی با شرمسار و از نکویی با خجل

با رفیقان عدم بار سفر بربسته ایم — توشهٔ راه داغ و درد و همنشین زاری دل

همرهان رفتند و منزل دور و مقصد ناپدید — مرکب تن ناتوان و ره چون دیده گل

عصمت از غم گریه شاد کن با بند سور — دست امیدش بدامان آل او متصل

وله ایضا

ای کاش کشی مش ازین چشم بلاجوی توام — ناکس ندانستی که من دیوانهٔ روی توام

کشی کری من زنم کی جوش میسری شود — باد از تو پنهان کی کسی می آورد بوی توام

از زخم تیر غمزه ات پنهان اکنون خسته ام — مست از ازل پیوستگی با چشم و ابروی توام

از گریه هر سو جوی ها کردم که تا او شد روان — در آب دیده سایه از سرو چون دلجوی توام

خود را چو خاک افکنده ام بر راه امید ای ملک — در دیده آمد که کی با سگ کوی توام

ای شاه خوبان رحم کن با داغ هجران گمشم — گرچه سزای کشتنم یا رب دعاگوی توام

از زخم تیر گلرخان زان در پناه عصمتم — کرده در پیکان خورده چشمان جادوی توام

وله ایضا

اگرچه جان نخواهم برد از رنج دوری که من دارم — ولی زین غصه بیچاره ام کز خوف رسیدن دارم

بصد چندین گنه فردا اگیم بر آتش اندازند — اگر دانند که در کوی تو گردی بر کفن دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خونها — چه دانستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

ز گریه تازه میدارم جراحتهای پنهان را — که اینها یادگار از تیغ آن سیمین بدن دارم

بر کم مژده داد اوست غمت صد بار و من میدادم — گر مشکل ام این دولت ازین طالع که من دارم

ز پنهان کردن داغم جگر بر جان همی سوزد — برغم دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم

ز عصمت تا کی برسی که شبها چند می نالی — سگ دیوانه ام کاندر سر کویت وطن دارم

وله ایضا

ای بر سر باز از بلا ریخته خونم — در آتش غم سوخته بیرون و درونم

با وصل تو هر جا کردی انس گرفتم — هجر آمد و انداخت از آن پرده برونم

هرگز من بخودم ز تیغ تو نبودم — از درد و مجروح درین حال که کنونم

بیرون ز سر کوی خودم گر کش کرد زنخت — کان خاک معطر شد آلوده بخونم

در پرده عصمت چو نشینم بد نامم — گز هر طرفی نام بر آید بجنونم

وله ایضا

از سر مسکین برانی ای که کشتی بر سرم — دل در آن عشق است و من در فکر یار دیگرم

بر سر آمد عمر با او بر سر پا از آمدی — دیگر از دیده نمی دانم چه آید بر سرم

لطف فرمودی و چون شمع از تو روشن دل شدم — زین همی سوزم که در پیش تو چون عذر آوردم

از درخت سرو سر گر در جهان کس بر نخورد — من درین فکرم که از نخل قدت کی برخورم
تا دل عصمت ز یاقوت لبت محروم شد — تلخ می آید بزیر لب حدیث شکرم

وله ایضا

اگر ز زلف تو بویی برد بباغ نسیم — بعاشقان باراوت کشد جان تسلیم
بر آستان تو هر چند کی که خاک شود — لب تراش بدهد روح در عظام رمیم
روایت دهن و رنگ روی روشن است — حکایت از دم عیسی و نار ابراهیم
اگر چه خلق جهانت بجان خریدارند — مباش غیر از حال مخلصان قدیم
مرا که با سگ کویت دمی بیاری زند — حدیث اهل بهشتش بود عذاب الیم
یکی بغمزه نظر کن که چشم مست ترا — مدام ناز و کرشمه همی کند تعلیم
مپرس قصه شادی ز خاطر عصمت — درون خسته ندارد خبر ز ناز و نعیم

وایضا له

از نار نار تو چه زدی در برابرم — از تو بجز نوشت تمنای دیگرم
بویی اگر ز زلف تو با مشام دل — بازم پریشان کند که چه سوداست بر سرم

روزی که غم تیغ فراقم کند هلاک — روح دگر دمد لب لعل تو در برم
از عنایت تو چو باز دهد بتربتم — از خاک تیره سبزه صفت سر بر آورم
هر گز ز گرد کوی تو آید نسیم صبح — هر دم نشان دهد بسوی فردوس اکبرم
یا رب هزار شکر که در روزگار غم — یکدم خیال یار نرفت از برابرم
مردم چو عصمت از غم و زان شوخ مراد خود — مقصود دل نشد بتمامی میسرم

وایضا له

از آن نفس که بدرد تو آشنا شده ام — حریف غصه و هم خانه بلا شده ام
ره سگان تو تا رفته ام بچشم نیاز — میان اهل نظر قبله دعا شده ام
چگونه قلب زر اندود خویش از آتش — نهفتم چو طلاکار کیمیا شده ام
از آن دمم که گدای در تو میخواندند — گذشته ام ز گدایی و پادشا شده ام
گواه عصمت من روز حشر در عرصات — همین بس است که با عشق مبتلا شده ام

وایضا له

ای گریه ترا چه شکر گویم — کز تست هزار آب رویم

بیگانه و آشنا بیکبار — دانند که من غلام اویم

ای دیده بجای آب خون ریز — تا دست ز دوستان بشوییم

آمد همه بوی آتش از دل — سر باده که از جگر ببوییم

کس نیست که شد نگیت عصمت — از غمزه بپرس من چگوییم

ولہ ایضا

اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم — خیالت را ببر ما ناکشد در پای دیوارم

همه بوی اجل می آید از ایام هجرانت — گزان شکلم جدا افکند و کرد از عمر بیزارم

مرا شورش جان بهر تماشای تو بس باشد — وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم

هوس دارم که بعلت برم جان دگر خواهد — که چون تیرم زنی بر سینه آن تیر تو بیکارم

بحق لا نگاهت از بازم حیات راه بنماید — ز سیلاب سرشک آن خاک را گویم بیادارم

سری بر آستانت نهاده ام من سنگ کویت — بدیدار از نمی آیم کمش در پای دیوارم

چو عصمت پیش از طاقت نمی آرد جدایی را — بدشنامی عزیزم دار خود خود کرده خوارم

ولہ ایضا

ای پرستش طاق ابرویت مه نو ناتمام — بر سر بازار حسنت یوسف مصری غلام

در بشد که آرزوی آن رخ و زلف افتاد — شام می آورد بر روزن و روزی آرد شام

تا ازان ساعت که بپرستم باو گرده ام — خون خود بر تو حلال و زندگی بر خود حرام

هیچ دانی با وجودت کیست قرص آفتاب — یک غلام تست بر اوج فلک خورشید نام

گر تن بیچاره عصمت را ببینی با خیال — یک سر مو را ندانی این که است آن کدام

ولہ ایضا

بجز دل هیچ غمخواری ندارم — بجز غم صاحب اسراری ندارم

چنان با کنج محنت کرده ام خو — که میلی هیچ گلزاری ندارم

بروی زرد و اشک گرم چون شمع — بغیر از سوختن کاری ندارم

گرای دل باد داری برد ز دست — غنیمت دان که من یاری ندارم

از آن روزی که من نالم چو بلبل — که زان گل بهره جز خاری ندارم

ز رنگ و بوی گلزارم چه حاصل — چو ره در پای دیواری ندارم

چنان گم شد دل از عصمت که هرگز
از او امید دیداری ندارم

بخون دیده گلها کشت عصمت بر سر گورت
بجز خار فراق اکنون از آنها بر نمی‌آمد

و له في حرف الميم

بخاک مسیح گو منزل نکردیم
که از گریه بگوشش گل نکردیم

فدا کردیم نقد عمر و زین گنج
بجز یک حاصلی حاصل نکردیم

بصد اندیشه مردیم و بر ویش
نگاهی بر مراد دل نکردیم

چو دانستیم پی سامانی عمر
چرا قطع ره این مشکل نکردیم

گر شد در پرده عصمت گرفتارش
بجای مست لایعقل نکردیم

و له ایضاً

بجام باده آن بهتر که دلق خویش بفروشم
چو من در خرقه نتوانم که عیب خویشتن پوشم

قیامت چون شهیدان جامه خونین بسیج آرند
نخواهد بود جز دلق شراب آلوده بر دوشم

مکن منع من ای زاهد ز مستی چون نمیدانی
که من از ساغر وحدت شراب شوق می‌نوشم

من از نام راد گیر صحبت کی بگوش آید
صدای نغمه بلبل بود نا خوشا در گوشم

یکی نظم خوش ای مطرب روان با دف و از عصمت
اگر در بزم میخواران کند ساقی فراموشم

و له ایضاً

بدل درمانده ام در چه کار خود نمیدانم
چو سازم چاره دیدار یار خود نمیدانم

بخون شربتی در خورد درد خود نمی‌یابم
بجز غم راحتی در روزگار خود نمیدانم

سیه شد روز از محنت درین شب سیج دوری
بر از نعل سمند شهسوار خود نمیدانم

رضا دادم بمرگ خویش کاندر خاطر یارش
غباری جز وجود خاکسار خود نمیدانم

بهر خارش ز صد پرده از خون جگر دارم
گزین گل بهره در ایام بهار خود نمیدانم

نمیگویند خورشید مرا در شب قدر آیت
من آن شب جز خم موی نگار خود نمیدانم

ز کویش گر بصد خندین جفا رانند عصمت را
من آن ای جرمی چرا اعتبار خود نمیدانم

و له ایضاً

بجام شربت عیشی ز عمر خود نمی‌یابم
گران لذت که زو می‌آیم از شکر نمی‌یابم

ز سوز قالب فرسوده بودم راحتی کزگر
کنون زان استخوانها غیر خاکستر نمی‌یابم

ز هجران سوختم یارب بر کم رهنمای کن
که سر جای روم سویش ره دیگر نمی‌یابم

من از جان سیر دان بد خو سوزم زنده نمیدارد
ازین با خیر او در دل جدا در دم نمی‌یابم

ولهُ ایضاً

باشد که دمی دست دهد دولت آنم | کافسانهٔ غمهای تو در پیش تو خوانم
مردم ز جدایی ستمی پیش خودم خوان | تا با تو دم شرح کرشمه‌ی تو بیا سانم
در دیده اگرم شبی به سرم آیی | دانی که شب غصه چه سان میگذرانم
چون شمع ز من راز تو بر سپند بکشم | من نیز چو تو سوخته از دست زبانم
وقت است که از پرده عصمت بدر آیم | سررشته بدان سان که سر از پای ندانم

ولهُ فی حرف النون

بر در میکده در دی کشی رسوا بودن | به از آنست که در صومعه ترسا بودن
با وجود قدح باده چو آب حیات | نتوان زنده بر انفاس مسیحا بودن
هر که در پای خم امروز نشیند حیفست | دیگرش منتظر وعدهٔ فردا بودن
حالیا باده به رندان خور و تنها منشین | عاقبت چون گذری نیست ز تنها بودن

عصمت اکنون که بدیر آمده‌ای می باید
وین برافتاده ز زنار چلیپا بودن

ولهُ ایضاً

تا دل بر آن دو زلف سیه کار بسته‌ایم | ایمان بباد داده و زنار بسته‌ایم
هر تیر زخم خورده که در جان شکسته | چون مرهمش به سینهٔ افگار بسته‌ایم
ما از ازل اسیر بتانیم و این نفس | تهمت برین دو دیدهٔ خونبار بسته‌ایم
هر کس به راه کعبهٔ مقصود رفت و ما | سوی سیاه‌زار عدم بار بسته‌ایم
تا کم شود که گریهٔ عصمت برای کیست | در پیش دیده از مژه دیوار بسته‌ایم

ولهُ ایضاً

برخیز تا بموسم گل توبه بشکنیم | این دلق پاره پاره به آتش در افکنیم
زاهد گناهکار نه بد مست و عافیت | ای صد هزار شکر که ما پاکدامنیم
هر کس ز لعل یار بکامی رسید و ما | بر ریش خویشتن نمی می پراکنیم
گر زاهدان به یکی دانه قانعند | ما خوشه چین نه‌ایم که ز دیگر خرمنیم

عصمت امید هست که در دولت عشق
روزی درخت عافیت از بیخ برکنیم

وله ایضا

برای یک نظر عمری بسر کردم درت گشتم
چو بیرون آمدی از دیده از خود بیخبر گشتم

چو سگ دیوانه گشتم بر درت گفتم که گردم
نمودی روی و پیدا شد ازان دیوانه تر گشتم

بتی هر که ای آدم ز دیده در کویت
چو دیدارم نشد حاصل ز در محروم تر گشتم

محبت را چه سنگ آدم از تأثیر این دولت
تو مجروب جان کشی و من صاحب نظر

چو عصمت تلخ کامیها کشید از حسرت لعلت
لب خندان نمودی باز دم تنگ شکر گشتم

و له ایضا

آه کز راه آتشین دود بر آمد از دلم
روز دم گرم دل شد چو تب غصه حاصلم

خاک من از شرشک غم برگ نخون [illegible]
غنچه از دو بشکفد تا بتابات از گلم

از تن خون کرده ام جان همراز خستگی
می رود و نمی رود مشکل تو از مقابلم

ای که ز بعد کشتنم وعده وصل میدهی
شهد بخنده کن که من تشنه زهر قاتلم

خواه برحمتم بخوان خواه بخشم تمکش
رو بسوی کراود دم کرد تو بهر بسملم

گر تو تیغ دشمنی صد خون عصمتی
شکر که کم نمی شود داغ وفات از دلم

وله ایضا

چو از علم و هنر حرفی بر دیدارت نمیدانم
بمکتب میروم هر روز و حرف عشق میخوانم

بروی صفحه هر خطی که کلکت میکشد [illegible]
خیالی بسته ام کان بر سواد دیده بنشانم

هر شب اشک خونین را بدو داده [illegible]
چو کلکت ساعی دوان [illegible] نمیدانم

چو درمان جستم از درد تو در [illegible]
کنون درمانم آن باشد که با درد تو درمانم

چو عصمت بر سر راهم نهاده [illegible] جان
گرنا که بگذری آن سر در پای تو افشانم

و ایضا له

چو شمع از سوز دل هر شب بگو بی [illegible]
گهی میسوزم از درد و گه از غم زاری کنم

عجب گر اشک گرم آتش بگیرد خانه چشم
گر او کم می نماید روی و من بسیاری کنم

زده در گلبدان [illegible]
بروی ش می روم هر روز و بر گل زاری

بگریش خانه مردم ویرانی کشد ترسم
ز بسیاری که شب در پای هر دیوار بنشینیم

بجای باده می نوشد ز جام از دو عصمت
مران خونابه کز زخم دل افگار میگیرم

ولہ ایضا

چه وصف گویمت ای ماه روی سیم اندام | گر از تصور چشم تو عاجز اند اوهام
بباغ اگر گذری اهل عقل نشناسند | که قامت تو کدامست و سرو ناز کدام
بتربتی که در و کشته محبت تست | عجب نباشد اگر بوی خون رسد بمشام
از آن نفس که کشیدند نقش چون تو بتی | ز شرم روی تو دیوار کرده اند اصنام
همه بعقل بیارند نام و عصمت را | سوای آنکه بدیوانگی برآرد نام

ولہ ایضا

چو در معراج روحانی بلند افتاد پروازم | گشادم دیده و دیدم که با جوش عشق می نازم
من آن فرخنده معشوقم که تا بشناختم خود را | گهی با عقل در جنگم گهی با عشق در نازم
تماشاگاه قدسم بدام عالم افتاده | بهر سوئی برم خاطر هم آنجا می کشد بازم
رخش بنمودم و دیدم ز سر آیینه رخساری | که در روی خویشتن منظر بهر جا اندازم
ولی دارم گران ساعت که با من عشق بی داد | گهی سرگشته میدارم گهی دیوانگی بسیار
بسی گشتم آن در فروزان گنج ناپیدا | اگر چه خود گهر آنم که ناپیدا شود رازم

بگویم هر چه در رمزیدم چه اندیشم ز رسوائی | کنون کز پرده عصمت برون افتاد رازم

ولہ ایضا

چون دل ندید بهره که ز دست تو جون تیغ | نام حیات بی تو چرا بر زبان برم
یکبارگی بتیغ هلاکم بریز خون | تا بیرم و گرانی خویش از جهان برم
تا هم نگون بپای سمندت غبار جوش | خود را بدین طفیل بر آن آستان برم
جائی که چون تو صف شکنی قصد جان کنی | نامردم ار بی تن خود گمان برم
عصمت چو سر نهاد بپای سگ تو گفت | حیف آیدم که نیت این استخوان برم

و ایضا له

چون پاک بازان هرگاه ارادت کاشتیم | از کشت زار آرزو حاصل نه برداشتیم
زین خاکدان همراه خود گنج و جاه رفت | سرمایه کونین را به رحمان نگه داشتیم
در چشم دل خواست تا زجوش شد اشک | از خشکی ای یمتان باران نیکی انباشتیم
ای مست جام دولت از روزگار آمد شکن | کین زرع مهتابی با نیز در سر داشتیم
عصمت ز بند دوستان می یافت روی از بخوی | اکنون یقین گشت اینکه افسانه می پنداشتیم

وله أیضاً

جگر خون شد ز سوز سینه جانم / دل از غم سوخت مغز استخوانم

غمت در بند خون من شد آخر / ز تنها غم قضای آسمانم

بگفتم درد دل پیش تو گویم / چو دیدم قصه کوته شد زبانم

ز دیوان خواستم وصف تو خوانم / ورق آتش گرفت و داستانم

بکشی گر ز ترک دل گرفتم / دگر گویی بگیرم ترک جانم

فغان است کز عصمت شب هجر / کر شهر از غصه بر هم زد جهانم

وله أیضاً

حدیث درد خود با او نمی‌دانم که چون گویم / گر چو خود می‌شوم چون دیده می‌افتد از آن رویم

نشان روی نسازش بسوزد گریه می‌ترسم / خیال سرو بالایش در آب دیده می‌جویم

بر آنک از چشمش نشیند بر رخش گرد می / کف پای نگارش را به آب دیده می‌شویم

ز سر آن نمی‌نالم که کویش چون سگان سر / گری روان مداتندم که من دیوانه‌ام

ز غم‌های همه عالم خلاصی داد عصمت را / من گرد زبان یار بعشق شکر چون گویم

وله أیضاً

خورشید را بسوز و دل از خون بیالودم / هر شب که آه و ناله بگردون برآورم

دور از تو چون ریگ دم گرم جان سوخت / در حیرتم که آه دگر چون برآورم

یارب برای سوز دلم آتشی درست / تا پاره کباب خود از خون برآورم

خود را به سنگ ساز بلا وقف کرده‌ام / تا خویش را بشیوه مجنون برآورم

سوز درون پرده عصمت متاع ما / هر آتشی که از دل محزون برآورم

وله أیضاً

دیگر از طعنه اغیار نمی‌اندیشم / گل بی چشم و از خار نمی‌اندیشم

زحمت از حد ببرای محتسب امروز که / مستم از مردم هشیار نمی‌اندیشم

برو ای زاهد خود بین و مرانید مگو / که من از عاقبت کار نمی‌اندیشم

بحرا ارباب ره نیست غم ناموسم / باده می‌نوشم و بسیار نمی‌اندیشم

بار ما خورد غم ره رهایی عصمت / ساقیا باده که این بار نمی‌اندیشم

وله ایضاً

خوشم آید آنکه دیگر ندهد اجل امانم — که روی ز مهر دل تو من خسته دل امانم

همه گرد هستی من رود از پی صنعت — اگر از ره ارادت که دمی بر ان بخوانم

بزنت جدای گر سوی چه بندی — نگر آگهی نداری ز جراحت نهانم

اگر از درون غمگین دم آتشین برآرم — دل عالمی بسوزد ز حرارت نهانم

تری روی و عصمت با میدان مرد — گرمتم شد خیال تو درون جانم

وله ایضاً

خرم آن وقتی که در دل مهربانی داشتم — دیده در راه سمند شهسواری داشتم

گرچه عمری زرد رو بیمار گشتم چون خزان — شاد بودم چون امید نوبهاری داشتم

بی‌نیازش گرچه در دریای غم بودم غریق — غم نمی‌خوردم چو امید کناری داشتم

تا به او بودم نمی‌ترسم از جور رقیب — با وجود گل کجا پروای خاری داشتم

ای رقیب از حال دور افتادگان یادی بکن — زانکه من همچون تو روزی اعتباری داشتم

یاد می‌آرم روز دوری و خون می‌خورم — آنکه وقتی در حریم وصل باری داشتم

خاک شد عصمت ز هجر و یار تن پرور درت — در دولت ماند که وقتی خاکساری داشتم

وله ایضاً

در عشق جز این هنر ندارم — گر هجر تو بی کدورت ندارم

جز دیدن زار و مردن از درد — از جان طمع دگر ندارم

از آتش گرم سینه حاصل — جز سوختن جگر ندارم

تا در قدم تو سر نبازم — رخساره ز خاک بر ندارم

بیهوش جانم از خیالت — کز رفتن جان خبر ندارم

سنگی به هلاک عصمت انداز — گر دولت بیشتر ندارم

وله ایضاً

چون غنچه گل ز دل خون بسته دارم — چون لاله بغیر از جگر خسته ندارم

سوگند بمحراب دو ابروی تو زر غسم — جز داغ دل و شرح پیوسته ندارم

غم وانده و تدبیر گشاد گره دل — من چاره این کار ز دو پیوسته ندارم

از نغمه بلبل جگرم چون نشگافد — چون طاقت یک ناله آهسته ندارم

اگر نیاورد وایت که غم رهگذر دارم
بروز وصل نمی جستم حیات از بهر دیدارت
بهنگام وداع ای غم زدم گم چند ربانشنی
خیالت رفت و عصمت را زرفتن حیرت از

تو باقی مان که من را نیست امید از عمر برگندم
جو رفتی از نظر کردی بهر که خویش خرسندم
که من نیز این سعادت را بصد جان
که بچون خاک سم خود را بپای او بیفکندم

وله ایضاً

ز دیده می خورم خون و درد دیدن نمی دارم
بخت رجوی دل پنهان بکویت میبرم
زدم الکه یا ر دمی بیارد بی در دمن
ترای پروانه سوز خود غنیمت دان که من باری
بسی خار غم از دل شکست از هجر چون عصمت

جگر می سوزدم از درد و نالیدن نمی دارم
دزد و برد روزگار احوال پرسیدن نمی دارم
دو چشم خون چکان برای نالیدن
بگرد شمع خود از دور گردیدن نمی دارم
گل عیش رباغ آرزو چیدن نمی دارم

وایضاً له

ز زخم هر تو چون پسته و زار شدم
هزار شکر که باری بدان نیاز دم

سگ تو ام بهوس آهوی شکار شدم
که از کشاکش دندان او فگار شدم

خاطر

بسینه غیر دل و جان مدار شمع حریمی
چه زندگی ده و آب حیاتم این ساعت
ولیل عزت سرو و سرای عصمت را

شمار کردم و زان نیز شرمسار شدم
که زخم خورده پیکان او دار شدم
که شیوهای سگان در تو خوار شدم

ولها ایضاً

سالها در خاکساری عمر ضایع کرده ام
هرکجا مستان شراب بی نیازی خورده اند
یارب آن دم کز میان خاک چون در حشرگاه
تحفه وردی بکوی رستان عشاقان برم
روی بخت کاه عشق آورده ام امید وار

دین زمان با صد خجالت رو براه آورده
من جو اهل حسرت از زخم جگر خون خورده
ورد و نومیدی برآید از دل آزرده ام
تا نه یی تازه کرده و جان غم پرورده
آه اگر عصمت نسازد محرم آن پرده ام

وایضاً له

سالها معتکف پرده پندار شدم
چون یقین شد که غم عشق تو جای دگرست
گاه در صومعه تسبیح گرانست خواندم

ترک دین گشتم و با عقل و خرد یار شدم
گرد هر کوچه و دان از پی این کار شدم
گاه در بتکده پابسته زنار شدم

ز هجران کشته شد عصمت که زن بر سر خاکش … چو عیسی مرده را بر سر ماتی و ره جان آتشش

ولَه ایضاً

عاقبت در کویت ای نامهربان باز آمدیم … تا ترا بپرستیم از هر دو جهان باز آمدیم

در خزان بودیم چون بلبل حزین و تنگ دل … چون بهار آمد بسوی بوستان باز آمدیم

هر کجا بودیم مهر تو در سینه بود … پشت اینک با همان مهر و نشان باز آمده

خاک این در تا قیامت توتیای چشم ماست … تا بپنداری که ما زین آستان باز آمدیم

گرچه چون باد صبا گشتیم در هر کشوری … بر درت بیچاره و زار و ناتوان باز آمدیم

سالها در ورطهٔ غم مانده بودیم این زمان … رهنمایی کرد بخت و بر کران باز آمدیم

همچو عصمت پارسا بودیم عمری وین زمان … لاابالی بر در دیر مغان باز آمدیم

ولَه ایضاً

عمری ز دیده سیل محبت فشانده‌ایم … تا در زمین دل چو تو سروی نشانده‌ایم

نزدیک تو مردم چشمی دیگران … با همچو چشم بد ز رخت دور مانده‌ایم

چون آب دیده را ز محبت نکرده‌ایم … زین جرم سالهاست کش از روی رانده‌ایم

از تیغ دیده پیش بتان نیک بسته‌ایم … تا حرفی از صحیفهٔ مهر تو خوانده‌ایم

عصمت که از فراق تو شد کشته بالست … چون خونبهای خویش ز لعلت ستانده‌ام

ولَه ایضاً

گهی زمانه ز هجران باری می‌کشدم … گهی فلک ز غم انتظار می‌کشدم

بروز وصل تو گشت ذوق دیدارم … کنون تصور آن روزگار می‌کشدم

گدای غارت هجران شدم گر اکنون … که آرزوی رخ شهریار می‌کشدم

بیاد لعل تو خون میخورم چو میدانم … که آن شراب بوقت خمار می‌کشدم

رها نکرد اجل تا بوقت راندن تیغ … ز پیش سر پیچم چو زار می‌کشدم

بهر گلی که نظر می‌کنم خزان فراق … چو بلبل از هوس نوبهار می‌کشدم

نه دید عمر گرامی و منند عصمت را … اگر بتن شود این که یار می‌کشدم

وله ایضاً

گدا این دل که دور از یار سرگردان نیم … گدا این تن که از هجر تو بی‌جان نیم

رخ چندین بسر گر باغ جوانی سرو را … بجز خاشاک و خار او در بستان

غنیمت دان دمی عیش از سر ارزانی ساقی   که در کار جهان دیگر سر و سامان نمی‌بینم
جهانی از نسیم وصل خرم بود و این ساعت   درون سینه‌ای آتش هجران نمی‌بینم
بیار و نعمت دنیا سه دل بعد از این عشرت   که این غمخانه را دیگر سزای آن نمی‌بینم

وله ایضا

گر این دولت دهد دستم که کام خویش از او خواهم   به از مردن نمیدانم کدامین آرزو خواهم
رقیبم گر پیام آید که از دنیا چه میخواهی   کدام حاصل عمر و غم آن ماه رو خواهم
تیغ کین اگر صد ره بری بیداد بندم   من هر روز نتوانم که او داغ نکو خواهم
دشرح سوز دل گر لب بدر بندم گر این آتش   چو شمع گر زبان بر دهنوز این گفت و گو
گر و شمشیر بر گیرد که ریزد خون عصمت را   بصد منت دهم جان و بقای عمر او خواهم

وله ایضا

گر ز هجران تو تیغ اجل آید بسرم   بیرم و درد سر خویش بکویت ببرم
خانه دیده ام از آتش دل سوخته شد   گر خیالت شود آزرده ز تاب نظرم
تو بجورم ز در خویش همی رانی و من   میروم وز سر حسرت بقفای نگرم

در دایه وقت بپای الکم از چشم ولی   گر رسول تو بجان با تن آید خرم
سکت از ناز عصمت نهان اند و گفت   سر خود گیر و زین پیش مده درد سرم

وله ایضا

کشیدم درد هجر و توبه کردم   که دیگر گرد تنهایی نگردم
چنین کز زهر غم جان شد بیکار   چرا اول همین شربت نخوردم
چو شمع هر شبی در گریه تا روز   گواه سوز دل رخسار زردم
چراغ عمر می‌ترسم که ناگاه   بمیرد یک شب از دمهای سردم
نمودم راه تنهایی بصحبت   بجای خویش کردم هرچه کردم

وله ایضا

ز یاد گران شیوه در دشت بردیم   دیدیم در آن شکل و چنین راه بردیم
رفتند رفیقان همه از راه سلامت   ما بر سر ره خسته و افگار بمردیم
بردیم در امید تماشای تو عمری   آخر بجهان سایه دیوار بمردیم
شاید که ملامت نکند ما به پسند   کز حسرت خوبان جفاکار بمردیم

در صومعه کردیم بسی دعوت عصمت | ور قصه آن چشم سیه کار ببردیم

ولہ ایضاً

کاشکی ز بودی شهر جدائی کشتنم | تا نبازاری در چنین خواری ندیدی دشمنم
باغبان کر در ته دیوار گلزارم کشد | دور از آن رو کر کشد خاطر بسوی گلشنم
راه آب دیده داران خاک باید ای سحر | زانکه رسوا کرد باز این دیده دامنم
چو ز دست دیده دل را در بلا افکنده‌ام | بارش از انجام آن رو خون دل کردنم
کر جگر بر خون نیستان می روم بی او چو گل | خار هجران میکند صد چاک در پیراهنم
شهسوارم کی خبر آمد باز تا دیوانه وار | خاک و خون آلوده خود در ابر سر راه افکنم
کی شود عصمت بعالم تازه دوران خلیل | تا بتانی را که ناحق می پرستم بشکنم

وایضاً

کشم دو دیده ز سر تا کی این عذاب کشم | گریخت بر رقیبان و اضطراب کشم
ز هجر روی تو صد میل آتشین هر روز | بچشم خویشتن از تیغ آفتاب کشم
ز گرمی دل من خلق را جگر سوزد | اگر ز سینه بر آتش این کباب کشم

ز جام غصه اگر خون دل توان نوشید | چرا بهیچ در و سر شراب کشم
ز جرم دیده و دل سوختم چه دانستم | گر من ز طالع خویش این چنین عذاب کشم
بلا و غصه بردیم مراد در کشاد | ندانم این همه را از کدام باب کشم
شبی خیال تو عصمت بخواب دیده و داشت | گزین هوس همه عمر انتظار خواب کشم

ولہ ایضاً

لب لعل و نوازت بعتاب کشت بازم | نگر شمه جوادی حکمتم کر جان نبازم
ز لب و ز غمزه داری دو بلا بقصد خونم | چو ز غمزه می برم جان مژه میکشد بنازم
نیاز می دهم جان ز تبسم نیازت | ز تو تا نازا کر نباشد بکجا رسد نیازم
بدو قبله کرچه بودم همه عمر سجده لیکن | ز سجود خاک پای تو قبول شد نمازم
خوشم از تیغ نازت شهید کشت عصمت | که بدین بهانه فردا بحبت تو نازم

وایضاً له

میکشد چشم سیاه تو بشوخی بازم | من در آن شکل که بینم و جان بی تو بازم
حاصل از عمر جز این بود که میرم ز غمت | زنده کردی به لب لعل و بکشی بازم

من که بدهان تو نسازم چه کنم / چون ترا هیچ ندیدم بعدم می‌سازم
در هجران تو در تاب و تنم سوخته چو شمع / چون شدم سوخته در آتش دل بگدازم
عمرم از هجر تماشای تو می‌باید و بس / ورنه با روی تو با عمر چه پردازم
لعل دلجوی تو با زم سخن جان بخشد / چشم خونریز تو هر بار که کشد از نازم
یک رهای دوست بنزر سی عصمت بخرام / کز همه عمر باقبال غمت می‌نازم

وله ایضاً

ما زندهای سپر بر روی آب افکنده‌ایم / خرقه و سجاده در جام شراب افکنده‌ایم
بر لب دریای یک رنگی بسیلاب فنا / رخت هستی شسته و بر آفتاب افکنده‌ایم
از نگهبانی کنج نیستی غافل نه‌ایم / در دو زد و بکیت از آن خود در اخواب افکنده
در حقیقت ما جمال خویش می‌آییم عشق / ما رخ چسن شاهد معنی نقاب افکنده‌ایم
محو عصمت هر کجا ذکر جمالت کرده‌ایم / عالمی را زین سان در اضطراب افکنده‌ایم

وله ایضاً

ما بصد حسرت و درد درین شهر مقیم / آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

ره با عدم و با زند بصد حشمت و ناز / ما نه‌ایم بجز غصه و غم یار و ندیم
سیم اشک از پی آن دارم و رخسار چو زر / کان صنم همدم آنست که دارد زر و سیم
عاشق آنست که چون بندگی از روی چو ماهت / هم بخاک سر کوی تو کند جان تسلیم
عشق از عقل همی ماند عصمت ز رقیب / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

وله ایضاً

ما از آن روز که علم نظر آموخته‌ایم / بجمال تو که چشم از دو جهان دوخته‌ایم
مفلس حلقه سودای تو زانیم که ما / حاصل دو جهان بهر تو بفروخته‌ایم
سالها در شب تاریک جدائی تا روز / ز آتش روی تو شمع طرب افروخته‌ایم
هر کجا شمع جمال تو دلی سوخته است / ما چو پروانه ز اندیشه آن سوخته‌ایم
عشق ورزیدن عصمت تو آموزی مست / ما نظربازی و عشق از ازل آموخته‌ایم

وله ایضاً

ما کسی را بتو ای ماه برابر نکنیم / ور ز غم جان برود دل بتو دیگر نکنیم
ادب آنست که گر تاج نهی بر سر ما / خویش را با سگ کوی تو برابر نکنیم

بیان سوختم گرچه گشته چون شمع	گرانشم ز نی زندگی بسر کردم
جو عصمت از سر عشق سر نهد بر باد	بطعن خلق چرا ترک این سر گیریم

وله ایضاً

من بروی تو بچشم دگران می نگرم	گر دران آینه بیننده خبر دگرم
تو ندیدی بخود از خویش از آن بیخبری	من ترا دیده ام از خویش از آن بیخبرم
نظر پاک مرا سهل مبیند ار که من	روزگاریست که پیوسته اهل نظرم
هر که با سوز تو در دل نبود کی داند	که از آن لب نمک آلوده چرا تشنه جگر
شیوه چشم گرانیست عجب نیست که من	باز در سرا شوم و برده عصمت بدرم

وله ایضاً

همیشه سینه را از ناوک غم ریش میخواهم	بلا را بر دل از روز ده مردم بیش میخواهم
ز دو دست هرکجا داغیست کز غم رو در رش	بصد منت هش [illegible] میخواهم
همین میدانم از ایمان که تا باقیست جان در دل	قتیل غمزه خوبان کافر کیش میخواهم
بگرد کعبه وصل تو هر کس حاجتی دارند	من مسکین خلاص از عقل و دوراندیش

برده از روی چو خورشید برافکن نقشی	ماه گردیش نظر بر ره او زین نکنیم
مطرب آن دم که بنام تو سراید غزلی	حیف باشد که دامش همه بر زر نکنیم
عصمت آن خرقه و سجاده که در گردن ماست	کی توانیم گرو در می و ساغر نکنیم

وله ایضاً

ما زگدایان توانگر دلیم	گرچه چنین کم ز دلی جاهلیم
عالم جان مسکن و ماوای ماست	مانده ازین خانه و آب و گلیم
گرچه جداییم بصورت ز دوست	چون بحقیقت نگری واصلیم
با همه گمراهی و بی حاصلی	خاک ره همت اهل دلیم
داغ غمت همنفس عصمت است	تا تو نگویی که ز تو غافلیم

وله ایضاً

من آن نیم که گدای دل از تو برگیرم	ور از نظر بروی صد دم دگر گیرم
بروی زرد و سرشک چو لعل میخواهم	که خاک پای ترا از زر و گهر گیرم
بروز هجر همه خون دل خورم شب‌ها	بیاد لعل تو هر ساغری که برگیرم

پایان

گدای بیکسم چون عصمت از لعل تو دشنامی
نیرزم گر نمی‌بخشی درون زشکر خوانم

وله ایضاً

هر طرفی دیده‌ام وار تو نشان یافتم
تن به بلا که دادم و محنت جان نیافتم

شکر خدا که بی ترا حاصل عمر خویشتن
غیر دل شکسته و درد نهان نیافتم

حاضر هم شدم و پس ای همه جهان غم
جز دل خام سوز خود بر سر خوان نیافتم

گرچه ز برتو رخت شهر بر آفتاب شد
دیده خون گرفته را در خور آن نیافتم

تا ز فریب غمزه شد عصمت اسیر گلرخان
هر طرفی که رفتم از فتنه امان نیافتم

وله ایضاً

می‌سوزم ز درد و محرم رازی نمی‌یابم
بغیر از ناله و آهم بر آتش می‌زند آهم

بشب بر بی‌سپای شمع بر بالین دردمندان
گر سوز دل گری آموزی شب از چشمان نخواهم

بسان رشته شمع از غم مردن نمی‌سوزم
بیابانی می‌رود اشکم از این اندیشه دریا

خوش آن وقتی که می‌دیدم بچشم حسرت از دورش
کنون شربت دیدارش هم نمی‌یابم

بعیش تلخ خود خو کن مجو کام از لبش عصمت
ز مرهم نوش دارو ده جای شکر یابم

وله ایضاً

هجران رسیده در آید وی چاشنی غم
گیرند شربت دولت در دو گیتی کم

در آرزوی روی تو هر روز آفتاب
شوند تا تیغ جدا یکند زهم

بسیار خورده چون خیال دهانت
گم کرده راه و روی نهاده سوی عدم

دارم هزار پاره دل زار مستمند
هر پاره نشانه تیر هزار غم

عصمت چو کشته شد شرفی باشد ار زند
بر تربتش ز پیرهن خون چکان علم

وله ایضاً

هر زمان چون سگ دیوانه در آن کو گردم
با امیدی که به رویش نظر او کند زنم

بدرم جامه ز هوش بیشم هر بار
گر به بالا نگه آن سرو پری رو نکند زنم

بار آیم از آن سو که به منم روی ش
وانگه از بیم رقیبان نگر سو نکند زنم

دم بدم خاک کف پای سگ او گردم
تا چمن قدمش با نظران کو نکند زنم

سازم از دود جگر صد خم محراب خراب
با نظاره آن طاق دو ابرو نکند زنم

زان میان شد تن فرسوده جان از محنت
گر نهان کردم اگر پهلوی یک سو نکند زنم

محو عصمت گذرم از همه خوبان لیکن / نتوانم گر از آن شوخ جفاجو گذرم

وله ایضاً

ای غمت در جان شیرین کرده جای خویشتن / پادشاهی گشته مهمان گدای خویشتن

خون نگوای گشت ای مه لعلم ده ساعتی / تا از آن لبها بستانم خونبهای خویشتن

درد دل افزون شد از حد ای اجل دو باره‌ای / چون بجز مردن ندیدم من دوای خویشتن

گر ز غم جان بر لب آمد رو مکن با او یکی / تا درون دیده بنشاند بجای خویشتن

گر نهد بار سر کوی تو عصمت یک شبی / تا سحر بر دیده مالد خاک پای خویشتن

وایضاً له

ای ماه شاهوشی و طرح در حریم جان مکن / چون آتشم در دل زدی از دیده دود من فشان

در محشر ایام دلم چون حاجب زمان بری / تاراج سلطان چنین در کشور دوران

چیست نخل تو نشست بر روی چشم چون / خورشید عالم تاب را با خاک ره یکسان

از روی مهر تو ام مرهم چه بندی بر دلم / گر زنده میخواهی مرا این درد را درمان

من خود با دل غمزه جان خواهم سپردن تنگ تو / بر خون چون من بیدلی تیغ بلا از زلف مکن

دل از قد و زلف رخت بر سبزه و بر سرو و گل / گو شاد باد غم و گر قصد چنین کسان مکن

غربت عصمت کاشت آمد بهم بی‌کسی / گر هیچ نومیدی مدم زین وصل را هجران

وله ایضاً

ای طاق ابروانت از انگاه مستان / وی خاک آستانت ماوای بت‌پرستان

آخر و بدرج لعلت بستم دل ولیکن / کی زان دهان بر آید مقصود تنگدستان

کس را جراحت دل زان لب نیافت کامی / هرگز طبیب نزد به حسرت بتن از دستان

عشق آب رو ندارد ای آه دردمندان / ای خسروی ببخشد لب ای دهری مستان

عصمت بزم رندان ساقی گر او نباشد / ای کر حیات بخشد از دست غیر مستان

وله ایضاً

ای لب را شیوه خون ای جنایت تحسین / کار چشمت کشته در فراق زلف او دیدن

چون نبات را خیال آرزو کردم بلب / گفت این بار دیگر تا به خیال گم کن

آن دهان زرنگ یارب چه سرّیست بهم / گرچه شور آید نمک در انگبین الکن

دل ز سهم تیر مژگان برد در نفت گریخت / زانکه در شب می‌توان از کار زان گمکن

رفت عصمت بر درت گریان و گفت ای گل‌عذار	تا کی آب روی خود بر خاک خواهی ریختن

وله ایضاً

اگر در غم هجران بسر غم توان بردن	ازان بهتر که یکباره بباید انگبین خوردن
بجرم مستی ای اجل زد دم کشتن مرا	بیا که بعد از نیم روزه بگیر قبله آوردن
تیغ زن قتلم بی‌سبب قتیل مرا او کردن	گر جان دادن بباید باشد روح بردن
ازان خاک رهم ای باد ره وده که نگاهم کن	گر آن روی نخواهم نظر سوی دگر کردن
بیار از مردم دیده بروی همگنان عصمت	گر گریه دیده نی بباید مردم از دیدن

وله ایضاً

با سگ کوی توام شرط چنین است که من	پیش او میرم و مقصود همین است که من
بر سر راه تو خاک شوم در قدمش	کان زمان گنج لحد خلد برین است که من
بر سر خاک خود از کسی می‌شنوم	گرچه از طالع برگشته یقین است که من
با چنین بخت نگون لایق دیدار نیم	لیکن از رحمت امید چنین است که من
بدرم پرده عصمت چو تاراج غمت	همه آفاق چنین بی دل و دین است که من

وله ایضاً

به پیش تیر تو خواهیم جان سپر کردن	غذای روح ز خونابه جگر کردن
تو آفتابی و از غایت صفا که تراست	دلیری نتوان در رخت نظر کردن
ز شرم روی تو خورشید بر نمی‌آید	در آفتاب نشاید چراغ برکردن
شب وصال تو خواهم ز زلف بشکست	گره گشادن و شب را درازتر کردن
بسوختم ز دم آتشین صبح هنوز	نمی‌توان شب اندوه را سحر کردن

وله ایضاً

پیش رخت فغان چو شمع ز آتش دل سوختن	به گرد ایوان فلک مشعله افروختن
ره زده عشق را کام دل از غمزه جست	تا بسی در دشت ساختن و سوختن
محرم عشاق را شرط قبول نظر	چیست دهان بستن و دیده فرو دوختن
هر که محبت چشید بایدش اول چو من	ترک هنر گفتن و این هنر آموختن

عصمت اگر شد عمر داد به تاراج هجر
خواهد از اقبال یار عمر نو اندوختن

وله ایضا

جان بجانان دادن و پیش تو مردن چون شمع ‌ باشد آب زندگانی را بخاک انباشتن

در جدایی پرده شد از اصلاح کار صحبت ‌ سوختن از دود درد کار دل با او گذاشتن

هر بهار غم که بار آرد هوای تو زند ‌ حاصلی نبود درو جز تخم محبت کاشتن

هرکرا در مزرعه دل دانه غم ریخته ‌ کی تواند دخل عیش و خرمی برداشتن

بنده سلطان عشقم تا توانم بعد ازین ‌ بارگاه عصمت را بر سپهر افراشتن

وایضا له

رسید ایام عید و ما شده قربان دلکشان ‌ مدام آن به که می نوشیم بر رغم دلستان

دلا در بی نوایی کوش و ترک ملک دنیا گو ‌ گدایان را شکمها دارند از احوال دل پریشان

بخت از خویش می باید برید از وصل مه رویی ‌ گره از او شاید سر کشید بیگانه از خویشان

الا ای خسرو ملک ملاحت کی زبان دارد ‌ ز راه لطف اگر رحمی کنی بر سوز درویشان

سبک بار دو پستان برون کش سر آن عصمت
کمر بربند از آفاق اکنون که دور افتاده درویشان

وله ایضا

بتهمت چرا باید ز نه خاطر گران کردن ‌ بگفت دشمنان حیف است ترک دوستان کردن

حدیث درد عشاق از درون اهل معنی پرس ‌ زبان قاصر ولی دشمن چه داند شرح آن کردن

نیم گر پای داری که بگیرم ترک سودا ات ‌ فراق چون تو منظوری تحمل چون توان کردن

نهال قامت آن دم که در رفتار آید ‌ نمی یارم ز خود میلی بسیر بوستان کردن

ز هجران گرچه جانم پاره شد کی بر سر ‌ اگر زان غمزه یک ناوک شدی پیوند جان کردن

وایضا له

شب جمعه ای دیده و زلف سیاه او ببین ‌ در شب تاریک روی همچو ماه او ببین

دیده مردم بسیاری که خون افشانده بود ‌ لاله و گل میدمد از خاک راه او ببین

چون شوم خاک رهش باری گذر بر تربتم ‌ خار نومیدی بجای سبزه گیاه او ببین

دل که از زلف تو در سودای تست افتاده آن ‌ این پریشانی هم از بخت سیاه او ببین

عصمت اندر خودکامی جز وفاداری ندید
چون برآری یکشی باری گناه او ببین

وله ایضا

دم آخر هوس دارم بهر روی تو مردن — گر دهم با کباب از آنت بود چه گو مردن

گر جان دادنت ای سنگدل بیجای سر باختن — گر شوان بر سر راه وفا آب گرو مردن

وراکه دولت دیدارش آسان نیست عمری — کنون دشوار می‌آید بدر دار زو مردن

بروی زرد و اشک آتشین کار محبت — هر شب سوختن از هجر و در یکدم فرو مردن

اگر عصمت زند نامی نمی‌ارزد به بیداری — برای چون سگان یار بی‌تو ران بر خاک کو مردن

وایضا له

غمزه را هر دم به قصد خون یار بهم زدن — رخ متاب از ما زد و آتش بر همه عالم زدن

جان بر وصلت همی دست از آتش هجر سوز — دل محبت خانه‌ات از عشق بر هم زدن

چون دل صد پاره ام مژگانکه پیکان است — لطف فرما تیر خود بر قلب محرم زدن

ما شب وصل از فروغ روز روشن شام غم — تا قیامت دیگر از صبح جدایی دم زدن

در مقام عاشقی عصمت مکن دعوی عشق
تا توانی بعد ازین لاف از دل خرم زدن

وله ایضا

ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من — چو در زلفت بپیچیدم سیه شد روزگار من

از آن ساکن کویت که چون جان بسپارم — غباری بر سر کوی تو ماند یادگار من

چو او نیم زد خون مرا بر خاکم افشانند — گر آنگاه از سر کویش نه برخیزد غبار من

خیال چشم یاران چشم سیه کارم گر گریند — طبیب از دیده خون باره زد و دل قرار من

مرا غم مهرت از عصمت ز عالم رخت بربندد — در این دنیا همین باشد نشان اعتبار من

وایضا له

ز هجر دوستان چون شد درون پر خار جان من — فراق همنشانی سوخت مغز استخوان من

نوبت می‌ستاند جان اجل هر روز یاری را — دل افگارم که این نوبت رسید اکنون بجان من

مرا هم عاقبت خواهد بخاکی نابرش روزی — گر از من جا خبر پرسی یکی نه پر نشان من

از آن بر دوستان دوستان رخ ما می‌گریم — گر زود افسانه خواهد شد به هر سو داستان من

عزای خویش بیدارم چو بیدانم که بیدا زمن — ز من کس یادگار و چو کوته شد زبان من

دمی دارم کباب از غم درون سینه بر آتش — اگر دم بر نیارم رسید دود و از دهان من

جدا افتاده ام از صحبت یاری که می دانم
اگر یکدم فراق او کشی برکان من

چرا حیفا که من امروز بی او در جگر دارم
کسی داند که بوی او دارد دهان من

ز داغ درد هجرانش خیال مرهم این ساعت
که بوی خون همی آید ز زیاده و فغان من

وصیت میکند امروز عصمت همنشینان را
که در پهلوش انبارند فردا استخوان من

وله ایضاً

دل صد پاره چون دارد غم از اهل نظر پنهان
صدف چون بشکند دیگر کجا ماند گهر پنهان

نماز شام چون ماه ترا زلف میشود طالع
ز خجلت می شود هر روز در خون جگر پنهان

چو روی از من پنهان کردی روان شد اشکم از دیده
نجوم آنگه شود پیدا اگر خور گشت از نظر پنهان

چو از من سوی تو راهیست روشن با میان تو
چرا امید از میش پیوسته در زیر کمر پنهان

رسوم عاشقان را دانست آشکارا شد
چو غوغای کسی باشد کجا ماند شکر پنهان

شب و روز از ابر حسرت میرود [ز روی]
چو کرد از تو همتان حسنت کردن سیم و زر پنهان

ز ار دیده در عالم بخت عصمت بر سر کویت
که تا از دیده مردم بماند آن خاک در پنهان

و ایضاً له

غمزه را زین بیش تعلیم دل آزاری مکن
زاری من بین و بر خونش یاری مکن

آخر ای بلبل که با گل همدمی خاموش باش
چون هزاران دیده ام تر ناله و زاری

ای نسیم کوی او تا کی غم دل مجوری
با وجود کعبه در بتخانه معماری مکن

ای اجل بیهوش بودم شب که رخ بنمود یار
دیده گو زین خواب نرخ میل بیداری مکن

چون شنیدی عصمت زاری بانگ گریه منش
با چنین یاری دگر افسانه پردازی مکن

وله ایضاً

گر نیست آشنا کوی ترا یار تر از من
از عاشقان کیست وفادارتر از من

در روی نکو گر نظر پاک گناهست
در شهر کسی نیست گنهکارتر از من

پیکان تو گر مرهم دلهای فگارست
در روی زمین نیست دل افگارتر از من

سوگند بجان سگ کویت که نیابید
در کوی وفا خسته دل زارتر از من

عصمت شرف عزت من بین که کسی گفت
از خاک نشینان درش خوارتر از من

و ایضاً له

گر ترا با سگ کویت باری زیستن
به که عمری بر سریر شهریاری زیستن

گر گنه کردم بشمشیر جفا زارم بکش / مردمی نبود بداغ شرمساری زیستن
چون ز چشم انداختی با غمزه خونم بریز / مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن
روز هجران زندگی عصمت بکلی شد ملول / زانکه غیرت دیده شد اندر خواری زیستن
آب رو این بس که در پیش سگان کوی تو / می توانم در مقام خاکساری زیستن

ولّه ایضاً

کس ندیده اند چون تو با عشوه جهان سوختن / چون تو ای را هیچ حاجت نیست علم آموختن
گو بیا اکنون بتعلیم خرابی کو اهل علم را / باید اوراق از برای جام می بر دوختن
ای ملک شش آن ملاف دانای من / تیره باشد باد وجود خود چراغ افروختن
آب دادم سوزن مژگان براه آتشین / تا توانم بی تو چشم از هر دو عالم دوختن
با سرشک گرم و روی زرد عصمت لایقش / تا دم مردن ترا چون شمع باید سوختن

وایضاً له

مراست پیشه وفا کردن و جفا دیدن / ترا ز طعنه زدن هیچ رنجیدن
نکو بکشور اسلامیان گذاری کن / که باز تازه کنی رسم بت پرستیدن

بدور خط لعل ز غنچه گل را / ضرورتست بر احوال خویش خندیدن
ز حسرت لب لعل تو دم بدم عصمت / بخواهد از صدف دیده در چکانیدن

ولّه ایضاً

مکش چو شمع ای آفتاب وشان / دیگری مشین و بر آتشم منشان
چو آفتاب تو منور چشمی چو پیشی / من از دو دیده بهر جانب ستاره فشان
زبید مردن اگر قالبم سوی تو برند / جنازه رقص کند بر سر جنازه کشان
خوش آن زمان که چو سگ در زمانیم دم خلق / ز پس نکردم آرند بر در تو کشان
تیغ لاله رخان چون شهید شد عصمت / خراب کنش بخون کنید نشان

ولّه ایضاً

هرگز ندیده لب خندان خویشتن / خون خورده ام ز دیده گریان خویشتن
در زمین ز رود ار شرم روی تو / گر سر برون کنی ز گریبان خویشتن
تا نرگس تو غارت دین میکند بکفر / شرمنده می شویم ز ایمان خویشتن
تا دیده ام زلف تو هرگز ندیده ام / جمعیتی ز بخت پریشان خویشتن

عصمت برد بر سر کویت به انتظار | تا پیش تو نثار کند جان خویشتن

ولہ ایضاً

هر روز گر از دور توان روی تو دیدن | تا چه بود دست ز خورشید کشیدن
محراب دعا گو خم ابروی تو باشد | چون داغ جگر هیچ نشاید طلبیدن
کشتی بکشم ای کشتنش مردم ازین ذوق | کین مژده توانم ز زبان تو شنیدن
جز خاک شدن هیچ مرادی نتوان خواست | گر دست دهد از تو بمقصود رسیدن
شبها به عذار روز کنم گر بتوانم | چون صبح بصد خون جگر بر تو دمیدن
چون تیغ بخورشید رخت مهر ببستیم | گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن
تا خون نخوری از جگر سوخته عصمت | چون اشک مرو در بن گوشه گرفتن ز دویدن

ولہ ایضاً

آنجا نه پذیرفت این دل مجروح ازو | کشت تیغ از دم و بیرون نیامد خون ازو
روز شادی را چو شام غم سیاهی داد دل | بس که بس دودی بر آمد جانب گردون ازو
گرچه صد جا دل ز سر انداز هجران زخم شد | میرم آن ساعت که درد غم رود بیرون ازو

من نه تنها بر سر کویش سگ دیوانه ام | حسن اگر اینست گردد عالمی مجنون ازو
جان و دل عصمت بهجران داد و در دوران نگذران | تا چه خواهد بعد ازین آن حسن روز افزون ازو

ولہ ایضاً

ای برده عارضت ز مه آسمان گرو | نخل قدت ستانده ز سرو روان گرو
صوفی بدور نرگس مست تو کرده است | سجاده در بهای می ارغوان گرو
ساقی کجاست تا بسبک روحی آنکه | تسبیح و خرقه از پی رطل گران گرو
شکر است تا که جانب میخانه می رود | خرقه همین نه هست بپیر مغان گرو
عصمت بیار جان که ببلبل نمیدهند | مردم متاع تا ننهد در میان گرو

ولہ ایضاً

ای دلم خون پسته از لعل شکرآلود تو | عالمی مست از خمار چشم خواب آلود تو
در فشان از لب عرق بر صفحه خورشید از | لعل شیرین تا بخنده شد گلاب آلود تو
بر دلم کم کشته داغ عشق تازه کرده | خط یاقوتی بگرد مشک ناب آلود تو
میکشد از غم دادم زنده می سازد لطف | دل نوازیهای پنهان عتاب آلود تو

گر بستان خون فشاند دیده بر یاد رخت / بر گل سیراب کرده عرصه گلزار ارد

یک زمان بر خاک عصمت شاد بخرام ای نسیم / گر گذر باد ارد آن طبع نوازش کار ارد

وله ایضاً

عشق دردیست که جز صبر دوائیت دارد / دل بیچاره که بخشد رنج و بلائیت دارد

گر چه در شهر جگر سوختگان نهایت / لیک سهو در تو ز ارکوی رضائیت دارد

چشم ناغیت که ز گل گرد ز روی بنمود / گر چو جان تازه بود بوی وفائیت دارد

هر پری چهره که در ملک دلی راه نیافت / گر چه چو ز بهشت صفائیت دارد

ای که بر اهل دولت منصب شاهیت ممکن / تکیه بر دولت خوبی که بقائیت دارد

ملک خوبیست مسلم ز نیاز دل‌هاست / بر گلی هست بشهری که گدائیت دارد

عصمت از تو به پرهیز که عشق آن ازرقست / کابچه جز مستی و رندیت روائیت دارد

وله ایضاً

مقصد جان و ای مقصود دل آن نیست که تو / بکشی زارم و امید چنین است که تو

بزیارت بسر خاک من آئی هر روز / گر مرا زار کشی از غم غیبت که تو

گر گه از ناز خرامی بسر کشته خویش / گر چه از رحمت من این نکرده است که تو

از شکر خنده شیرین اگرم جان بخشی / چشم خون خوار تو یکه فتنه کمین است که تو

خون عصمت بخوری ور نه توئی مقصد آن / گر اجل همچنین بر سر کین است که تو

وله ایضاً

وجودم شد عدم تا گشته رازی از دهان او / خیالی شد تنم تا گره کمری از میان او

برای بر دعا خواهم هلاک خود اگر دانم / گرانشد از وجود من ملال پاسبان او

بجان او که از مدح دو عالم دوست‌تر دارم / رقیب او که گرم دشنام گوید از زبان او

زعالم بوی جان آید پس از مردن اگر روزی / شود گردش همی همراه آید ذکر و اخوان او

یقین دارم که بر عصمت جفائی را از رود آن سوزد / اگر ظاهر شود یک نکته از درد نهان او

وله ایضاً

ای چشم سیاه تو در فتنه گشاده / ابروی تو بر چهره مه داغ نهاده

گر دو لب لعل تو دل سوخته هاست / چون لخت کبابی بنمک زار فتاده

هر صبح بکمری تو سلام آمده خورشید / وزد دور تماشای ترا دست بداده

رحم آر برین دل که چو پروانه ز غم سوخته — در آتش غم سوخته لب گشاده

وله ایضاً

ای بدرون آتشین درد تو خانه ساخته — هر چه به سینه یافته سوخته و گداخته

قلب هزار پاره اش پیش سگان فکنده ام — هر که ترا به یک نظر دیده و جان نباخته

در طلب تو سالها جان به لب رسیده ام — گر ز فراق سوخته گر به خیال ساخته

عشق بیان کشتگان کرده بسی و عاقبت — داغ وفا و بندگی بر رخ من شناخته

بلبل باغ عصمتم سوخته در خراب غم — با همه درد و خستگی شور طرب نواخته

و ایضاً له

ای که از سر غمزه چندین دل به بند آورده — بار دیگر کاین درد مند آورده

خرمن عمر فرزه دستان نخواهد سوختن — آب خورشیدی که بر سرو بلند آورده

شکر چون گویم که در کوی سگان دادی رهم — بهر کشتن چون منی را در کمند آورده

دل چو بر دود داغ خود بر دنباع کن — کان به راه آورده جان سپند آورده

کاشکی عصمت ترا همراه بودی تا بچشم — روی خاکی که بر نعل سمند آورده

و ایضاً له

ای بدرون آتشین درد تو خانه ساخته — هر چه به سینه یافته سوخته و گداخته

قلب هزار پاره اش پیش سگان فکنده ام — هر که ترا به یک نظر دیده و جان نباخته

در طلب تو سالها جان به لب رسیده ام — گر ز فراق سوخته گر به خیال باخته

عشق بیان کشتگان کرده بسی و عاقبت — داغ وفا و بندگی بر رخ من شناخته

بلبل باغ عصمتم سوخته در فراق غم — با همه درد و خستگی شور طرب نواخته

وله ایضاً

ای غمزه ات به شوخی تعلیم ناز کرده — شبهای آرزو را بر جان دراز کرده

جانم فدای لعلت کز بهر یک تبسم — صد بار خورده خونم وآن غمزه باز کرده

حسنت که از ملاحت پرورده ناز نازش — عمری بر آستانت عرض نیاز کرده

بخشای بر گدایی کز بهر نیم نازی — چون من هزار دل را تاراج ناز کرده

از چشم و غمزه باز هم غارت گر حیات — مردم بکشور دل صد ترک تاز کرده

خورشید در هوایت چون ذره گشته رقصان — عصمت برخ رویت چون خوش ساز کرده

کرده

وله أيضاً

ای دهانت خنده بر غنچهٔ خندان زده　　حسرت روی تو گل را خار در دامان زده
چشم خونریز تو هر تیری که بر جان کرده است　　تا رسیده در جگر بگذشته و بر جان زده
سبزه سیراب خط گرد روی چون بهشت　　سنبل تر بر کنار لالهٔ باران زده
باغ را هر پیکران آراسته از روی حسن　　روی خوبت خیمه بالای مه تابان زده
هر از غمزه تیری شکسته در دلی　　عصمت بی جان و ما را در جگر پیکان زده

وله أيضاً

ای ز سودایت همه پیکران مجنون شده　　وی ز لعلت خوب رویان را جگر پرخون شده
مست گشته از تماشایت که صبح آفتاب　　زان همی افتد به سوز رخ تو گلگون شده
یک عنایت کن دمی بخرام چون بنیم زنی　　با چشم زربافت پیرهن پرخون شده
رو بستان تا به بینی زار روی لعل پوش　　صد دل خونین بسته از هر شاخ گل بیرون شده
بر جبین ز خاک پایت سوده در شرم رحمت　　با هزاران زرد روی با برگ دون شده
ماه من گر با بزم کله خان تا بگری　　جمله را دیوانه زان چشم افزون شده

وقت خنده چون ز درج درگشاده لعل　　هر طرف صد دیده هی بر در مکنون زده
در صفات شکل پر روزت تو عصمت کرده　　هرچه رشته بر زبان خامه اش موزون شده

وله أيضاً

ای لبت شهد بر شکر کرده　　لعل با داغ بر جگر کرده
خط سبزت گرد چشمهٔ نوش　　سبز از آب حیات تر کرده
لب لعلت برای راحت روح　　شهد را با گلاب تر کرده
ریشه از دیده در جگر تربت　　وز ره دل ز جان گذر کرده
خم درج خط تو عصمت را　　داغ دیرینه تازه تر کرده

وله أيضاً

ای غزال این زرد روی از نگاه او　　همچو من گویا تو هم زهر جدایی خورده
یک پیک بر باد حسرت سیدی بر گذشت　　ای عجب گویا تو نیز آغاز مجنون کرده
برگ را با زان بیکباری ز رخ　　ای صبا رمزی بگو چون محرم این پرده
لطف کن ای دیده آبی برکباب دل　　زین شک خون گران لب در نگ برده

خوش نوای مسکین عصمت چو بلبل گو بیا   باز در قلب خزان یاد بهار آورده

ولهُ ایضاً

نکش ز ابرو و مژگان و چشم و غمزه سپاه   گر آفتاب و نشان جا کند جمله تو شاه
اگر ز زیر نقاب آمکی بتان گویند   چه حاجت است وجه رو لا اله الا الله
دین کرشمه و ناز ار کشند بخرامی   هزار عذر بود بت پرست را ز نگاه
برای آتش پس تو مردن بسی دل آگاه   نهاده جان نکنند و شطر به هر راه
کنون در اندو مجنون ز خاک برخیزد   اگر گشته دیده بگذری گر گاه
چو در دست شود ماه تو نه بیند کس   تراود ماه ز نور ارشک بر صحیفه ماه
خیال ابروی و سودای خال مشکینت   نشاند عصمت دیوانه را به روز سیاه

و ایضاً له

ز آورده ای خط و دو لب از بهر دل من گروی   زنجیر بلا بارش گرفتار جنون کردی
بیرون نهای از دل یک قدم ار شان زن   چرا چون مردم چشم وطن از برج خون
خوش جست نخ برگیر وجد وای اذرش   بجنون رسی چو روز و از شرح و دیم خون

ولهُ ایضاً

تا خط مشکین بگرد رو پریشان کرده   مشک را پیرامن خورشید تابان کرده
همچنان زینت و لطافت در رخت نیفزوده   با وجود آنکه چندین دل پریشان کرده
آفتاب عالم حسنی از آن چون آفتاب   خویش را در نور روی خویش پنهان کرده
بر سر رخ مروّت نیست بر آتش ترا   زان به هر غمزه مرا دم داغ بر جان کرده
نعل خنگ خویش را از چشم عصمت سوده   اشکهای را بخاک تیره یکسان کرده

و ایضاً له

تار سنبل را ز تم غالیه بر گل زده   آتش اندر دل سودای بلبل زده
علم ملک بر افراز که در پسند حسن   در صف لاله رخان کوس تجمل زده
گره بسته هر دل سودا زده   تا گره بر شکن زلف چو سنبل زده
ای دل از مهر نگارش به نظاره روی متاب   که اندران حلقه بسی لاف تحمل زده
عصمت از شر شکایات مکن امروز که تو   نوبت ملک بر ایوان توکل زده

وله أيضاً

چون جمال خویش در پرده نهان کرده — لاجرم مه رخ را خورشید تابان کرده
کرده در جام مرز حجابهای شهد وصل — با اسیران تلخی جان دادن آسان کرده
گر اجل صد بار در انگیز خون من شود — من چرا میرم چو تو آرام در جان کرده
بر جمال خویش اگر چون من بوم عاشق شد — عالمی را از چه رو محزون و حیران کرده
ساخته تیر و کمان از چشم و ابروی تابان — بر دل مجروح عصمت تیرباران کرده

وله أيضاً

فتنه نهان آن چشم سیاه — ریخت خون عشق بازان بی گناه
تاب انوار جمالت می زند — کافتابی چون تو دارد در پناه
حلقه مویت چو روشن زبت — آتش اندر خرمن خورشید و ماه
ای بدور چین خورشید رخت — قصه یوسف فرو رفته بچاه
لاله در بستان دهد تا روز حشر — کرده فلک رخت بر خاک راه
لعل یکوتت چه باشد گر کند — یاد مهجوران بخواری گاه گاه

از سر شک لعل من خاک درت — چو گل رنگین نرویاند گیاه
مردم افغانیت عصمت را ز تو — آه اگر وصلت بکف ناید آه

وله أيضاً

من کیم بی جان رهانی بی دلی آزرده — من کیم کوته زبانی پای و سر آلوده
من کیم ناقابلی پستی ولی بی حاصلی — من کیم کشتی گلی از خاک و خون پرورده
من کیم غافل رسیده بر سر هر حرفتی — من کیم حیران و دیده در پس هر پرده
من کیم دایم بحکم آب و گل درمانده — من کیم عمری ز دست چشم و دل خون خورده
رحمتی در کار من کن ورنه پس چون توئی — دعوی عصمت نزیبد از چو من دل مرده

وله أيضاً

دی بر آشفته چشم خواب زده — آمدی بر سرم شراب زده
خوی چکان روی بیچو برگ گلت — آتش اندر گل و گلاب زده
روی خوب تو در جهان سوزی — خیمه بالای آفتاب زده
در شکر خنده لعل نوشیت — نمکی بر دل کباب زده

جنگ در دامن عصمت | بدعاهای مستجاب زده

وله ایضاً

مصور ازلت حسن بیکران داده
نشان آب خضر مرکز چشمه از خوبان
بغمزه چشم سیاه تو هر کرشمه
نزاده زاده مرا بر در تو تیغ اجل
کسی که خلد بپاکان رسیده عصمت را

پری بروی تو کرده نگاه و جان داده
نمرده در لب لعل لب نشان داده
بخنده لعل تو آتش عمر جاودان داده
بکشته دلبکان تو استخوان داده
قضا مقام برین خاک آستان داده

وایضاً له

گر رحمت دل آزرده‌ای جویی به
یکی جو بیش بین ار دهی ما نشکر
گرچه با اهل نظر هر چه کنی حکم تراست
طوطیان چمن بزم برو مجلس خاص
چون کشد اهل حسد تیغ جفا بر عصمت

لوح فکر از رقم کینه‌ای بشویی به
گر تو مانند مانم نگویی و مرا گویی به
لیک با مستعدان شیوه دل جویی به
گر کشند از طرف بنده نکوگویی به
خلق دانند که تو در طرف اویی به

وله ایضاً

ای کرده قبای عنبرین در بر ماه کرده
رفته چو تیغ خشم تو هر مژه تیر در جگر
دیده خون کرده بر لعل تو سرخ کرده‌ام
در دل و سینه و جگر در و تو خانه گیر شد
چون نگاه عاشق سوخت هزار دل عشق

مردم دیده را از آن جامه سیاه کرده
جانب آفتاب اگر تیر نگاه کرده
تا بهلاک جان من چشم سیاه کرده
گر نه ناوک مژه در همه راه کرده
عصمت خسته غیر ازین توجه گناه کرده

وایضاً له

ای رایحه روح ز کوی تو نسیمی
هر روز گدایان سر کوی وصالت
بازو نیم جبه دهی وعده کرده را
روی چو مه و قد چو سرو و دهن تنگ
سر بیت میان تو که در وهم نیاید
چون اشک بهر اوی و دیدیم و ندیدیم

با وعده دیدار تو فردوس جحیمی
صد نوبت شاهی زده در زیر گلیمی
از باز تو خوشتر نبود هیچ نعیمی
انوار تجلی و درختی و کلیمی
زان سری خیال دهنت یک سر مو
در دور قمر چون در گوش یتیمی

عصمت بهم ملی عشرت شب و روز
مجون سگ دیوانه بکوی تو مقیمی

وله ایضا

ای کشته مرا چشم سیاه تو بمستی
تو کرده رخت ذره خورشید پرستی
مازندگی از بوی تو داریم نه از جان
گر جان نبود باک نباشد چو تو هستی
ما هوس کی بر تو مسلم شود ای عقل
کان شکل پری و چو من بت پرستی
ما از تو نشستیم بروز سیه ای چشم
آخر تو دین روز برای که نشستی
عصمت روش اهل نظر بر تو حرامست
کان زلف سیه دیدی و زنار پرستی

وله فی المخمس

ای لبت چشمه حیوان کسی
غمزه ات غارت ایمان کسی
زن ای غنچه خندان کسی
نمکی بر دل بریان کسی
ای ز سر تا بقدم جان کسی
جان کشم پیش تو جانان کسی

خسروان منتظر یک سر و پای
بسته بدر پرده سرا ای
مجو خورشید ز خرگه بدر آئی
رخ بارباب ارادت بنمائی
زلف چون چتر سیه بارگشائی
ای بدین تاج علم سلطان کسی

ای زلعلت نمکی بر دل ریش
دیده را شکل تو دایم در پیش
مردم از نرگس غارت گر خویش
بنشان مژه چون پیر میش
ریش کردی جو دلم صد جان پیش
پیش ازین ریش مکن جان کسی

دارو آن غمزه بجانم جدلی
گر دهان تو چشیدم عسلی
دمش پیش نخوانم سبلی
ای گل در چمن نداری بدلی
خانه دیده ز دیم آب دلی
تو کجا آئی مهمان کسی

ای گلی در چمن دل چو تو رست
پیش غیر تو دل از دیده بشست
از ازل با تو مرا عهد درست
عاشقت هست چو عصمت بخت
صد سخن دان چو چشن بند بست
ای تو محجوب سخن دان کسی

وله ایضا

از گریبان حقایق چون برآوردم سری — نوش کردم از شراب بی‌نیازی ساغری

چون شدم سرخوش ز راه بیخودی کردم طواف — سرمدی در عالمی هر ساعتی در کشوری

ناگهان از دور آواز سرود آمد بگوش — های و هوی قدسیان افکنده هر سو محشری

مست و لایعقل در آن بزم آمدم دیدم ز شوق — سرخوش از جام تجلی هر طرف سیمین بری

در دل هر یک ز جام عشق بازی مستی — بر سر هر یک ز ملک بی‌نیازی افسری

جرعه‌ای زان بزم داد مستان قدسی عالمی — غمزه‌ای زان قوم دارد خیل ملایک لشکری

گر از آن گلشن بسوی عالم آید یک نسیم — در بنی آدم نماند هیچ روحی در بری

خاک و خون آغشته مستی در میان افتاده — از می هر یک برندی نوش کرده ساغری

لایح از هر جهتی در هر ذرع او پرتوی — مانده در هر پاره از غمزه او نشتری

چون نظر کردم در او از وی اعیان شد چشم — کان دل من بود او را بهر یکی دلبری

گفتم این عالم چه جاییست کاینجا جز ملک — گر بود هر شعله سوزد از وجود او پری

گفت عشق پاک عاشق را درین کو کشته — تا ببینت یکدگر تا بیک در هر منظری

خاکیان را جو و جو دیدم که اندر آن کو راه نیست — رو بدل کردم که کشا بر من نجابی دری

زیر لب خندید و گفت این بار گار عصمتست — چون [illegible] ازو ده اینجا ره ندارد دیگری

وله ایضا

ای در دل هر ذره ز مهر تو صفایی — خورشید رخت در سر هر بی سر و پایی

نبود عجب ار بیخبری از من درویش — سلطان چه خبر دارد از احوال گدایی

نومید نیم از جگر سوخته خویش — باشد که سرایت کند این درد بجایی

هر خنده ز یاقوت لبت قوت جانی — هر غمزه ز چشم سیهت تیر بلایی

رفتیم چو عصمت سحری بر سر کویت — دشنام شنیدیم و نگفتیم دعایی

وله ایضا

ای چشم بیمار تو پیش نگاهی دم خون یکی — داغ جدا اشک همچو تم از خانه بیرون یکی

زان غمزه بر دل میزنی گر دیده خون آمد رونق — رخساره زرد و هم ازین گونه گلگون یکی

از موی پریشان کرده زنجیر میکنی گردا — من خود سگ دیوانه‌ام بارم چو مجنون یکی

یکباره خوکشی مگر با دیگری پیوسته — یا خود برای رد هم درد و غم افزون یکی

عصمت ببازی بر درش در ناامیدی حال شد — ای دل تنها در چنین موج بلا خون یکی

وله ایضا

ای که بی غمزه میلکی قصد نگار دیگری
غیر ما کی با کس میل نگار دیگری

جان هزار باره را پیش یک تو چون کنم
ره که بدست ستم نیست شمار دیگری

گشت چمن چو میروی بر دل کرم ما گذر
گلشن آشنا برای باغ و بهار دیگری

ای بهزار رتبت ز آب حیات اگر
حیف بود که بگذرد بر تو غبار دیگری

عصمت خسته هر کجا گریه کند بسوز دل
کی بدرون اثر کند ناله زار دیگری

وایضا له

ای اجل چند مردم خانه ویران کنی
هر زمان از هجر یاری رخنه در جان کنی

هم نشینان تا یکی یک سوی عالم بشد باز
چند آن بنیاد کاری را همه ایشان کنی

زیستن دشوار شد بی تو زهجر دوستان
ای اجل آن به که دشوار مرا آسان کنی

از پی عمری وصال همدمی دادست دست
پس آن حیفی که باز این وصل را هجران کنی

عصمت این ساعت که عهد وصل جانان یافتی
قاصدی کز خویشتن را پیش او قربان کنی

وله ایضا

اگر خلوت نشین یک روز یک نگار شستی
در امید بر روی گنه کاران ببستی

گر از بازی مطرب خبر دار آمدی واعظ
شکستی منبر زرق و رنگ کشته گو رستی

ور از دوری بیاریست آگاه بودی محتسب هرگز
سنان در دوشان را ابنک طعنه بشکستی

بر و بال ملایک سوزد آن ساعت که از مهر
زرد و رنگ شادی کی آمی برار دیم شستی

ز اوج حسن اگر ساقی نمودی روی با عصمت
رها کردی شب تاریک و با خورشید پیوستی

وایضا له

اگر در آتش دوزخ بود درد و غم قرین باشی
از آن خوشتر که با نااهل در خلد برین باشی

رود خندان اگر ترک روی زمین زیر نگین آمد
گریزد آن روزگار آید که در زیر زمین باشی

نسیم رنج از این گلشن بهار من نمی ارزد
گر در عمری برای او دمی اندوهگین باشی

اجل بیکبت دور زندگی خوش کی بود آن گه گشتی
به شادی چون نهد انگشت دایم در کمین باشی

ز اهل دل طلب همت که در پیرانه سر عصمت
به درویشی و غم سازی و دایم بر همین باشی

وله ایضاً

ای دل اول از سنگ کویش طلب کن همتی | تا چو او در پاسبانان دوست یابی عزتی
تا ابد بوی بهشت آید زگرد خاک ما | گر زکوی او وزد بر ما نسیم رحمتی
ای بسا آن بر که سوزم سینه را یکبارگی | گر کباب از نمک شوران کویش لذتی
عشق تا اشکست دل یاروی پیدا کند | تا صدف را اشکنی گوهر نگیرد قیمتی
عصمت اکنون دعوی زهد و نکونامی مکن | چون تو در عالم به بدنامی گرفتی شهرتی

وله ایضاً

ای ماه نو از لعل تو نشانی | سرگشته مهرت چون خسته جانی
سررشته مقصود چو پیوسته بتو نیست | بر خیز و نگاری طلب از موی میانی
جان در قدم اشک روانست و زدا برد | آن بخت که بوسه قدم سرو روانی
ای برگ گل از حسن دو روزه بچه نازی | کاندر پی هر فصل بهارست خزانی

عصمت بجمال تو که دارد نظر پاک
گر در حق او بد بجز انست گمانی

ایضاً

اگر دل پیش ازین غم را چنین دشوار دانستی | کشیدی رنج و تدبیر فراق یار دانستی
جدا از زلف چون بندی گره در کار دم افتادی | اگر خاصیت بخت پریشان کار دانستی
یقین دارم که تا دی دگر داغ خار بر دل | اگر دل را درین سامان چنین بسته و افکار دانستی
زد از روزخانه وصلش صبا صد مرهم آوردی | طبیب من اگر درد دل بیمار دانستی
برآوردی زجان دود دل من از رو حق عصمت | ز مهر چشم او گر نکو دیدار دانستی

وله ایضاً

ای مژده داده دل را زلفت بجان درازی | سرو از قد تو دارد منشور سرفرازی
هر گره رخ تو چند و اند که می توان دید | صد کعبه حقیقت زین قبله مجازی
یکبارگی زرا آتش خالص برای ما | این قلب ناروا را تا چند میگذاری
با صیقل محبت بزدای باره باره | آیینه درون را از زنگ بی نیازی
گر طالب وصالی ره وصل کن بپاکی | کن ترک بینوایی الا بپاکبازی
گر کرمی چو عصمت راه قبول یابد | شاهان کجا بدیده در ملک بی نیازی

وله ایضاً

ای باغ بهشت از چمن کوی تو وردی — خورشید ز دوران رخت بهره گردی
جان تحفه ازان باد گرد زد بهار — می آورد از خاک سر کوی تو وردی
باریک ضمیری که ندارد ره تو دردی — مجروح دلی که ندارد ز تو دردی
در یوزه ز دلها کن اگر طالب اوی — باشد که بجایی رسی از همت مردی
عصمت گر ازین بیش شدی سوی خرابات — بر بیهده چندین غم ناموس مخور دلی

وله ایضاً

آن به که گر ز عمر نکردم حاصلی — میرم در محبت شیرین شمایلی
اهل نظر ز گرد رهش توتیا کنند — خاکی که او نشان دهد از کوی مقبلی
بیچاره دل غریق شد اندر محیط عشق — کو دولتش که بار رساند بساحلی
در عشق اگر ز دست زنی دامن عقل را — هرگز اسیر غم نشدی هیچ غافلی

عصمت امید هست که دست خیال یار
در گردن مراد تو گردد حمایلی

وله ایضاً

ای خط تو بر برگ گل از مشک خیالی — ابروی تو از غالیه بر ماه هلالی
زلف تو که مجموعه ظلمات بجا شد — گر دوست دران حلقه زند شیشه خالی
مرغ دل ما صید کن امروز که داری — از غالیه بر دامن گل دانه خالی
ما بر لب دریای اجل تشنه بردیم — گر بخت کند گریه خبر از آب زلالی
عصمت اگرت روشنی دیده تمناست — چون ذره طلب صحبت خورشید جمالی

وله ایضاً

اگر حسرت لقای جان نبودی — برای مردم آسان نبودی
بروی کردمی درمان درد دوست — اگر این درد بی درمان نبودی
خیالت را نهفت وادی جان — غمت را گر وطن در جان نبودی
نیل اشکش بر کندی چشم — اگر در روی تو حیران نبودی

دمی عصمت نیاسودی بعالم
اگر اندیشه خوبان نبودی

وله ایضاً

اگر زلف تو مشک افشان نبودی / مرا دم رخنه در ایمان نبودی
خطت گر جان نبخشیدی شب و روز / مقیم چشمهٔ حیوان نبودی
گرو بستی بعالم قیمت وصل / اگر اندیشهٔ هجران نبودی
دل و جان سوختندی را آتش هجر / غمت گر همدم ایشان نبودی
اگر عصمت نبودی کشتهٔ عشق / چنین مجروح و سرگردان نبودی

وله ایضاً

ای لعل لبت سر خنده بلای / هر غمزه ز چشمت تاراج مبتلای
بیمار آرزو را در کوی خویش کش / باری اگر بمیرد با خود برد وفای
می سوزم و ازین ترس آهم نمی برآید / کین آتش نهانی سر بر زند ز جای
در روز مردن ای غم زین خسته رو مگردان / غیر از تو چون ندارد در عالم آشنای

از حال درد عصمت هیچ آگهی نداری / سلطان چه باک دارد گر جان دهد گدای

وله ایضاً

ای هر شکن از مویت زنجیر گرفتاری / هر گوشهٔ ابرویت منزلگه عیاری
در دیده روم هر شب در کوی تو تا مالم / رخساره خون افشان در هر ته دیواری
گفتم ز سر پایی در پای سگت میرم / او هم بنهان او از ننگ چو من یاری
از چشم دل آزارت در هر رگ جان تیری / دو در از گل رخسارت در هر ته دل خاری
از خنده برآوردی شور از دل عصمت / تا کی نمک انبازی بر ریش دل افکاری

وایضاً له

ای دل آن به که با دل قدم از خود ببری / چون تو آن دیده نداری که در آن رو نگری
چشم نااهل درخور جانان دیدارت / خود با عمی نرسد دولت صاحب نظری
در پس پردهٔ ناموس چه می روی باشد / آخر آتش که این پردهٔ غفلت بدری
تن به بخت نه داد در دو محنت [illegible] / ای تعب یابی پس گنج سعادت ببری
اندرین باغ بپیوند به هر خار و خسی / گر از آن شاخ گل اصل و بر بخوری
حال پروانه و شمع از من دلسوخته پرس / ای که از حال دل سوختگان بیخبری

نظری جانب عصمت مکن از گوشهٔ چشم / بر سر کشته خود جلوه کنان چون گذری

ولهُ ایضاً

ای ملک ملاحت بجمال تو مباهی / در عالم جان چیست ترا منصب شاهی

ذرات جهان محو در انوار رخ تست / اینک ز تو دعوی و ز خورشید گواهی

از عقل کسی وصف جمال تو نپرسد / معذور چه داند صفت نامتناهی

دیوانه و سرمست از آن دم که جمالت / دیدیم در آیینهٔ انوار الهی

تا نقش قضا بسته ز رنگ رخ و زلفت / در دیدهٔ جان نقش سپیدی و سیاهی

ارواح مقدس با همه پاکی و لطافت / ماهیت حسن تو ندانند کما هی

گر تاج نهی بر سر و گر تیغ برانی / میل دل عصمت چه بود هر چه تو خواهی

وله ایضاً

ای اشک خونین راز دل از دیده پیدا میکنی / آخر دبیرش بردم زین که رسوا میکنی

ای دیده تا دیدی رخش ای رحمتی بر جان دل / کاشیان همه سوزنده و تو خوش تماشا میکنی

ای دل از آن چشم سیه جان میبری ای وای تو / گر نسلی با کاوش پیکانه سودا میکنی

ای درد پنهان گر نه در بند خون من چرا / گر داغ بر دل مینهی که در جگر جا میکنی

ای لب شیرین غمزه را تعلیم جادو میدهی / های بازی خلق را مجنون و شیدا میکنی

ما را اگر گشتی از فراق اکنون نگاهی میشود / گر دیگری با تو رسد اینجا که با ما میکنی

عصمت اگر میری ز غم جان از لب جانان طلب / پیش خان روحی چرا یاد مسیحا میکنی

ولهُ ایضاً

اگر دل ترک ملک و دین نکردی / سران در خاک را بالین نکردی

ز تیغ عشق کی بردی جان / لبش گر خنده شیرین نکردی

رقیبم کی دعا کردی بمردن / گر او در زیر لب آمین نکردی

نگاه خنده گر دیده لب خویش / گره در ابروی مشکین نکردی

ز حال عصمت ار آگه شدی یار / بهجر و جان جفا چندین نکردی

وله ایضاً

بر آوردی [illegible] / بزنجیر بلا بارش گرفتار جنون کردی

برون ای از دل تنگ [illegible] / چرا چون بردم چشم وطن در موج خون کردی

چو جست تیغ برکرد چه دارم یار دشمن | بحرف ریزی چند زد از اوشش خم در خون

ریخت مرا بر باد دوم کو تا ریخ پیکان یارت | جو در خاطر درون آمد مرا از دل برون

خیال رنگ رخسارت در آتش حسرت عصیان را | تو باری ای دل کرده نمیدانم که چون کردی

وله ایضا

بشهر مرا که نام زجور سیم تنی | بغمزه عربده جوی بخنده شکنی

ز هیچ حرفه نشانی خبر نمی شنوم | که زو خلاص میسر شود به هیچ فنی

که نهال گلستان خشت قدس است | گران درخت نرود در خاک هر چمنی

کسی که او بنگر خنده دل تواند برد | جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی

رقیب منکر کوی یار شد عصمت | دریغ ملک سلیمان بدست اهرمنی

وله ایضا

نه یاری چه شود که بر سر خاک ما گذری کنی | بنمای چو زبان ده که بحال ما نظری کنی

بکشا در وصل ببخنده مکن نشان جراحتش | نفسی که از سر کوی دل بدیار جان سفری کنی

بامیدان خوشم این نفس که توئی طبیب پیکان | دل خسته رو بکه آورد چو تو مرهم دگری کنی

من ناتوان که تیغ غم شده ام شهید و جای تو | گل مرادت بدمی که بر تیم گذری کنی

شب غم رسیده چو عشقم شده تیره دل بلای آن | بنج چو خورده شود که این شب تیره را سحری

وله ایضا

براوج خوبی مه ز ادان کان به دیدار آمدی | کاش آفتاب عمر من بالای دیوار آمدی

سوزیت دارم در جگر که دیده در خون غرقه ام | کر درو نهان چشمی کی که بسیار آمدی

کردم آن افشای لبی که خنده دادی گاه گاه | زان غمزه صد تیر بلا بر جان افگار آمدی

از زندگانی حاصلم یک شربت دیدار است | ور نی ازین زاری مرا اکنون چه دشوار آمدی

از دولت درد تو صد داغ دارم بر جگر | کاش این جراحت مرا زین بر جان افگار آمدی

گر بوی بردی نوبهار از دامن پاک تو گل | تا این همه بر دامنی کی سوی گلزار آمدی

عصمت چه خوش بودی اگر از عمر مهلت یافتی | تا جان سپردی در رهت چون وقت دیدار آمدی

وله ایضا

بازآمدی و آتشی از دیده در جانم زدی | گشتم نهان از جگر از غمزه پیکانم زدی

در بند نهان گشتم بودی نمیدانم چرا | دل آشکارا چون شد از تیری که پنهانم زدی

من خود برای در خزان بلبل مستی کنم | خاصه کز از روی چو گل آتش در افتادم زدی
آمدم که بگشادی قبا بگشا و بنداز کار دل | هر که گم پرسی گره در رشته جانم زدی
ام وران رو دیده و شد عصمت ز بس غم | از خنجر شمشیر جفا ازلت تا تم زدی

وله ایضاً

پریشان کاکلی در سر چه داری | ربودی دل ز من دیگر چه داری
ز شکلت عالمی پسند و مدهوش | نمیدانم که در ساغر چه داری
دلم خون کردی ای جادو ندانم | ز خط سبز بر شکر چه داری
اگر گویم که خواهم زیست بی تو | حدیث مست را باور چه داری
گرای عصمت نمی سوزی دل خویش | نهان در زیر خاکستر چه داری

وله ایضاً

بی او دمی که شادم جان از درون برآوردی | مگر از راه نومیدی نصیبی یابم از دردی
اگر خضر از سر مستی بخشدی شربت در دوش | بکام آرزو هرگز کی آب زندگی خوردی
وگر رضوان بچشم بهره دیدی سرو بالایش | کجا در روضه طوبی را باب او پروردی

شم را ای نسیم درد بر راه بلا افکن | بیاد او گر از من خاکی شنید بر سر گردی
من از زانو نخود دور و راز و راحت بمحنت دادم | که از یاد و خرش مردم زیادت می شود دردم
چه خوش بودی که از تیشه بشکندی اجل دردم | که چون عید آمدی اول مرا قربان خود کردی
بپای لعل او هم خون گرفت از دیده عصمت را | سر و گر خاک کوی او ز سر گردی و دردی

وله ایضاً

چو خط عنبرین گرد مه تابان برآوردی | مرا چون کاکلی دود سیاه از جان برآوردی
پاکیزه شو و سیراب لعلت عمر افزون شد | که چون خضرش بگرد چشمه حیوان برآوردی
تو هر ای تیغ گر چون من بخوردی تیر مژگانت | چرا با سوزن خار از جگر پیکان برآوردی
بجرم دیده پیش مردم رسوا مکن تا کی | که روز اولم خود بی سر و سامان برآوردی
من رسوا چگونه دعوی عصمت کنم ز شست | که از اصل خلقتم مجنون و سرگردان برآوردی

وله ایضاً

چو تیر غمزه بخون ریختن گشاده دی | بهر طرف نگری تو بها بباد دهی
براه دیده اگر بگذری بخاک قدم | بدیه بیتیان این سواد و دهی

مرا بسوزی وار گشت کباب جگر / غذا ار روح غصه پیاپی نامرادی
کهی کرد او شهیدان و صف در صف حشر / مرا گرشته تیغ توام چه دادی
کهی که عهد وفاش کند زمر نشان / بسینه غول عصمتش یاد دهی

ولَهُ ایضاً

چو دل جوی بجوی یار کردی / مرا از غمزه برخوردار کردی
چو آخر بسند فتراک تو شد دل / بتیر غمزه اش افکار کردی
چو بر دل داغ مهر خود نهادی / ز مهر و عالمش بیزار کردی
بتنگم وعده دادی چون بحسم دل / که تو زین وعدها بسیار کردی
گشادی لعل عصمت را چو طوطی / بیک پاسخ شکر گفتار کردی

وایضاً له

چو تو با دیگری پیوند کردی / مرا باز خود راهی پسند کردی
چو بر پستی نگاه دوری میان را / دل شهری بیک موی بند کردی
چو لب برهم زدی عمرم فزون شد / که جانی را بجان پیوند کردی

زخم کمند گشتی همی ماند بخورشید / عجب شهای ماتد کردی
بکریه شستی ای عصمت لبش را / ز بیهوشی نمک در قند کردی

ولَهُ ایضاً

جوانا ای چشم خونیا شان نظر از او کردی / در آتش سرخی دل را در خود ای آب رو کردی
همی کشی که هرِ منی خطش دیوانه ای شد / کنون پیش آمدان دوری که عمری آرزو کردی
بدر دوریش ای کلک قضا مشق خط / نشسته بر سمن سودی و گل را مشکبو کردی
چو برسیدی که حالت چیست از شادی اندوه / نکو کردی که زین درد دم پیک پرسش نکو کردی
بپرسش میهمان غم کباب دل کن عصمت / که او را بپرسش ازین ننگ زنکان کوی او کردی

وایضاً له

چه جرم رفت که از حال ما نمی پرسی / تو شاهی از غم و درد گدا نمی پرسی
همیشه شیوه جور و جفا و طیبت / چرا کی خبری از وفا نمی پرسی
میان دیده و دل چون همی رو مکیم / نمی نشینی و این ماجرا نمی پرسی
دلا ز درد محبت چه ذوق یافته / که سرخی نشان دوا نمی پرسی

حکایت غم عشق از درون عصمت پرس / تو پای بسته عقلی بکنه آن نرسی

وله ایضاً

زلف را بر عارض گلگون پریشان میکنی / گاه دل میسوزی و گه غارت جان میکنی

ناوک مژگان بپای بی‌پری بر سینه‌ام / تا کی رسیده تا غمزه تیرباران میکنی

پادشاه عالم حسنی و ملک دل تراست / با اسیران هر چه دل خواهدت آن میکنی

ای دل ار با غمزه خوبان سر کینت نبود / ناوک او را چرا در سینه پنهان میکنی

هر کجا کاندر دل عصمت ز مهر غیر تست / جلوه را از کاوکاو غمزه ویران میکنی

وله ایضاً

زلف چوگان کرده هر جانب که تو جولان کنی / آفتاب دهر را چون گوی سرگردان کنی

در خیال آن میانم تن چنان باریک شد / کس نیابد در تنم موی اگر پنهان کنی

دل گرفتار ای خال لبت تا آخرش گم کن / تا تسلی چرا افسانه دلداران کنی

گاه مردن شد چه باشد گر بزخم او کی / در دو جان کندن برین بیدرد دلگار آسان

نیم جان داری و لا برانش غم خام سوز / کی دهد دست که آن خون ریز را بیجان کنی

تیغ چون برکف چه باشد گر خرامی مست باز / بر خریداران خود زخم بلا ارزان کنی

چون ز درد راحت جان است عصمت مبتلا از آن / کی شود راضی که تو این درد را درمان کنی

وله ایضاً

سرو و گل و شمشاد و سمن دور تو بو یا / گر عاشق آن سرو قد غالیه بویی

ای دل گر از رخ لب هر دو وفا یک سر گلها / گر خاک کرا از پی صد سال بجویی

آتش بر لب و دو بر رنگ تا بینی گلها / گویا تو هم از زده و خون خورده اویی

دل ما هوسی لعل او در پی چه کام / از دست تو خون از دل صد پاره بشویی

گر بار دگر رنگ آغوش او چون پسته دهانم / عصمت تو بر آن تنگ دهان پسته نکویی

ایضاً

سبکت دمعی عینی و حرب بین الوادی / رکنی شهید الجراحت الفؤادی

ز هجا دو پستی چو غمزه چشم بستی / در فتنها گشادی چو بخنده لب گشادی

مرا افواد ارا و بدان الغلیل حسبتی / حرقت عظام جسمی و جعلت کالرمادی

چه بیای گل نشستی دم حسرتی برآورد / که گل مراد دیده ز نسیم نامرادی

یک غرقه و خوی یک عصمتی و حوری / بگذار روم ز پشت کز تو قبله برادی

وله ایضا

شد وقت گل و نرگس رو شد بگلزاری / من راه نمی یابم در سایهٔ دیواری
ای سنگ کویت را بر دیده همی مالم / گر افسر شاهی به خاک قدم یاری
دوران وصالت را چون قدر ندانستم / راضی شده ام اکنون از دور بدیداری
بسیار دوران از در ما را گر زبان سود / پیش رخ را گر باشد چون ذره هوا داری
گر سوخت دل از هجران اندیشه مکن عصمت / کین آتش پنهانی یک روز کند کاری

وله ایضا

شکر در غنچه و خورشید بر سرو روان داری / نگشتن تیغ خون بر کش که در لب قند جان داری
اگر چشمت بانگیز ملاحت ریخت خون من / خوشم کاب حیات اندر لب شکر فشان داری
هزار انگیز خون در دست کرده عالم ارخست / ز دست باده نازی چه بر دای جهان داری
از آن خاک قدم گردی گدای بیکند چشم / بقصد و کشش جان ای باد اگر دستی بران داری
علاج هایی نهانیست در گشاده سربت / بگو وقت سخن سنگ می زیر زبان داری

مرا با داغ نومیدی مدام این درد دل سوزد / گر آتش در من اندازی و خود دارد گران داری
دریغ این سخن دارم تسلی بس عصمت / ز دردش مرا گر بسبل حیات جاودان داری

وله ایضا

ز انگیز ها که اندر لب شکر شکن داری / سخن با کشته دانستم که قصد خون من داری
نمی یابی عنان از چشم و منزل نیکی دل / تو کنج رحمتی ز آن رو برای وطن داری
ز آن لب تلخ گفتاری نشاید دل انگاری / گر از خنده شیرین شکرها در دهن داری
برو در گلشن رنگ ره بجای گلستان بگذر / گر در هر گوشه چون گل بسی خوبان کهن داری
ز مردم چند می پرسی که مجنون از چه شد عصمت / ز آن سرو سهی کاندر کنار پیرهن داری

وله ایضا

صبا زان کاکل مشکین اگر تاری به دست آری / بهم صحن چمن گیرد نسیم مشک تاتاری
بصورت نرگس مست تو در چشم دو بیمار / ولی چشم تو اندر خواب و چشم من ز بیداری
ز مردم هر که گرد و ناتوان کم خورش / مگر چشمت که خوش تری شود در عین بیماری
ز گریه مردم چشم شد آزرده مگر اشکم / ز آن چشم سیاه آموخت رسم مردم آزاری

سیه شد چشمم از حسرت که در عشرت تماشا را | باسانی گذشت ایام و عصمت را بشب وایی

وله ایضاً

صبا از روضهٔ جنت چه تحفه آوردی | که باغ را ز نسیم بهشت پروردی
جواب زندگی از ابر خورده ای گل | که زنده گشتی و از خاک سر بر آوردی
چه جرعه از قدح گل چشیدی ای بلبل | که مست و نعره زنان گرد باغ می گردی
بباغ گفتم دیوانهٔ جمال توام | جواب داد که جای نظر خطا کردی
چه بیخودی ز تماشای رنگ و بو عصمت | ز روی گلشن معنی بیا اگر مردی

وایضاً له

عشق و درویشی و جور یار و درد بی زری | این همه داریم و تنهایی و غربت بر سری
با تو چون لاف هواداری زنم زان رو که هست | هر طرف خورشید رخساری ترا آمد مشتری
باسگ کویت برین در سر بسر کردم ولی | باقیم از آستانت دولت سروری
عشق سید اندر زر دی زرد و اشک گرم | قدر زر زرگر شناسد قدر جوهر جوهری
گرم شد بازار وازین سوداگران ازاستند | زر و رو یی میکند عصمت ز دست بی زری

وله ایضاً

گرای باد صبا دستی بخاک آن قدم داری | چه باشد گرد دوری دیده را محرم داری
چو ران دهان یاران بکام خویش دل | بخور یک شربت آب خوش که درد عالم داری
بهر پاسخ لب لعلت هزاران خون دارد | ستم دشمنان تا کی اجل را متهم داری
خوداشت هیچ گر گرد غمی بر دامن پاکت | ز حال محنت شبهای سیه اران چه غم داری
بیا در وصف پاکان غاز ماز وا عصمت | چه حاصل روی در قبله چو دل سوی صنم داری

و ایضاً له

قدحی بیار ساقی ز شراب ارغوانی | که چو روح تازه گردم ز مدامی که دانی
زمی که بکامش برادر جرعه نوشی | که عمر ایبرمانی رخ رو ناتوانی
زمی که نیم جرعه بدهان هر که ریزی | بدو کون راز گوید بزبان بی زبانی
تو چه صورت بدیعی که حقیقت جمالت | بیان سیم نیاید ز لطافت معانی
تو چه ساقی کردایم می و ساغر از تو مشد | که بهوش آمدم اید که چهار رفشانی
چه عجب اگر چو عصمت بدو کون بیهوش شد | ز دو کون ننگ آید اگر اصل خود بدانی

گرای

وله ایضاً

نکهت یار بسک روح و جرعهٔ می باقی — گر دل پیاده بسر دوم و جان بنیم بپاقی
کسی که نیست دنیا گزند بر غم عشرت — برنج روزه‌های که داشت دولت باقی
ترا ای رقیب بسوزنی ز درد و ز نبال — از او دو حدت و تو جا علی حرم فراق
ستر راست که غدر نگاه در فتنه تو آن چراغ — اگر بروز قیامت شوی پیاده ملاقی
ز خاک خاطره عصمت چو سر چه برآید — بد سر کوی لطف رود ز نظم عراقی

وله ایضاً

کاشکی سنگین دلی نامهربانی بودمی — با چو یار خویش محبوب جهانی بودمی
کی ز هجران گلی آزرده گشتی خاطرم — چون صبا گرد سر وی در بوستانی بودمی
عقل از فکر دهانت گر نکردی راه گم — این دهان باریک بینی خرده دانی بودمی
جان افگار دشمان زیر تحتی کی شدی — گر نه بیچاره بی نام و نشانی بودمی

دشمنان پیش تو بستوی لند عصمت مانده دور
کاشکی من نیز تلبی بدگمانی بودمی

وله ایضاً

گر خاک راه سرو در روی قبا شوی — در دیدها اهل نظر توتیا شوی
وانی که زخم غمزهٔ او را چه لذت است — گر همچو من نشانهٔ تیر بلا شوی
گر سالها زنخ زنی طعنه بر ملوک — چون در طریق عشق دراهی گدا شوی
آبی به دوران بسوی تو جان میدهم که تو — روز اجل بحال کشش رضا شوی
عصمت به بحر دار تو نداری سر وفا — عمری غریب نیست اگر بی وفا شوی

وله ایضاً

گر این غم که گناه ارزن نداری میل یاری — چرا دو دار جان دو می خشم زنده می داری
فتوی کشتم کردی و درد وم در انتظار آن — چه باشد گر زنی تیغ وفای وعده بنداری
دلم از گریه خون کردی چه روی میلکنی باری — گران بتخانه ویران نمی ارزد به بیماری
کجا شد آنکه بشکست بجولان آمدی سرو — گر تا در دیده بنشستی گشتی گل بیداری

دل ویرانه را عصمت بتاراج جدایی ده
بلکه آتش زن خون گشت خیم ملک ویرانی

وله ایضا

من نیستم که خسته دل انگاری
شکسته گنبد ما را گرفتاری

دل خراب مرا حاجت عمارت نیست
که احتیاج ندارد فلک بمعماری

کسی که آتش دوری بسوخت دارد
کجا بطور تجلی رسید بیداری

چو راه عشق گزیدم تمام عشق شدم
که هر چه در نمک افتد شود نمک زاری

دگر بهیچ گل و گلشنم هوس نکند
که مرغ زاغ تو در پای دل زند خاری

دلا ز دود جگر سوختی بزن نفسی
که آه سوختگان عاقبت کند کاری

چه بهشانه خدا در شراب عشق آمیخت
کزو بعالم هستی نماند هشیاری

بیا بجانب میخانه فنا و ببین
که در ز ذره هر ساغریست خماری

بهوش دلق می آلوده مسلمانانش
که هست در خم هر تار خرقه زناری

چو آفتاب کرم شعله زد ز مشرق عفو
نماند در همه روی زمین گنهکاری

سگ تو دوش بنز ماه گفت عصمت را
بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری

وله ایضا

مرا این بس که کردی کرد رسوای جهان کردی
حکایتهای دردم را سمر در هر زبان کردی

گر دعوی اول من خطا پنداشتی زاول
چشاندی زهر هجرانم پی کم امتحان کردی

تن فرسوده را اول بهجران سوختی وانگه
بجان خام سوز من اجل را میهمان کردی

جگر ستان بخت را کباب کرم می باید
گرفتی از جگر کندی و در آتش نهان کردی

چو از مهر رخش عصمت فزون شد رو برادرت
چرا عمر عزیز خود بهر سودا زیان کردی

وله ایضا

من پاک می بازم نظر پرواردم از تردامنی
ای دل درین ره پاک رو گر صاحب اسرار نی

آیینه دارست دل دریغ کی گرد ارش
تا صاف نبود آسمان خورشید ننماید رخی

در عشق بازی هر کرا امید بر کام دلست
آن رو سیاه عاقبت گردد بدل بدبختی

شبهای وصل ای بخت بد در خواب بیداری تو
کان شب بپایان میرسد تا چشم بر هم میزنی

عصمت چو صبح محشر از نور تجلی دم زند
خوش خوش بدوزخ رو که تو خاکستران

وله ایضا

خاطر انگارم زتیغ غمزه سیمین بری
مست نازی غارت انگیزی بلایی کافری

از فروغ رنگ رویش آتشی در هر دلی / ور خمار چشم مستش شور در هر سری

از تن خاکی روانی جان کنی بیگانه وار / گر نه زان دل زندگی دارد به جای دیگری

مهر او تا در دل آزرده پنهان کرده ایم / آتشی پوشیده ای داریم در خاکستری

در صف اهل نظر عصمت نیابد نیک نام / تا به رسوایی نشد مشهور در هر کشوری

ولہ ایضا

من اگر قیمت غمهای تو نشناختمی / خانه‌ای بر سر بازار بلا ساختمی

وصل امید کرم در خور همت بودی / سر دو عالم به تماشای تو در باختمی

جرعه گر زمی وصل چشیدی دل من / کشور توبه ز بنیاد بر انداختمی

آنچه دل کرد به جان من آزرده ز هجر / در همه عمر بدو کاش نپرداختمی

گر دو گیتی چو سگان خوار نماندی عصمت / اگرش از در دیدار تو بنواختمی

وله ایضا

مرا با عاشقی بدخو تو کردی / مرا با درد همراز تو کردی

مرا از غصه سوز دل تو دادی / مرا از گریه آب رو تو کردی

بخون ریزی چو جادوی کماندار / ستم آن چشم ابرو تو کردی

چو بردی دل منه بر غمزه تهمت / تو کردی فتنه ای جادو تو کردی

چو عصمت سوی بیهوشی قدم زد / حدیث دیگران گیسو تو کردی

وله ایضا

لبی چون پاره قند و بدتی چون شکر داری / ولی از خنده شیرین حلاوت بیشتر داری

ز گریه بر سواد دیده از لاله خون کارم / گر چون سرو روان بسیار از این سو گذر داری

ز کلکت گر نیز زدیم سیمای همین بس / اگر گاهی به دشنامم زبان خامه تر داری

دو دیده شسته ام از گریه آنکه دیده ام روشن / چو خورشید این همه نور از صفای آن نظر داری

ز مردم راز پنهان میکنی عصمت گر از ریشش / جراحت در دل پرخون و پیکان در جگر داری

وله ایضا

مرنجه گر به جگر ریش میزنی / بر ریش دشمنی نمکی می پراکنی

حسنت نکرد جلوه به مهر سپیدلان / کی در میان دود دهد شمع روشنی

تا در حریم دل نشستی به دوستی / شد مهر دوستان متبدل به دشمنی

تا یار ما بنظر پاک ما نشد — ظاهر نگرد خاصیت پاک دامنی

مانده از طلاوت ایم ای رقب — کو می کند دل از تو و تو جان همی کنی

گر همه دیگران همه بیرون شد از دلم — نشت خدا یا که تو در خاطر منی

عصمت ز مهر روی تو دل بر نمی کند — پروانه وار اتش او تو باش دامنگنی

ولە ایضاً

هر کسی در موسم گل رفت سوی گلشنی — ما بماندە روز و شب در حسرت سمن بنی

ان قد نازک که هر دم سرو باغ دیگر است — درچنین موسم کی آید در کنار چون منی

ذوق گل چندان ندارم با وجود روی دوست — پیش ازین نتوان کشیدن ننگ هر تر دامنی

با وجود انکه از جان دوستر میدارمش — دوستی نبود که باشد همنشین دشمنی

عصمت از روی برنشکید بسته خندان حنا — زانکه نتوان بود هر دم خوشه چین خرمنی

ولە ایضاً

هر کز یاد نیامد که کسی پا بجری — لمکی ز سر ادب ادوات گذری

ناغر چیم دخیالات سخن سر غرب — آخر ای شاه ولایت بنزیبان نظری

همراز درد می درد تو چو من بخبر ند — با من بخبر از تو که رساند خبری

سر من بر ره جولان تو خواهم غلطید — آخرین روز که از خاک برآریم سپری

آتش دل ز من سوخته باقی نگذاشت — چو همین توده خاکستر ولخت جگری

سخنی با من چاره بگو چون دل تنگ — چو دهان تو ندارد به عدم راه سری

گر کر ازنار بدلجوی عصمت بخرام — پیش ازان دم که نیابی ز وجودش اثری

ولە ایضاً

یاقوت تر است ان لب خندان که تو داری — تنگ شکر ان لعل سخندان که تو داری

خوبان بهوای سرو گل اندام ندارند — در شیوه نازک بدنی انکه تو داری

گر یوسف مصری که تنگ دام گرفتی — از لطف شکر خنده پنهان که تو داری

هر دم شب هجران نوزدان ذوق که خورشید — سر بر زند از کوی گریبان که تو داری

دارد هوس انکه شود خاک تو عصمت — بر ره گذر سرو خرامان که تو داری

ولە ایضاً

یارب چه بود گر شبی از من بودی دلی — تا لذت جان یابم از تیغ چون تو قاتلی

چون جان دم خاک مرا ای باد بر سوی بر — باشد که از آنجا نگهان افتد گذر منزلی

باران بت محمل نشین اسنک رخش بکینه — وانکه در رکاب او روان صد جوی خون از زمر دلی

ای کاش گردی ساربان با یک سبک خودم — تا من بر گان رخی خار و چس بر تلی

عصمت بیان ره خاک شو باشد که گیری دامنش — چون دور از ان رخ بیستش از غم بگو یی حاصلی

وله ایضا

یار اگر قدر نظر بازی ما دانستی — صحبت مردم بیگانه خطا دانستی

اگر از نکهت گلزار وفا بردی بوی — باغ فردوس کم از برگ گیا دانستی

دست رد بر سر ارباب ارادت زدی — اگر آن سنگ دل آیین وفا دانستی

گر شدی روزی گرد نظران منصب حسن — هر کسی قابلیت شیوه ما دانستی

هر گدای دم ارشاد زدی چون عصمت — چه اگر پرورش تربیت ما دانستی

ایا عالی خردمندی که عصمت — ندارد در کمالات اشتباهی

ظفر شد بر اعدام که باید — دمی در سایه لطفت پناهی

هوا داران بسی داری ولیکن — نداری همچو داعی نیک خواهی

ز تو در دین دارم ولیکن — نمالی از تو میخواهم نه جاهی

ترا کوه حلمی و کان مروت — من از کرمی شده واقف بجایی

وله ایضا

ای کریمی که چشم لطف و کرم — هیچکس در زمانه چون تو نگشت

کسوت زیرکی بحمد الله — بر تو چون آمد و بر اعدا زشت

روزگاریست تا به قدرت — با صفات تو ز طینت سرشت

صاحب جمع و دفتر دانش — رقمی بر تر از خطت ننوشت

اگر آدم ز خوردن گندم — باغ فردوس را ز دست بهشت

من ز بی گندمی چنان شده ام — که همی باید تا روم به بهشت

وله ایضا

نصد اهل فضل فضل طبیب — ای حضورت هلاک عزرائیل

وله ایضاً

اسرار حقایقی که در پرده ماست — تیغ غم خاطر آزرده ماست
هر خون که درو بوی شهید غم تست — از ریش درون دل خون خورده ماست

وله ایضاً

گشتم دل من گفت که خون خورده ماست — تیغ غم خاطر آزرده ماست
هر خون که درو بوی شهید غم تست — از ریش درون دل خون خورده ماست

وله ایضاً

گشتم دل من گفت که خون خورده ماست — گشتم جگرم گفت که آزرده ماست
گشتم که بریز خون من گفت برو — کازاد بود کسی که پرورده ماست

وله ایضاً

درست که عشق محرم خانه ماست — غم راحت روح دل دیوانه ماست

آن باده که مرده که ازو سرمست شد — چون دیگری جرعه ز پیمانه ماست

وله ایضاً

زان باده که عشق جرعه ساغر اوست — خورشید تنی ز پرتو جوهر اوست
تا ساقی جان پیاله داد بدل — هر روز هزار فتنه در کشور اوست

وله ایضاً

عشقست که شمع معرفت روشن اوست — پیوسته شراب عشق در دامن اوست
خاک ره عاشقان بخود خواهم برد — چون روز قیامت آب روی من ازوست

وله ایضاً

ای مایه اهل شادمانی غم تو — خوشتر ز حیات جاودانی غم تو
از چشم تو رازها بگوش دل من — گوید بزبان بی زبانی غم تو

وله ایضاً

وله ایضا

ای جور تو خوشتر ز وفای همه کس	دشنام تو بهتر ز دعای همه کس
با این همه زیرکی نشاید بودن	بیگانه ز ما و آشنای همه کس

وله ایضا

با یار موافق آشنایی خوشتر	وز همدم بی وفا جدایی خوشتر
با این همه زیرکی نشاید بودن	پیوند چنانک بی نوایی خوشتر

وله ایضا

ای آنکه ز حال دل من نیست غمت	دل بر جان گشته بار رحمت
بر خاک درت نهاده نومید نیم	باشد روزی بسرم آید قدمت

وله ایضا

ای آنکه ز رشک حلقه بر خود داری	بکوش که خاطری ز خود بازاری

گل قاصد از آن دل بلبل بود	از عمر از آن نیافت برخورداری

وله ایضا

در برج غیر هیچ نگشود دلم	ور زید محبت تو نابود دلم
گر یاد من تو بود دل را مقصود	زان هیچ نرسید بمقصود دلم

وله ایضا

ای خاک نشین آستانت جمشید	وی نغمه سرای بزمگاهت ناهید
بر تخت سلطنت نشین ازلی آن	وقت که بر اوج نشیند خورشید

وله ایضا

ای صحن فلک دایره خرگاهت	خورشید بجان غلام خاک راهت
در قبضه چرخ هر نور از کان	تیر اجابت راست بر بدخواهت

وله ایضا

وی چرخ سعادت از تو پایی میکرد | در خنگ تو روزگار گدایی میکرد
چوگان همش بود ز میدان چون گوی | خورشید چو با تو خودنمایی میکرد

وله ایضا

ای از تو مشام چرخ پرمایه بوی | در بزم تو ناهید کمین قافیه گوی
اقبال چو چوگان سعادت بتو داد | از جمله اهل سلطنت بردی گوی

وله ایضا

عشق از ازل است کارساز دل من | غم هم نفس محرم راز دل من
از ما به اوج عرش سایم سر خویش | گر در تو اثر کند نیاز دل من

وله ایضا

ای لعل لب تو نگته خاتم دل | زلف تو گشاده طالع درهم دل
گر محرم راز دل خیالت نبود
آزرده عشق ما که گوید غم دل

وله ایضا

ایم که صد خانه برانداخته ایم | ما خانه بکوی عاشقی ساخته ایم
از غارت حسن اگر گدایم ولیک | صد گنج بکوی عشق درباخته ایم

وله ایضا

ما از غم دل حیات جان یافته ایم | وز درد تو عمر جاودان یافته ایم
خوش دولت ما که در پناه غم تو | از بخت روزگار امان یافته ایم

وله ایضا

ای خاک ره تو آبروی دل من | در دو همیشه آرزوی دل من
بر راه فگنده ام کباب دل خویش | کآید سگ کوی تو ببوی دل من

وله ایضا

ای راحت روح و شادمانی غم تو | در کشور دل صاحب فرمان غم تو

می مردم اگر نمی شد اندر شب هجر | بر درد دل شکسته درمان غم تو

وله ایضاً

گر با خبری ازین و آن یاد مکن | در عاشقی صادقی ز جان یاد مکن
شادی و غم زمانه چون بر گذر است | می نوش و ز تخت جهان یاد مکن

وله ایضاً

عشقت که مروّتش بلای دگر است | گر بهر حیات آشنای دگر است
جان گرچه به سینه جای دارد همه عمر | چون در نگری غم تو جای دگر است

وله ایضاً

ای آنکه بملک پادشاهی دست رسی | غربت طلبی کم طلب آزار کسی
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند | کازرده محنتی برآرد نفسی

وله ایضاً

گر شاهی دولت جای الم نیست چه سود | فردوس پس برین مقام غم نیست برد
کشتم گره دم جان به یک کوی تو گشت | در کوی ازین متاع کم نیست برد

وله ایضاً

در عشق توام واقف اسرار دلست | در دور غمت همه یار وفادار دلست
غافل نیم از حقیقت عالم چشن | کاگاه کسی بود که بیدار دلست

وله ایضاً

ای وصل تو دولت پسندیده دل | خاک قدم تو سرمه دیده دل
گر چشم تو پای در میان ننهادی | کی جمع شدی طالع شوریده دل

وله ایضاً

هر دل که ز لذت غم آگاه نشد | مقبول مقربان درگاه نشد

ای وای برانکه در بیابان امید
صد عمر برفت و محرم راه نشد

وله ایضاً

تا دست دل از دو کون کوتاه شد — مقبول گشت و محرم راه شد
صد دفتر حکمت ار چه آموخت ز عقل — یک نکته ز سر عشق آگاه شد

و ایضاً له

هر دل که ز کاینات بیزار شد — محرم سراپرده اسرار شد
تا نکته معرفت نیاموخت ز عشق — شد مست چنانکه هیچ هشیار شد

وله ایضاً

تا قیمت شد درد بشناخته ام — در راه رضا دو کون در باخته ام
عیش دو جهان ملازم صحبت ماست — تا خانه بکوی نیستی ساخته ایم

و ایضاً له

رفتی و ز گریه دیده خون بار بماند — دل سوخت ز هجر و جان گرفتار بماند

هر کس به پی سفر گرفتند و مرا — در خانه همین غم تو در کار بماند

وله ایضاً

گر قیمت ملک نیستی دانی به — خاطر بغم جهان نرنجانی به
چون مور بپای همتی قانع باش — کان سلطنت از ملک سلیمانی به

و ایضاً له

آنان که بنای عمر نشاخته اند — این گنج بعیش و ناز در باخته اند
شادی و طرب نه از برای دل ماست — کین خانه برای رنج و غم ساخته اند

و ایضاً له

آنان که چراغ عشرت افروخته اند — صد بار بر آتش بلا سوخته اند
آسوده دلان نه درخور درد تو اند — کین جامه بقد عاشقان دوخته اند

وله ایضاً

دستارچه را دست تو در می باید — از چشم من و لب تو تر می باید
شوان گرچه دستارچه دست توام — زیرا که به دستارچه زر می باید

وله ایضا

دستارچه در دست تو بازی میکرد — با زلف و خطت دست درازی میکرد
زانش زنگر ببر نگون آویزند — کو با لب تو دست درازی می کرد

وله ایضا

خواهم که لب باده پرست تو بوسم — وان عارض خوب و چشم مست تو بوسم
صد نقش دو دستارچه بر آب زدم — باشد که چو دستارچه دست تو بوسم

وله ایضا

بگشاد بخنده لعل جان پرور خویش — بگشادم بگریه چشم تر خویش
او مایه شادیست و من کان غم
او گوهر خود نمود و من گوهر خویش

وله ایضا

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار — غمهای جهان بر من غم ساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار — غم را به من و مرا بغم باز گذار

وله ایضا

ما را بجز این جهان جهانی دگرست — جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
قلاشی و رندیست سرمایه عشق — خود رایی و زاهدی جهانی دگرست

وله ایضا

شمع از تن خود گذشت و آزاد بسوخت — بر آتش غم خنده زنان شاد بسوخت
من بنده شمعم که ز بهر دل خلق — از بهر دل شمع تن خود را بسوخت

وله ایضا

چون یوسف باغ در چمن می آید — بوی ز زلیخا سوی من می آید

یعقوب دلم نیز زبان می گوید / فریاد که بوی پیرهن می آید

وله ایضا

تا طارم نه سپهر آراسته اند / در خار فسرده اند و گل کاشته اند
با باغ جهان طبیع پیراسته اند / چون آن کردن چو این چنین خواسته اند

وله ایضا

خود عهد کسی یکی چنین نگه دارد / که اندر بد و نیک هیچ یادش بازد
جانا ره وفا روی مگردان که سزد / خاک در تو نشان رویم دارد

وله ایضا

تا دست طمع بشستم از عالم پاک / ار گرد زمانه دامنی دارم پاک
امید ببار گل شد و بیم هلاک / چون من ز جهان بردم اندر گل چاک

وله ایضا

آن دل که بجز هوی غمت ره نگرفت / ای روی دل افروز توام در خور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او / از جانب رخسار تو ناز گرفت

وله ایضا

گر در همه عمر خویش فرصت جوید / تا با من دلخسته حدیثی گوید
ناگاه ستیزه مرا چشم رقیب / چون دیده نرگس از زمین می روید

وله ایضا

جانا ز غم تو هیچ خوشتر ناید / کار دل من ز غربت بر ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد / تا خون نشود به چشم اندر ناید

وله ایضا

دل را هوس زلف دلارای گرفت / یکباره شد اندر خم او جای گرفت
بر پای نهاد بند زلف مشکین
کاریست دراز اینک در پای گرفت

وله ایضا

وقت سحری چو عزم رفتن بگرفت — دل از غم جان رشته دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیرد دامنش — آری برسید و دامن من بگرفت

وله ایضا

خونخواره یار مهربان غمزه تست — درد افکن دست ناتوان غمزه تست

بیمار که جان و دل فداوان شد — بیمار که جان بستاند آن غمزه تست

وله ایضا

گر سوز توام یک نفس آهسته شود — از دود دلم راه نفس بسته شود

در دیده ازان آب همی گردانم — تا هرچه ز نقش تست ازان شسته شود

ز غیرت روز ما شب شد بلای دل آمد — گر این داغ دل چون آفت کوی کرم کارزا

وله ایضا

رسد بر گردون تیر مشتری آن دم — گر آفتاب برج شرف شود مایل

وله ایضا

گفتم بصورت تو همی ماند آفتاب — زان روی میل خاطر خلقی بسوی تست

وله ایضا

یار از هر جا که بر دارد قدم — ما بر آنجا خون دل خواهیم ریخت

وله ایضا

محرمی را که هیچ ایمنی نیست — می توان بر کنار دیده نشاند

وله ایضا

تا زلف کژ انگیز را بر رخ پریشان کرده	شش خم گیسوی تو در خون دل جا کرده است

وله ایضا

چون دل آن شوخ بدخو یار گشت	یار دل بی حد شد و خون گشت دل

وله ایضا

زیر پای افتاده ام دیوانه وار	هرگه آن ارم سر زلفت بدست

وله

تا بسی می طلبیدم لب لعل ترا	آنجا ای طلبیدیم بجا باز رسید

وله

در آب حیات می توان دید	عکس لب لعل آبدارش

وله

در درون من چو آمد دل نبود ای ر عشق	باز نبیدارد بران کر نام او بایم نشان

وله ایضا

دل شکسته بزیاد آمد آن ساعت	گر آفتاب ز بام تو سر براه شود

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۲۴

وله

بر راه تو چشم آب می ریخت مدام	تا عاقبت آن راه بدریا پیوست

وله

بر ما اگرچه روز فراقش زحد گذشت	یاری شبم بصورت خود روز میکند

وله

ما را سپهر تهمت داریم	لیکن تو سپهر وفاداری

وله

لب لعل تو دارد دل پرشیم میلی	بخدا کش بجز از نام تو مقصود نیست

وله

ابروی گشت کری نهایت جادو	پیوسته همه بسوی دل دارد میل

وله

یار اگر خواهد که چوگان زند زگوی دل	سوی میدان آرد و آنگه دست از دو گوی تا دل

تمت

تم الکتاب بحمد الله وحسن توفیقه والصلوة علی محمد وآله
کتبه اضعف عباد الله جلال غیاث فرج الله احسن احواله

م